

چشمه کیمین و کما فضل و خلا ز و زما

روشن گشته است که مشاهد این نور معانی از پرده های غشاها صغیر و کمال معلوم گردد



از کرمه خیال نور و فکر آسمان که حکیمی ضلالتی دل شهنشاه اقلیم سخن گویم انوری

مطهر می منشوی که شور طبعین ان همت

CHECKED 2004

۳۵۹۱۸۵۱۲۱
۳۵۹۱۸۵۱۲۱

۱۱۷

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE117

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان التوری

<p>بیا ایجان بیا ایجان بیا فریاد رس مارا ز عشقت که چه باد ویم و دور حیرانت اندر غم کم از یکدم زدن مارا اگر در دیده خواباید لبست چون چشمه نوشین است و ما اندر هوس مانده</p>	<p>چو مارا یک نفس باشد نباشی یک نفس مارا ز حیران تو لبس لیکن ز عشقت تو نه لبس مارا غم عشقت بچناند بگوش اندر جرس مارا که بر وصل لبست یکدور باشد دست رس مارا</p>
---	---

باب چشمه حیوان عبات التوری مراده
 که اندر آتش عشقت بگشتی زین هوس مارا

<p>ای عارت غمزه تو جانها شد بر سر کوی لاف عشقت در پیش جنیت حجابت در کوکب رخ تو سر ماه نظار گیان روی خوش</p>	<p>بر باد غم تو خانا هست سر ماهمه در سر زبانها از جسم بیا و گشته جانها صد نعل فگنده آسمانها چون درنگ انداز کردی</p>
---	---

<p>زینجاست تفاوت نشانها هستیم ز عسر برزیاها الحق هستی تو خود از آنها دیگر نپرو ز آشیانها</p>	<p>در نوری تو نوی خوش بینند گویم که ز عشوای عشقت گوئی که ترا از ان زیان بود تاکی گوی چو نور می مرغ</p>
<p>داند همه کس که این چه طعنه است و ندانست تا درین دایان را</p>	
<p>وان رشک بتان آذری را در هم زده زلف عنبری را صد معجزه پیمبری را صد تخت تازده کافری را بر کرده عتاب داوری را بد بختی و نیک اختیاری را صد قافله ماه و مشتری را آن یایه ناز و دلبری را</p>	<p>از دور بدیدم آن پسر را بر گوشت عارض چو کافور لعلش به ستیزه در نموده خبر عشق بگرش در نیسته تیر مژه در کسان ابرو پیر دامن وصل عجب بسته در مضر زلف عرض داده ترسان ترسان بطن گفتم</p>
<p>کنز بهر خدا بگو کز آن گفتا بخدا که النوری را</p>	
<p>وی کرده کفر زلف تو زیر و زبر مرا در زیر پای عشق تو گم گشت سرمه خود میتو در چرخ خورد بود خواب خور مرا</p>	<p>ای کرده در جهان غم عشقت سرمه مرا از پای تابستر به عشقت شدم از آنکه گریه تو خواب و خور دنیا شد مرا روت</p>

جانیت بیتیخته قمر قدر مرا واخر به تیر غمزه فکند می لب مرا چون نیست از هوای رتو از خود خیر مرا	عجزیت با تو بسته بند قبا چنانکه عمر کمان صبر بنده کرده داشتم باری بمرکت خبر یابی ز تو	من نورانی
در خون مشوک باز بیا دیدست آن باز در زمانه بخون جگر مرا	ز لگرجوی از	
دردا که نیست خبر روزگار ما ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما فریادنا لهما دل زار زار ما با ما بیادگار ازان روزگار ما تا داشت روزگار ترا در کنار ما امروز نیست خبر غم تو غمگار ما	جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما در کار تو ز دست زمانه غمین شدم بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی در داو حسرتا که بخیزد یار غم نماند بودیم بر کناره ز تیر روزگار آن شب که عملسار غم ما تو بوده	من نورانی
ای آنکه اختیار دل الوری نبود دست قضانه پست در اختیار ما		
و قصد از ارم کنی هرگز نیازم ترا جانا چه خواهد شد فردن آخر از ارم ترا و حال خود کویم می یادت بود کارم ترا بیمارم و کارم بخیر کنز جان خرید ارم ترا آیا بیایاری مکن تا در دهر دارم ترا	جرمی ندارم پیش ازین کنز جان و فادایم ترا زین جور جهانم کنون دست از جانشویی بخون رخ از جگر شویم می آب از جگر جویم می آب رخان من مبر دل فرت و جان من مبر هان ای صنم خواری مکن مارا و آزاری مکن	
جانا ز لطف اینزدی گریه دل و جانم شکو		

هرگز ننگفتی النوری روزی وفادارم ترا	
<p>ای کرده نخل بتان چین را نشانده بیا و ماه گردون مگذار مرا بنواز اگر چند مناسه همه جفا که از مهر دلداران بدیش ازین ندارند هم بیا و کنند که که آخند ای کم شده مه ز عکس تویت این از تو مرا بدین نمود</p>	<p>بازار شکسته حور عین را برخاسته فتنه زمین را خوب آید ناز نازینین را چیز بگذار روز کین را باورد قرین چون قرین را خداشکاران را اولین را در کوک تو لعبتان چین را من روزی همی شرمم این را</p>
<p>سیر نکند مرا ز جور چونانکه ز نچود محب دین را</p>	
<p>تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا سود کی دارد بطاری نمودن ز آید ساقی عشق تخم در جام امید وصل زان تبر که عشق مستمست با خندان او رازم اندر کار او هست و مرا رسالت</p>	<p>کی بود ممکن که باشد خوشین داری مرا چون زمین بر بود آن دلبر بطاری مرا می گردان دایست کار و آن سبکداری مرا می بیاید بیرون از مستی بهشیاری مرا کرد باید پیش خلق از کار بیاری مرا</p>
<p>این شگفتی بین و این شکل که انداخته بر دیاد علت ننگ و بر سواری را</p>	
<p>گر باز و گر باره به پیغم مگر اورا</p>	<p>دارم ز مهر شادی بر فراق سر اورا</p>

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید	تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگن خورم من بخند او سراورا	کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
هر چند رسانید بلاها بس من	یارب مرساں هیچ بلائی بس او را

هر شب ز نماز شام تا وقت سحر گاه
رخساره کنم مسج ز خون جگر او را

روایت الیاء

ای از نبشته ساخته گلبرگ را نقاب	در شب لبها پنجم زده بر روی آفتاب
برسم سوده بختی از مشک سوده کرد	بر روی لاله رنجیده از قیر ناب آب
دارم ز آب و آتش و یاقوت و جرج تو	در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
وز تاب و بنزدلف دلا و نیز جان گسل	جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که دست عشق جاره صبرم کند قبا	که آب چشم خانه ترازم کند خراب
چون چشمت از جفا مژده بر هم نمیزند	چشم بخون دل مژده تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کرد و نه ز تو	چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو در ازار التوری
ترسم که در باز و در زودت این جواب

خه خه بنام این دآن روی کمیت یارب	آن سحر چشم و آن رخ زلفین و خال لب
در حسن صفت آن لب ناسید و در مطرب	بر چرخ حسن آن رخ خورشید بر کوکب
و امیت چنین زلفش عقل اندر و معلق	خبر عیت چشم شوخش سحر اندر و مرکب
که مشک می نشانده بر من ز کرد و کوکب	که ماه می نگار در در زلف و زغل مرکب

<p>مسرور وصل اور الب بہت عادت غم نقشی نکاشت خطش از مشک سوودہ گل دیش نور روشش گردون بہت حیرت بردارد و از بخوابد زلف و رخس بیکرہ</p>	<p>ہمارے چہرہ اور این مرگ صورت تب داحی فگند زلفش بر زور روشن از شب بہت روی خود را شبک نشین عترب ترکیب کفر و ایمان این کیش و نہب</p>
<p>در من نیز دید وصلش غائبے جوی نیز زد ای الوری چہ لافی چندین قلب تاب</p>	
<p>روایت التا</p>	
<p>ہر کہ چون من بکفرش ایمان است روی ایمان تدیدہ بخدا ای پسندہب قلندہر گہ خوشش را بر طریق انسانند دست ازین توبہ و صلاح بدار راہ تسلیم رو کہ عاجز حکم ملک تسلیم چون مسلم شد مردم صومعہ مسلمان نہیت ساقیا در دہ آن مئے کہ ازو حاکمی رنگِ روسے مشوقت مجلس از بوی او من زار است از لطافت ہواے رنگین است</p>	<p>و زہمہ خلق او مسلمانست کہ گہر با ایمان خوشت ایمانست کہ درودین و کفر کیانست کہ طریقت طریق انسانست کاندین راہ کافر ہی انست دام مرغمان و بندر اما انست ہند از ملکت سلیمانست کہ ہمہ بود دوست و سلیمانست آفت عقل و راحت جانست راوی بوی زلف جانانست دیدہ از رنگ او گلستانست و ز صفت آفتاب تابانست</p>

<p>در قلع همچو عقل و جان در تن توبه خویش را ز من بشکن کنیز مانم ز خویشتن بر کمان چند گونی که می نخوایم خورد</p>	<p>آشکار است اگر چه پنهانست آن نه توبه است راه پنهانست کنز وجود خسر و پشیمانست که زدشمن و لم بهر اسانست</p>
<p>می خور و مست خست پایمن باش مجلس خاصگان سلطانست</p>	
<p>عشق تو از ملک جهان خوشتر است خوشترم آن نیست که دل برده من بگرا نی شدم از دست حیدر دل بیدی تن زده تا به شود وصل تو روزی نشد و روز شد عمر شد و عشوه بدستم نداد از پای دل جان بتواند خستیم</p>	<p>رنج تو از راحت جان خوشتر است دل در جان منیرند آن خوشتر است پای طامت بمیان خوشتر است خوردن ز بهری به کمان خوشتر است سودن و مایه زیان خوشتر است دخل نه و خسر ج روان خوشتر است بر افتد تیر کسان خوشتر است</p>
<p>اینهمه هست تو تو النوری وین زهمه کار جهان خوشتر است</p>	
<p>ز عشق تو نسام آشکار است ز باغ وصل تو کی گل توان چید دل اندر پای تو گشتم بدانگوش دل رفتم و ز تو کاره نیامد</p>	<p>ز وصل تو نصیبم انتظار است که انجا گفتگوی از بهر خار است که عهدهت همچو عشقم پایدار است مرا یا این فغولی خود چه کار است</p>

<p>چو گویم بوسه گوئی که فسر و یبند روزگارم چند بند بعدم دست میگیری ولیکن که افسردای گیتی در شمار است سخن خود پیشتر در روزگار است که میگوید که پایت استوار است</p>	
<p>ترا با النوری ز نیگونه دستان نه یکبار و دو بار و چار بار است</p>	
<p>کار دل آزار و درد دوست بچا نیست که در جهان و جهان بول ز جورم عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند بوالعجبی میکند که راز نگار عشق چو رنگی دهد سپهر کسی را خصم میگویدم که عاشق زار تا چه شود غایت که کار در است با همه بیداد جان جور جهانست در غم او عشوه سود و عمر زیانست روی بخون ترچه روی راز نهانست روی سوسن کند که رسم فلانست چون خیره چه لعب النخل کنم که چنانست</p>	
<p>عاشقی ای النوری دروغ چه گوئی راز دولت در سخن چو رزمیایان است</p>	
<p>عشق تو ببرد تو در دلیست بیتو در هر خانه دستی بر سریت بر در تخبانه خدمت کنون شادی و صلت بهر دل کی رسد حاصلم در عشق تو بجای صلی است از تخریب هر زمانه در زهت مشکل عشق تو مشکل مشکلی است وز تو در هر گوشه بانی در گلی است دست صبرم زیر سنگ باطلیت تا ترا شکرانه بر هر دل غمیت هیچ با مان نیست زیبا حاصلیت رخت امیدم بد بگیزد نعلیت</p>	<p>از تخریب هر زمانه در زهت</p>

<p>کشتی اندر خشک میران النوری زانکه آن دریای غم را ساحلیست</p>		<p>غم نخر و ارست غمخوار می کجاست حاصلت از عشق و لداری کجاست نمکن است از بخت دل یاری کجاست</p>		<p>در همه عالم وفا داری کجاست در دل چند آنکه گنجد در ضمیر گر بگیتی نیست و لداری مرا</p>	
<p>اندرین ایام در باغ وفا گر نمیر وید گلے خاری کجاست</p>		<p>مرا خاک درت آب حیات است چه بند است این که خوشتر از نجات من و سودای عشق این تر است مه اندر چار خسته شاه مال است چو حال از کار دنیا بربش است هم از جور قدیم و خا و ثا است شب بحیران تو روز وفا است امیر عشق زهر من بر است</p>		<p>غم عشق تو غمهای نجات است نمیجویم نجات از بند عشقت همیگویند پناه عشق مسپر ز لعب و درخت بر نطف چوبه دل و دین میری و عهد و قولت عتا است بر سر بحیرم بامن چنان پر شد دل از حیران که گویی بجان و دل ز دیوان جمالت</p>	
<p>براتی گر شود راجع چه باشد نه خط مجیدین شمس اللغات است</p>		<p>بار خود را بیک بار تو نیست گر چه این هم با اختیار تو نیست</p>		<p>مکن ایدل که عشق کار تو نیست مردی از عشق و در غم دگر نیست</p>	

دیدار از تو فاش کرد از آنکه	و دیده در عشق را زوار تو نیست
نوبهار آمد و جهان بشکفت	زان ترا چه چونو بهار تویت
دل در آن یار دلا و نیر انگشت	فتنه نیست که آن یار انگشت
دل در دین و می و عهد و قوت	رخت بر سبزی پای که رخت
دل من بار ننی یا بد صبر	همه آفاق بنسب پال تو بخت
در دنیا بد آن سلسله موس	کار جانم سیکه موس آو بخت
دل من بر و برستم از بهوش	چشم از اشک بسی چشم آو بخت
یار گلرخ چو مرا بار نداد	گل عمر همه از پای بر بخت
دل بی تو بصد هزار زار است	جان در کف صد هزار خوار است
در عشق تو ز اشک دیده دل را	الحق ز هزار گونه زار است
در راه تو خار تر ز خفاکم	اسی بخت بد اینچه خاکسار است
که دیم بکام دشمن و دوست	دایم که نه این ز دوستدار است
هجران سیه که از تو اگم گشت	آن نیز هم از سپید کار است
حالت بر سبزه خوبی کلاه هست	بنام این زنده رو نیست آنکه ماست
تو بی که زلف تو در عالم حسن	ترا هم شب بودیم چاشنگا هست
بسا خرمن که آتش در زدی بشد	هنوزت آب شونی زیر کا هست

<p>ز عشقت روزم در شب افتاد پس از چند این صبری زیاده باشد شبه قصد لبست کردم از آن شب به تیر غمزه آخر الوری را</p>	<p>وزین غم بدلم روز سیاهست که گویم بوسه گوید بگناهست سپاه کین خشم در سیاهست بکشتند و بر این شه را گویندست</p>
<p>لبت گوید که تدبیر دیت کن سر زلفت سیر کو بگینا هست</p>	
<p>یار مارا هیچ بر نگرفت پرده مادریده کرد و هنوز درین مادرزاد سینه بدل هیچ روز مرا بسرنامد</p>	<p>واچ که گفتیم هیچ در نگرفت پرده از روی کار بر نگرفت تا دل از راه سینه بر نگرفت تا دل عشق او ز سر نگرفت</p>
<p>سج مارا بجنر بهانم شد خدمت ما بجز بدر نگرفت</p>	
<p>حسن را از چه وجه آزار است خود و فارا وجود نیست هنوز چه وفا این که ترا ز میخایم از درون جهان وفا مطلب نامصاف وفا شکسته شده است عشق را عافیت بکار شده است دست در کار عافیت نشود</p>	<p>که همه سال با حفا یار است آنکه در عالمست گفتار است که ازو حسن را چه آزار است که شرش در جهان پدیدار است علم عافیت نگویند نار است لاجرم کار عاشقان زار است هر کجا عشق بر سر کار است</p>

ن جزیفاست و نام نداشت
ن جزیفاست و نام نداشت
ن جزیفاست و نام نداشت
ن جزیفاست و نام نداشت

عشق در خواب عاشقان بخون آرزو میبریم چه توان کرد ایکه امروز بر سر گنج	دایه بی شیر طفل بیمار است سوزنا کرده سخت بسیار است پای فروات بروم بار است
الوری از سر جهان بر خیز که نه مشوقه وفا دار است	
ممشوقه ب رنگ روزگار است برگشت چو روزگار آن نیز بس ابو العجب بهانه جویت این مجتشی ست یا بزرگ بوسه نهد مگر بجان در باغ زمانه هیچ گل نیست ایدل منه از میان برون پا امید میرکز انچه مردم هر چند شمار کارش روا	با گردش روزگار یار است نوعی ز جفا که روزگار است بس کینه کش و ستیزه کار است گر تخم و بزرگوار است آرمی همه خمر با خمار است وان نیز که هست جفت خارا هر چند که یار بر کنار است نومید ترست امیدوار است کار نیست که این نه در شمار است
نتوان دانست هر شب از غم آلبتن صد هزار کار است	
بیمروای تو دلی نیست تا از چه گل که از تو خالی گذشت زمانه در تو کس را	بیمروای تو گل نیست در عالم آب و گل گل نیست چه عمر گذشت حاصل نیست

	چون حادث تو مشکلی نیست جز منزل عجز منزلی نیست	یا ایام	در دایره جهان محبت در ره که رسید در ره تو	
	در محبت تو نایاب کی سود کند چو ساحلی نیست			
	که جهانم بیکه نموی تو نیست که بجز روی تو چون روی تو نیست بر سرم خاک سر کوه تو نیست دانی از طعنه بد گو تو نیست	یا ایام	روی بگشتم از روی تو نیست زان زردی تو نگردانم رو بیچ شب نیست که اندر طلبت بیچ دم نیست که بر جان و دلم	
	نیست با اینهمه آزارم از تو زانکه می بقیه بوی تو نیست			
	عقل را با تو قبله تنگ آمده است آری از نام ترانگ آمده است آن ز نور و خاک در تنگ آمده است آن دانت چند فرنگ آمده است	یا ایام	ایم از عشق تو در تنگ آمده است نام من هرگز نیاری بر زبان هر چه دانی از جفا با من بکن هر کسی آمد با استقبال من	
	الوری با بیت پریان ناکش گادوار هر دم کنی لنگ آمده است			
	بهر مرگان هنر دمان قطره خونت دلم در دست عشق تو در بونست چه جای کم که هر ساعت فرو		مرادانی که بی تو حال چو نیست تخم در بند هجر تو اسیر است غم عشق تو در جان بیچ کم نیست	

	که در عشق تو ام غم برهنمون هست	بوجهی خون همی بارم من ازل
	اگر بخشود خواهی هرگز ای جان برین دل جای بخشایش کنون هست	
آرزوئے من همه دیدار تست کار من انیت دیگر کار تست هم فدائے لعل شکر بار تست		تا دل مسکین من در کار تست جان و دل در کار تو کردم فدا دل ترا دادم و گر جان بایست
	شایدم گر جان و دل از دست رفت ایمنم یعنی که در زنهار تست	
مشک چون زلف دلآرامی تو نیست که چون بنده و مولای تو نیست گر چه از دیده و جان جای تو نیست دل این وعده فردای تو نیست		ماه چون چسبه زیبای تو نیست کس ندیده است رخ خوب ترا کردم از دیده و دل جاسه ترا چه دهمی وعده فردا که مرا
	سینه کس شناسم سببان که در آن سینه تمنای تو نیست	
وصل تو بقای جاودانست دور از تو بدای ناگهانست تا پای غم تو در میانست بنیاد خرابی جهانست صد خورده عشق در میانست		عشق تو قضا می آسمانست آسیب غم تو هر کجا هست دستم زسد همی میشادی این قاعده گر چنین باند در زاویه های چین زلفست

<p>رخساره ماه استخوانست در عشق تو عمر بس گر انست کز وصل تو در جهان نشاست بیچاره هنوز بدگمان است جان می خورم از سخن و ران است هر چه آن برده بدست است الکون زرد اسه آنچنانست چون سیم سیاه ناروانست غم خور که همیشه ناتوانست</p>	<p>با حسن تو در نواله حبس وز عافیه چنین مروج با آنکه نشان نیستوان داد دل در غم انتظار خون شد گفتم که بخیه پیش و عدت دل گفت که بر دور قبولش بازار سپید کار سه تو کاجا سر سبز بے زرسرخ ارزربادیت انوری نیست</p>	
	<p>بیایه همی طلب کنه سود انگاه زیان و گه زیانست</p>	
<p>امید الحق نشینی با ندر است لبت را گو که آخر تیرکت از است بسا عید و عروسی کز تو باز است چنان پوشیده شد گوی که راز است</p>	<p>امید وصل تو کار دراز است بغارت بر و غنرت یکپایان دل تو گوی در چنین ایمن زمانه حدیث عافیت یکبارگی خود</p>	
	<p>نیاز انوری بس عزمه کرده که معشوق از دو گیتی بے نیاز است</p>	
<p>دو رخ اندر عاشقی جایی خوش است ز اب چشم خویش در یابی خوش است</p>	<p>ای برادر عشق سودا می خوش است در بیابان ره روان عشق را</p>	

<p>یاد نام دوست صحرائی خوش است جام زهر آلود حلوائے خوش است</p>	<p>غمگساران هر زمان در کج عشق با خیال روی معشوق اسے عجب</p>
<p>عمر ما در رنج چون امروز دی پیر امید بود فردائی خوش است</p>	
<p>لبت بیجاوه را صد جزیه داده است مه اواز مرکب خوبی پیاده است که فرزین بنده لعلت را پیاده است که یک مادر مه و خورشید زاده است</p>	<p>رخت سه رارخ و فرزین نهاده است چور ویت کی بود آن مه که هرگز کجا دید است بیچاره چنین حال ز مادر تو نیا دے کس ترا گفت</p>
<p>ازین سنگین دلی با الوری بس که بتیو سنگها بر دل نهاده است</p>	
<p>عشق تو ز عالم اختیار است عشق تو غم است و غمگسار است خود عادت دل نه در شمار است کاه در و هنوز برقرار است هجران ترا کمینه کار است زان درد که نامش انتظار است</p>	<p>ای یار مرا غم تو یار است با عشق غمے منیگارم جان و جگرم بسخت هجران در هجر زرد بقیه رارم جان سوختن و جگر خلیدن ای راحت جان من فرج ده</p>
<p>در تاب شدی که گفتم از تو جز دردم احب نیا دگار است</p>	
<p>دُرّه در دل وفاداری نداشت</p>	<p>یار چون با من سربازی نداشت</p>

<p>عاشقان بسیار دیدیم در جهان جان تیرک را کف از بیم حشر دل ز بی صبری همیز و لاف عشق تا پدید آید شراب عشق تو بار و صاش در جهان بکشد عشق</p>	<p>هیچکس را کس باین خواری نداشت طاقت چندین حکم خواری نداشت گفت دارم صبر بپداری نداشت هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت کاندرو در حشر سرباری نداشت</p>
<p>در چشم من فرون شد بهر آنکه تو تیا به صبر بپداری نداشت</p>	
<p>یار چه بلا به عشق یار است دل بید و جمال کرد و نه پسان گر جهان من است از و بجا نم کارم چون نگار نیست یا او ناید بر من خیال او هیچ</p>	<p>ز عقل بدر دو جان فگار است فریاد که ظلم آشکار است من هیچ ندانم این چه کار است زان بر رخ من ز خون نگار است دین هم بخلاف روزگار است</p>
<p>ز و هیچ شمس به نگیرد زیرا که جفاش بشمار است</p>	
<p>ای بدیده دروغ خاک درت گوش راه من است بر همه تن اشک چون سیم و رخ چو رز کردیم مایه کیست خاک درت</p>	<p>همه سوگند من بجان و سرت از بی آن حدیث چون شکرت از برای نشا رخ خاک درت کی در آید بچشم سیم درت</p>
<p>دل بر جسم تو جسم شود</p>	

اگر ز حال دلم شور و خبرت	
عشق بے تو گلبن خارا آمدہ است عالمی را از جفاکے عشق تو حسن را تا کردہ بازار تینہ تا بکارے در گرفتے تازگی	ہر گلی را صد خریدار آمدہ است پای و پشیمانی بدیوار آمدہ است فشنہ از خانہ بہ بازار آمدہ است تو گرفتہ تازہ دیکار آمدہ است
تا ترا جان جہان خواند النوری در جہان شورے پیدار آمدہ است	
جانان! لم از خال سیاہ تو بجا لیست در آرزو خواب شب از بہر خیالت بی روز رخ خوب تو دائم خبرت نیست ہر دم بغم تازہ دلم خوی سرا کرد وامروز غم من جو جہالت بکہا لیست انگشت کہ آنرا چو کف پای تو در نیست	کامروز بر آنم کہ نہ دل نقطہ خالیست حقا کہ تم راست چو در خواب خیالیست کاندر غم حیران تو روزیم سببالیست تا ہر نفسی روی ترا تازہ تماالیست یار بچکنم نہ فی این نقص جمالیست وانگشت کہ اورا کف از زلف تو مایلیست
دشنام وہی ہر قسم کا نوری است من بندہ آن محرقہ ہر چیز محالیست	
مہر ت بیل و بجان دریغ نہ است وصل تو بدان جہان تو ان تیا کس را کہ وفا مفر ماے بالکس نہ بگوی نام تو چہیت	عشق تو باین و آن دریغ است کین ملک بدین جہان دریغ است کان طوف بہر میان و نیست کان نام بہر زبان و نیست

قدر چو تو سزای زمین چه داند	کان قدر بر آسمان دریغ است
در کوی وفا کے تو بالضاف بیکدل بہستار جان دریغ است	
کارم ز غمت بجان رسیدہ است نتوان گلہ تو کردگر چہ این آب ز فرق برگزشتہ است در عشق تو بر امید سو	فریاد بر آسمان رسیدہ است از دل سبزبان رسیدہ است دین کار و بر استخوان رسیدہ است صدایم از زبان رسیدہ است
ہر جا کہ رسم برابر من اندوہ تو در میان رسیدہ است	
عشق تو در دل نکو پیرایہ است تیرم کلن ترا خون رنجستن از وفا فرزند اندوہ ترا بندہ گشت از بہر تو دل دیدہ را	دیدہ را و دیدار تو سرمایہ السیت در طریق عشق کمترایہ است دل ز مادہ مہربان تر دایہ است اگر چہ دل را دیدہ ہمسایہ است
زان مراد صلت بدست ہجر داد کنز فی ہر آفتابے سایہ السیت	
خود از کجاست پرسم چو نشت روزگار در از روی رویت دور از سعادت تو جانان بگوی با ما کاخ بچہ خیانت با مات و رنگیرو ما یم و نیم جانے	مارا و دیدہ خون شد باری ز انتظارت پیمان و سوگواریم چون زلف تابدارت بگمانگی گرفتنی از یار و دستدارت با ہجر دل گذارت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی زانم ہی نتا ہے	تو درکناری از مادر میان کارت
اگر بخت دست گیر دور عمر پامی دارد یکبار دیگر ایجان گیریم درکنارت	
باز کی گیرم اندر آغوش ہرگز آیا بخواب خواہم دید تا بدیدم بنیر حلقہ زلفت	تا کی آرام بدست چون دوست یکشب دیگر اندر آغوش حلقہ گوشت بنا گوشت
گشت یکبار گے دل و جانم حلقہ در گوش حلقہ گوشت	
در ہر مملکت مرا جانیت در کنارم بجائے و مسازی لکیم از درد عشق ناساید گفتم اورا کہ صبر کن کہ لصبہ در کجا در خورد مرا غم عشق	ہر زمان پامی بند جانیت تا سحر کہ ز دیدہ طوفانیت داوم انصاف بخت کس جانیت ہر غمی را کہ هست پایانیت در عہد خانہ ام کیے جانیت
اینہم هست کاشکے بارے کار اور اسے و سامانیت	
ہر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است در خیال ہر کی آنرا خیال دیگر است عقل دور اندیش گوید پر مثال دیگر است وان گمانا تیر از ہر یک محال دیگر است	ہر شکن در زلف آن دلدار وال دیگر است تا دید اندر وصف کس آن زلف و خال از بہر آنکہ ہر چہ دل با خوشی تن صورت کند از صفا و ہر کسی ز چشم زلف اندر گمانی دیگر است

هر چه از عین کمال است از نگوئی گوینا	اگر ورائی آن کمال اورا کمال دیگر است
من بجالی دگیم هر خط اندر عشق تو ز آنکه او در من هر خط به جال دیگر است	
باز ماندم در غم تیارا و تدبیر حسیت باز خون عقل و دیم ریخت اندر عشق او باز بار دگیم در زیر بار غم کشیده پیش ازین عمری بیاد عشق او بر داده ام در میان محنت بسیار گشتم تا پدید	باز گشتم عاجز اندر کارا و تدبیر حسیت دیدم آتش خو خوارم بگو تدبیر حسیت آرزوی لعل شکر بارا و تدبیر حسیت باز گشتم عاشق ویدار و تدبیر حسیت از غم و اندیشه بسیار و تدبیر حسیت
شیوه عهدش و گریه الوری بخیزد باز خوشیتن بفروخت در بازارا و تدبیر حسیت	
رایت حسن تو از من برگذشت آتش بخت تو ام خوش خوش بخت نگذر دهر بیکس از عاشقان گریه من سوز در عالم فلک دوش باز آمد خیالت پیش من دیدم در پای او گوهر فشانند	با من این جور تو از من برگذشت آب ندیده تو ام از سر گذشت آنچه دوش از عشق بر جا گذشت نال من از فلک بر تر گذشت حال من چون ویداز من برگذشت گرچه از روی رخم از زر گذشت
نامه خفت بشه می در رسید شکر عشقت بهر سودر گذشت	
از تو بریدن صناروی نیست	ز آنکه چو رویت بجان رومی نیست

تا تو ز کوی تو بیرون رفت گرچه غمت کرد چو منوای مرا روی ترا ماه نگویم از آنکه زلف ترا مشک سخاغم از آنکه چون لب تو بادۀ خوش رنگ نه زلف تو چو گان و دلم گوی است طلعه بدگوی بنا شد زیانش	کوی تو گویی که همان کوی نیست فارغم از عشق تو یکم نیست ماه چو آن عارض دلجوی نیست مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست چون رخ تو لاله خود روی نیست کیست که چو گان ترا گوی نیست هر که دراد لب بدخوی نیست
--	---

الوری از خوی بدست خوار
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که میتو حال چو نیست تم در بند حبس تو اسیر است غم عشق تو در جان میج کم نیست بنوحه خون همی بارم من از دل	هر ترکان هزاران قطره نیست دلم در دست عشق تو زلزل نیست چه جای کم که بر ساعت فیز نیست که در عشق تو ام دل نه نم نیست
--	--

اگر بخشود خواهی هرگز بیجان
بین دل جا بخشایش کن نیست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پردۀ برگیرد چون غم او در آید از در دل شاید بچشم دلم غم او است	ماه و انجلیت آه درگیرد صبر بچاره راز رگیرد کین بسا گیرد آن بسر گیرد
---	---

<p>تا به بینی که سر سیر گیرد بوسه خواهی بود که در گیرد الوری که شماره بگیرد</p>	<p>عشق غم ببرد و عشق بداد دل همگویم که باقی غم صدغم از عشق او فزون وارد</p>	
	<p>گر دهد بوسه او و گر ندهد اندر آن صدغم دگر گیرد</p>	
<p>پای عمر استوار می نشود در دل و دیده خواری می نشود لاجرم آشکار می نشود تا دو چشم چهار می نشود علیش از آن پایدار می نشود که دگر سال پارسه می نشود و آسمان دلفگار می نشود زنگ چندین نگار می نشود برگ در اختیار می نشود</p>	<p>دست در روزگار می نشود شاهد خوب صورت ست امل روز شادی که راز گردون است پیچ غم را که آن نمی بنیم پای بر جای نیست حاصل مهر هیچ سال دیدم هرگز پیشدا از خون دل کنارین شاد می زی که در عروسی ملک لیک تسلی است و آن تسلی آمل</p>	
	<p>خرم آنکس که نیست بر رخاک با چنین خاکسار می نشود</p>	
<p>عاقبت چون حلقه بر در میزند هر که از تشنه است بر سر میزند آن حریف این نفس که میزند</p>	<p>هر که از عشقت بهسم بر میزند طالعی داری که از دست غمت رای و صلت خود آتم ز دگر گفت</p>	

<p>عشق صد بارم بسر بر میزند کوته اندر روی کافر میزند خنده شیرین چو شکسته میزند</p>	<p>درو حیرت گرم اشک میسده تیر غمزه را بگو آهسته تر این نه لبس که عیش تلخ لبست</p>
<p>از تو خوبی چون سخن از الوری هر ز راستی لاف دیگر میزند</p>	
<p>وز بجز تو ناله سحر خیزد هر روز ز عالم دگر خیزد خورشید فلک بفرق خیزد هر روز از آستان خیزد هر فردا که زدی خبر خیزد بر خواسته گیر ازین چه خبر خیزد رایج که به تنگها شکر خیزد</p>	<p>از وصل تو آتش جگر خیزد سرگشته عالم هوا خیزد هنگام قیام خاک پایت را مه چون سگ پاسبان اگر خیزد دیوانه زلف خسته بهشت گوئی بهلاک جانست خبر نیم مار از دهن تنگ شیر نیت</p>
<p>رومی چو ز رست الوری را در کسبه او ز این قدر خیزد</p>	
<p>نامت اندر زبان نمیگنجد که دروغی دران نمیگنجد که دل اندر میان نمیگنجد وعدۀ ات در زبان نمیگنجد بیش ازین در زبان نمیگنجد</p>	<p>حسنات اندر جهان نمیگنجد راز عشقت نهان نخواهد ماند با غم تو چنان یگانه شدم طمع وصل تو من ندارم از آنکه رومی پنهان مکن که راز دلم</p>

گونی از نیکوئی رخ چو همدم	در خیم آسمان نمیخند
چه عجب شعر الوری را نیست	معنی اندر بیان نمیخند
هر چه از وفا بجای من این بی وفا کند با آنکه جز جفا نکند کار کاراوست آزادگان روی زینش رهی شوند از کام دل رها کندش دست روزگار از بسکه کبر باه جالست در سرش	آنرا وفا شمارم اگر چه جفا کند یارب چه کارها کند او گرد و خاکند گر راه سرکشه و تکبر رها کند آنرا که دست عشق وی از دل کیند بر عاشقان چه ایشکیر پاکند
گرفت کردوش همه عمر یک جفا	خوئی بدش قرار نگیرد قضا کند
مرا اگر نیکو ان یاری نباشد ترا اگر کار من اندر نگیرد گلی نشکفت باری این زمانم مرا کاندگنای جز دلی نیست ببازاری که جانرا نخر آفتست دل همین دارو بردار الوری را گر از پیوند او خسریت نبود	مرا نزد تو مقداری نباشد ز بخت من عجب کاری نباشد اگر در زیر این خاری نباشد ترا بر دل ازان باری نباشد دلی را روز بازاری نباشد که بهتر زو و نادارے نباشد چنین داعم که هم عاری نباشد
که آئینکس بداند بر تو کورا	چو محمد الدین خریداری نباشد

<p>سنگ بر دل بیتو بسیاری نهند روزگارش انجمن خاری نهند آرد و در دست خو نزاری نهند بوکه رنج دست بریاری نهند تا بوصلت روز بازاری نهند انیت سودا و هوس آری نهند</p>	<p>هر که دل بر چو تنو لداری نهند وان کش از محنت کلی خواهد گفت سخته سازد کم دل آن طریق نیک میگو شد خدایش یار باد یار پا اندر میان خواهد نهاد هم گفت از جانب راست شد</p>
<p>یار پا اندر میان نهند و لیک التوری سردر میان باری نهند</p>	
<p>مقصود دو عالمش بر آید از کل زمانه بر سر آید در چشم همه محقق آید از صف نعال بر تر آید تا وصل ترا چه در سر آید هر چه آید بر سر و ز آید هجرانت ز بام و در و آید گر کار جهان بهسم بر آید</p>	<p>آنرا که غمت ز در در آید در پای تو هر که گشته گردد بر ماهمه راحت دو عالم کنشیت که بر بساط عشقت مایم و سر و اندک ز پس ماهمه دل بگفته از جان گر در همه عمر گویمیت وصل زان ناز تو بر نیایم کار</p>
<p>تسلیم شو التوری که نقش هر بار به شکل دیگر آید</p>	
<p>دستم بجایمانه و گره در نمی شود</p>	<p>وصلت باب و دیده میتر نمی شود</p>

هر چند کرد یاد سرخویش آیدم وان پیشتر ز دیده بیا لود و چنان با آنکه کس بشادی من نیست و غمت گویم که کار از غم عشقت بجان رسید گوئی چو ز بود همه کارت چو ز شود منت خدای را که از اقبال مجددین در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری	هیچ حدیث وصل تو در سر نمی شود یکیزه آرزوی تو کتبی نمی شود زین یک مطاعم انیمه در خور نمی شود گوئی مرا حدیث تو باور نمی شود کارم ز بی زریست که چون ز بی شود رویم ازین سخن لب برق تر نمی شود یک شاعر دو پیشه تو نگر نمی شود
---	--

چند آنکه از زبانت بر آید بگیر ز
در خاوران نیم که میسر نمی شود

بدیدم جهان را نوا کای ندارد بدین فایز ز بیش بر خیمه منگر بهره از ان خلوتی دست ندید نیاز اگر باز یه راست بازو مبشوق نتوان گرفت کسی را نیاید بنگی در انگشت پاست	جهان در جهان باستانی ندارد که در اندرون بوریای ندارد که بیرون ازین خیمه جانی ندارد نباشد که آن با دغائی ندارد که تا اوست با کس و فانی ندارد که تا اوست با کس و فانی ندارد
--	--

لبش انوری دست ازین خوان گیتی
که لبس چرب و شیرین آبائی ندارد

گر دفا با جمال یار کند ماه دست از جمال بفتاند	حلقه در گوش رزگار کند گر بر این بای استوار کند
--	---

نارهای کند جفا آسیند با چنان اعتماد بر خوبه چشمش از بشها جفا راند این دعا خوش در آستین بند دل دو نیم بر دو سو کند اگر بر این هر دو افتد مار کند	در بنالم کیل هزار کند نکند ناز پس چه کار کند زلفش از کارها شکار کند وین سزایک در کنار کند اگر بر این هر دو افتد مار کند
بارکش التوری که باز گراست زین تبر صد هزار بار کند	نارهای
دوستی بیدلم همی باید خودنگه میکنم با دروهر همچو کس نیست ز دور فلک دست گرد جهان بر آوردم پاسیکه گرد فاکنه	و گرم خون دل خورد شاید تا بمرز ازان کچه زاید که نه زو بهتر ک همی باید پاسه املی بدست یباید عاقبت جز جفات نماید
التوری روزگار قحط و فاست زین خسان جز جفات نکشاید	
از تازگی که رنگ رخ بایر میناید وانجا که سایه سز زلفش رخسار بپوشد در باغ روزگار ز بیداد نرگس او داعی عشق او چو بیازار دین بر آید گفتم که بوسه گفت که ز گفتمش که جان	گل با طافت او چون غار میناید روز آفتاب بر سر دیوار میناید باشاخ نرگس او بشل دار میناید سجادها بصورت زنار میناید گفت این تو تو تگر که خریدار میناید

گفتم که جان به از زلف گفتا که گر چنین است ز هر چه که هر که ز گیتی بکاری آید	ز آنم ازین متاع خنبر و ارسینمایید در کار او فرو شد هم کار سینمایید
	زینا که مانده اند که کار زو بر آید چون کار الوزی از غمش زار نمایید
عشق تو بر هر که عافیت بر آرد عقل که در کوسه روزگار بر آید صبر که ساکن ترین عالم عشق است با تو دم از لاف صبر بر نتوان زد بوی تو یا دارم و شبی بیدار نمی گفتم یارب چه عشقتا کنی من	هر دو جهانش زیر پا بر آرد بر سر کوئی تو عمرت بر آرد زلف تو هر ساعتش بقیص در آرد زانکه بیک روزه غم ز شکری بر آرد حمله عشاق را از خاک بر آرد اگر ز وصال تو ام گنجی بر آرد
	هیچ ترا زین حدیث خنده بر افتاد گفت که آرد چنین بود که گذارد
چو کارم زیاری می بر نیاید چه باشد که من بر غم او سر ایام ولیکن همین غم نه آخر که با این مرا گر چه در دل بیاید غم تو نه پیمایش از حال دل باز گویم جوایم فستد کترین می جو خوبی ترا با غم خوشی تن کار باشد	چو نورس بکارم می در نیاید که بر من غم او می سر نیاید همی هیچ شادی بر او بر نیاید ز صد شادنی دیگران در نیاید کس از من نیاید که تا در نیاید اگر باورم آید و گر نیاید که از تو حبه این کار دیگر نیاید

<p>توای الوری اگر نباشی چه باشد ز تو هیچ طوفان سیم بر نیاید</p>	
<p>و اقتدار با کافر اندر کافرتان میرود وین سخن در بار بیخه نه در جان میرود گفت نقدی ده که این با خاک کیان میرود باد با فرمان روانی هم لغیر مان میرود کار این دارد که کنون در خراسان میرود و موعی آرام زدن و زنی فراوان میرود بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان میرود</p>	<p>انچه بر من در غم آن نامسلمان میرود آنچنان بیخه کارم بجان آورد و رفت دل بچرخ غمش وادم بدستم باز داد در تماشاگاه نقش از پی ترتیب حسن عبید بود است انچه در کشمیر میفت ازو هر زبان گوید چه خارج میرود آخر من آب لطف از جانب میرود با الوری</p>
<p>خسر و آفاق ذو القرنین ثانی سحر آنگ قیصرش در تخت فرمان همچو خاقان میرود</p>	
<p>جانم ز تو بر سر جهان آمد آن نیز بدولت گران آمد چون با غم تو در میان آمد چون آنکه بخواستم چنان آمد چون عشق تو در میان جان آمد و ستوری هست و توان آمد چون پاسه دلم در آسمان آمد خود هر دو ناله با ستخوان آمد</p>	<p>جانان دلم از غمت بجان آمد از دولت این جهان دلی آمد آری همه دولت گران آمد در راه تو کارها نیامیزد در حجره دل خیال جانم نیست جان بر در دل بدرد میگوید از دست زمانه و شانم شتم گفتم که تو از زمانه باشی</p>

	یکبارہ سپر الوری مگر		با او ہمہ وقت بر توان آمد
	<p>بی عشق تو ام بسر نخواهد شد آوخ که بجز خبر نماند از سن گفتم که بصیر به شود کارم گیرم که ز بدتر شود گو شو با عشق در آدم بدلتنگی ہجرات بطعنہ گفت جان مکن جز وصل ترا منی شود در سر چون شد دلم از غمت جگہ میم</p>	<p>باخوی تو خوی در نخواهد شد وز حال منت خبر نخواهد شد خوے نشود مگر نخواهد شد دائم ز تیر تیر نخواهد شد کا خردل او در نخواهد شد در دور ہے مگر نخواهد شد دین کار چنین بسر نخواهد شد خون شد دل و بس حکم نخواهد شد</p>	
	<p>تا کے میرے بر الوری آئند در حال ملکد کو بسر نخواهد شد</p>		
	<p>زلفت چو بدلیہ سے در آمد ہم رایت خوشدلی نگون شد دل کم نشود در آنچنان زلف کاندیشہ چو حلقہ پیش در شد چشم سیمہ سپید کارت کنہ کیر بدست التفاتش چندان حد میں از غم تو در موکب ترکت از عمرت</p>	<p>بس کس کہ ز خامنہ پر آمد ہم دولت بیغیہ سر آمد کز فتنہ جہان بسم بر آمد کم گشت چو حلقہ بر در آمد در کار حبان سیمہ بر آمد ہلو سے زمانہ لا غم آمد آوخ کہ غم تو بہت سر آمد شکست در دل و در آمد</p>	

	ماہ آمد و در برابر آمد در حسن ہمہ مزور آمد	بجز	بیزنگ سچ تو چون برد حسن ہر خط کہ خرید دار او دشت
	حسن تو چو شہد الوری تیر گوئے ہمزاج و گیر آمد		
	ز خوی تو خراز جفا می نیاید بران آب و خاکے ہوا می نیاید توئی یا منم تا کجا می نیاید لیکی با لکی اشنا می نیاید چو در نوبت عشق نامی نیاید کسی می نیاید چرا می نیاید		ز عہد تو بولے و فانی نیاید جہانی ست عشقت کہ خبر تخم نشہ لکریہ کجا آمد آسیب جورم بنام اینداز دوستان زمانہ ازین پس و فارسم ہرگز نیاکو خوشم انیکہ کوئی برو کن پس تو
	غیم تو کس بخت و ہرگز نہ بینے کہ بی در پیم در قفا می نیاید		
از عجز سگارد	غنی کز وی دلم بند فتوح غم نہ پندارد نہ اند کہ عشق اورگی نہ جان من دارد مگر از جان بس آمد دلم کشن پامی می خارو چکوئی جان بدان از ز کہ او از من بیازارد		بتی دارم کہ کیساعت مرا بینم نہ بگذارد نصیحت گوئد کہ گوید کہ بر کن دل ز عشق دلم چون آبلہ دارد و گر عشق فدای برفت مرا گوید نیسا زارم اگر جان در غم بدی
	تتا بمر وی ازو ہرگز اگر چہ در غم روش مرا چن کہن ہر دم بلائے نو بروی آرد		
نہ	من بر کنار از نیم و او شہر کنس ر بود	بچ	آن روز کار گو کہ مرا یار یار بود

روزم باختر آمد در دوش ندا دبر امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش وایم شمار وصل بھی برگرفت دل باروی چون نگار نگارم هزاره	نزدیکی تازید	ز آنگونه روزگار که آن روزگار بود پدر و دمی که دل لبسم امیدوار بود این هجر بشمار کج در شمار بود کارم ز خرم و خوشی چون نگار بود
--	--------------	--

انکون هر آن شبی که با و باد رخ دورد گویم که یارب این چه نشاط و چه کار بود	ز بزم یارب باغ و دورد
--	-----------------------

بدر و دلم دوش که چون ماه بر آمد زیر و زیر از غایت مستی چو مروت نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت وان قد چو شاخ سمن در و چو گلک از نخلت رویش نهان تیره شود بودیم هم در شده با قامت موزون با بستر و سامان ز خرابی زمانه	ناخوانده چو ماهم ز در چهره در آمد مجلس همه از ولوله زیر و زیر آمد با چشم چو بادام و لب چو شکرا آمد صد شاخ نشاط چو در آمد لب آمد هر ماه که دوش از افق باختر آمد وان قامت موزون ز قیامت آمد فریاد همگی که شب تان بستر آمد
--	---

شب رفت شود بعد نسیم سحری دوش چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد	نزدیکی تازید
--	--------------

صبح کن ایدل که آن بیداد حیران بگذرد خوشتن در بند نیک و بد کن از هر آنکه روزگاری میگذرد از هر نوعی که هست گر نه مجورم تن اندر و حیران که دهم	راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد زشت و خوب وصل و هجر و درد و مان بگذرد کاخچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد زود آخر یاد ما بر یاد جانان بگذرد
--	--

<p>کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد بس کن زیرا که با هم این و هم آن بگذرد</p>	<p>گر چه در تیار است این دم چنان غل غل میاش ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش</p>
<p>شمر دار آخر که هر دم انیاش الویری تا زده بر سمع بزرگان خراسان بگذرد</p>	
<p>چون قد تو باغ سرو کم دارد زان قامت و قد که چون قلم دارد با بحر تور و در عدم دارد کین شادی با هزار غم دارد کار آن دارد که بگذرد این نیز بدولت تو هم دارد</p>	<p>باقدر تو قدر سر و غم دارد دائم چو قلم بتبار کم پویان وصلت ز همه وجود ایکن شادم نبود یقین همی دایم در کار تو نیست عقل بکار در سیر زش همه جهان خواهی</p>
<p>در تو بگفتش همین که گویندش معشوقه ظریف محشم دارد</p>	
<p>غنا می ترا با تو خریدار توان بود با یار تو اندر دهن مار توان بود از دست فلک بادل پر خار توان بود بر سیر تیار تو بمبار توان بود بی نرگس می خواب تو بمبار توان بود</p>	<p>اسی دلبر عیار بتو یار توان بود باداغ تو تن درستم چرخ توان داد بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمر در آرزو شکر و بادام تو صد سال صد شب تمنای وصل تو چون نرگس</p>
<p>اسخا که مراد تو بجان کرد اشارت با خصم تو در کشتن خود یار توان بود</p>	

<p>معتوق دل ببرد و می قصد دین کند چون در رکاب عس و فامیر و دلم دل پوستین بکار ز غم داد طسره اینک گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم از آسمان تا زمین منت هست اگر آسمان چیزی دیگر می نشناسم درین جز آنکه</p>	<p>با آشنا و دوست کسی انجمن کند بیوده سپ جوهر و جفا چند زین کند روز و ششم هنوز غم پوستین کند تا عشق من نرسمی تو در آستین کند با این دآن حدیث من اندر زمین کند باری گمان خلق بیک ره یقین کند</p>
<p>سبج نوشت نام وفا کا نور حقی</p>	<p>نامم ز بهر مرتبه نقش گلین کند</p>
<p>نه در وصال تو بنجم یکام دل برساند چو بر نشیند عمر مرا کجا سخت است این ز من بهر پس که بی من زمانه چون گذران مرا گوی ز رویم چه غم رسید و برویت ولی بهر که یک لحظه باز می نگرستند مرا چو عشق بدست تو باز داد وفا کن میر و حلقه زلفت دلم نهان ز دو چشمم</p>	<p>نه در فراق تو چه ختم ز خوشتن براند اگر زمانه بخواند که با تو ام نشاند از ان بهر پس که بر من زمانه میگذران رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند عنی بداد که یک ذره باز می نتانند حفا کن که همیشه جهان چنین نه بماند چنانکه بانگ بر آید که این که کرد و که داند</p>
<p>نیمه چشم تو گفتش که گر تو داری و گردنه من این ندانم و انم بکار ما سے تو ماند</p>	<p></p>
<p>عشقم این بار جان بخواند بر سر در غمت با گران رکابی صبر موج طوفان فتنه تو نه درید</p>	<p>میر و نام نشان بخواند بر سر دل ز کس و تم عنان بخواند بر سر عافیت از جهان بخواند بر سر</p>

<p>نگس چشم و سرو قامت تو با همه دل نگفته ام که مرا چکنم کوسبب گرا و نبسد من خود اندر زمانه می بینم در بهار زمانه برگه نیست</p>	<p>ز نیت بوستان بخوابد میبرد غم عشق تو جان بخوابد میبرد روزگار از میان بخوابد میبرد که زمان تا زمان بخوابد میبرد که نه با خندان بخوابد میبرد</p>
<p>التوری اگر حرف تر و امیست ندیت رایگان بخوابد میبرد</p>	
<p>گل رخسار تو چون دسته بستند صبار پای در زلف تو شکستند که خوابد زلف ازین آفتبسته گریه در باغ رخسارت بود راه که در هر گلستانش گاه و بیگاه چو در پیش لب از بیم چشمت</p>	<p>بهار و باغ در ماتم نشستند چون رلف تو بر هم شکستند چون نوک خار و برگ گل بستند از آن دلمه که در زلف تو بستند ز غمت یکجهان ترکان بستند همه خوانندگان لبها بستند</p>
<p>منه بر کار این بیچارگان پاس چه خواهی کرد دشتی زیر دستند</p>	
<p>عشق ترا خرد نباید شمرد خاک تو هر سر نتواند کشید جز بفضیلت نشمارم غمت چون ز پیشت چشادی چغم</p>	<p>عشق بزرگان نبود کار خرد خار تو هر پاس نیار و شمرد وز تو توان غم بقینیت شمرد چون ز پیشت چشادی چغم</p>

باری ازان پای شوم پامال باتو کلمه نبسم و سر بر سر چسیت نه آن نه سزاوار عشق	باری ازان دست برم دستبرد گر چه نیاید کلمه از دوبرد گیر که خوبه و بزرگه بمرد
حسن تقی چون حسن الوری رولق بازار چها سنے بمرد	
ز هجران تو جانم مے بر آید فر و شد روزم از غم چند گوئی سیر و خرمی من چون آفتاب بیکی و آب یحوت غم چنان شد گر فتم در غمت عمر مے پامیم درین شبا و دم با عشق میگفت	لیکن رحمی کین کا خرنشاید که نیکن حیلہ تا شب خود چه نیاید بر و آخر چراغ مے نیاید که از غم فقهائے کشاید چه حاصل چون زمان می نیاید که از وصلش چگوئی هیم آید
هسنوز این بر زبانم ناگذشته فراقت گفت آرم مینماید	
من آن نیم که مرا بیتو جان تواند بود نمان شد از من بیچاره را رخت تو اگر ز جان منت نیست هیچگونه خبر چرا اگر همه غم ناله شنو جفا کن چکنی بس که در مالک حسن درین زمانه هر اوازه کرد فاکند	دل زمانه و برگ جهان تواند بود فضا مے پذیر هم کس نمان تواند بود که حال من رخت بر چه سان تواند بود لبغنه گوئی تو کان فلان تواند بود یرات عمد و فغانا روان تواند بود هم از صدای خم آسمان تواند بود

	اگر ز عسدر وفا ممکن است بیچ نشان درین جهان چو نیایی دران تو اندوود	
	هزاران درد دل باری نباشد گلے بی رحمت خارے نباشد بهر تو بسنگ خروارے نباشد کز و خوشنوع تریاری نباشد تنگاری دل آزاری نباشد کش اندر کمیسه و نیاری نباشد ز گفتار تو خود آراءے نباشد	مرا گر چون تو دل داری نباشد مرا گونی که در بستان این راه بود بارگران کردن ولیکن اگر چه پیش یاران گویم از شرم تو خود دانی که از تو بواجب تر چگونه دست یابد بر تو انگس چو اندر بیچارے پاسخ من
	اگر غبار غم بود سنگین دل تو ز بخت من عجیب کاری نباشد	
	بخت کارم قسارے ندید چرخ جز کوکستارے ندید گل نگویم که خارے ندید جز غم یادگارے ندید این بهانه است یارے ندید با غم غمگسارے ندید اشک بے انتظارے ندید که دے روزگارے ندید	یارم این بار بارے ندید خواب بختم دراز شد مگرش روزگارم زرباغ بوک و مکر نیک غمناکم از زمانه نه زانکه بخت یاری من ددنی فی این همه هست خود ولیکن آنکه زانکه تاول بگریه خوش کنم الوری دل روزگار بیر

دل راه صلاح برهنے گیرد مشتوقه و گریه گرفت و دیگر شد الحق نه دروغ راست باید گفت من تخته عاشقی ز سر گیرم	کردم همه حیلہ درهنے گیرد دل هر چه کنم و گریه گیرد معذور بود اگر نه گیرد هر چند که او سر نه گیرد
دام دو جهان بباد عشقش مار ابد و حبه برهنے گیرد	
هر چه مرا روی تو بروی رساند بست پرویت نیازم از همه روی در غم تو سر می زبانه ندانم رغم کس را بجانم در چه نشینی بجز تو بر من جهان همه بفرود شد دامن من گریه دست عشق نگارست	ناخوش و خوش دل بر چه خوش ستباند گر چه همه محنت بروی رساند گر تو ندانم همه خدای تو دانند کالتش دل را بآب دیده نشانند گو بکن آخر جهان چنین بنامند وصل چه دامن ز کار بفتانند
ز که چنین خواست که تن زنی امی وصل تا بکند عجز هر حفا که تواند	
عشق هر محنت بروی آرد در چه رویت همیشه غم بجز دامن عافیت ز دست مده گوئی اندر سپاه وصل شوم وصل هم ناز موده که بلطف	مکن امی دل گریه نینار د روی در کش که روی آن وارد تا بدست بلا ت سپارد تو شوی گریه سراق بگذارد خون بریزد که مو مار آرد

مرد بینی که روز وصل چو شمع گیر کامروز وصل داغنت کرد	در تو سینه داشک سبب بارو همچو داغ فراق باز آرد
بر که قسم شمار عشق آن به که ترا از شمار نشمارد	
دل در پوست ز جان برآمد کو جان و جهان مباش اندیک سودیت تمام اگر دسے را هم خاذه هر که شد غم تو وانکس که فرو شود بکویت کونی که اگر چه هست کام لیکن ز زبان این دشت دل طعنه تو بدر پیک خبرید نشیندستی چنان توان مرد	جان در غمت از جهان برآمد مقصود تو از میان برآمد یک غم ز تو را یگان برآمد زود آ که رخان دمان برآمد دیر آ که از و نشان برآمد تا کام دسے فلان برآمد هر طعنه کم از زبان برآمد تا دیده این و آن برآمد ای جان جهان که جان آید
ارزان مفروش التوبه را که باز خوی گران برآمد	
جانان دمان تنگ صد تنگ شکر آرزو هر چند دلربائی زلفت بجان خریدیم با عاشقان کویت لاسے ز نیم که از عشق روی خوبت آب آویم ز دیده	اندام سیم رنگت خروار بارز آرزو کاوازم مرغ جانان شاخ صنوبر آرزو آن دل کجا هست مارا کاندوده و لبر آرزو کشت تمیست خرم کاریز کوثر آرزو

	گوئی کہ ملک سب از قاف تا بقافست یک بوسہ از لبانت صد ملک سب از زرد	
تن و دادم چنانکہ سے آید الحق نہ کہ سچ در نہ سے باید گر خواب دگر نہ بینم شاید ہر فتنہ کہ رفز کار میں شاید گفتی بد بسم دگر چہ سے باید دل بین کہ ہے چہ باو پیاید باشد کہ کنار سے اندر آید	چون نیستی انچنانکہ سے باید گفتی ازین تبر کنم خواہے با این ہمہ غم کہ ز تو می بینم با فتنہ روزگار تو عید است گفتم کہ دلم بوسہ خرمندست زین طرفہ تر ت حکایتی دادم بوسے نہ دید و ہر زمان گوید	
	دستی بر نہ کہ الفوری ای دل از دست تو نیت دست میں باید	
مرابی کار بگذار دے کار دگر گیر کہ بگذار دہوائے او سہا داری دگر گیر خور و زہار با جانم وفا داری دگر گیر رضائی دل بخوید جان خریداری دگر گیر	مر صورت نمی بند کہ دل یاری دگر گیر دل خود را ہم بند می اگر چہ بند بندیر از دوری بنیاد صبت ترسم آنکہ ناگاہی اگر زان محل شکر بار نفر و شد بجان بوسی	
	گل بلغ وصالش را ہا کر دم نیادانی سجائی گل ز بحر او سے خارجی دگر گیر	
سال و مہ و روز و شبیت سہور باد خاک کف پاسے تو کا فور باد	سخت خوشی چشم بدت دور باد بندہ ز نین تو شد غائب	

<p>خادم و فرارش تو رضوان سزد عاشق محنت زده چون نیست ثاو</p>	<p>چاکر دور بان درت حور باد حاشد غرم شده مجبور باد</p>
<p>و مسل تو باد ایهه قویکما حسب تو جاوید ز ما د و ر باد</p>	
<p>نه و عده وصلت انتظار از تو هم طبع زمانه که نشکفت است به یاد تو داور روز گام دل منصوب بند که یاد غاسق تو گوئی به بندار جان بوسه و اسحاق کنار اندر اندیم بر گیر شمار حسن خویش آخر</p>	<p>نه خمر سوای تو خسار از تو کسی از تو بیچ گل که خار از تو وان چیت تما که روزگار از تو حقا که اگر سه شش چهار از تو زیرا که یک صد هزار از تو صد ملک مانه آن کنار از تو تا بوس و کنار تو شمار اند</p>
<p>گوئی که بعد چو الوری ایزم آری شبه در شا سوار از تو</p>	
<p>آب جمال جمله بجوئے تو میرود ای در رکاب لاف تو صد جان پاکش هر روز هست بر سر کوئی اجل و عید هر دم هزار خرمن جان پیش میرود جان خود ایمیم بوسه و باز الینتی قول در خاک می بجویم جوهر زمانه را</p>	<p>غم رشید و جینیت روی تو میرود دل در رکاب رسو نکوئی تو میرود در جنب آنکه بر سر کوئی تو میرود بادی که در حمایت موی تو میرود چون وعده ات همین همه سوئے تو میرود با آنکه در زمانه ز خوئے تو میرود</p>

	<p>رنگی نماند الوری ^{سخت} جان را وین رنگ هم ز جنس ز کوفی تو میرود</p>	
	<p>کز جانش میتو سودا میکند همچنان امروز و فردا میکند بیج تاوان نیست زیبا میکند کاسیچہ نتوان کرد تنها میکند راز من ناز تو پیدا میکند آب چشم آشکارا میکند کالوری از عشق رسوا میکند</p>	<p>جان وصال تو تقاضا میکند باله دارد کافرے باشد مرا عارت جان میکند چشم خوش زلف را گویا سے شمشیت کن چند گونی راز پیدا میکنے آتش دل گر چه پنهان میکنم انچنان شوی کہ چون گویندیت</p>
	<p>گر چه میدانی ولیکن غم را گوئی ای مردان بعدا میکند</p>	
	<p>چکنم صبر کنم گزرتو بیدار شد آرزو گر نگدایان نرسد باد شد حسرت آلت که برسوسن آزاد شد آری از خاک درت انقدر دم باو شد</p>	<p>چون کسی نیست کہ از عشق تو فریاد شد گرد وصال تو بامی نرسد ما و خیال چهره رسید است بالاله ز رخت جز حسرت ساک درگاه ترا سجدہ خود خواهم کرد</p>
	<p>از تو هر روز غمی تو طلبم از پی آنکه سیرے دنیہ یا مرو ز چه فریاد شد</p>	
	<p>نه چو روشن رخت قمر باشد علیش من خوشتر از شکر باشد</p>	<p>نه چو شیرین لببت شکر باشد با سخنها سے تلخ چون زهرت</p>

<p>تو بنیز مائل و نیت عجب کار عاشق بسیم کرد و راست و اتم از نیستی بعشق تو اتم در فراق تو عاشقان ترا</p>	<p>میل خوبان همه برز باشد عشق بے سیم در دوسر باشد هر دو لب خشک و دیده تر باشد همه شهاب بے سحر باشد</p>
<p>عشق و افلاس در مسلمان صدره از کافر بتر باشد</p>	
<p>جان نقش رخ تو بر نگین دارد تا دامن دل سبت عشق تست چشم تو دلم بر دو سید اتم و انگشت کمان غمزد در بازو گوئی که سخن گوی ددم و دش تا چند که پوستین بکاری زده در باغ عیان مرا چه می بینی</p>	<p>دل داغ غم تو به سرین دارد صد گونه سزاوار استین دارد کاکنون پی جان و قصد دین دارد تا باز چه فتنه در کین دارد الضاف بده که برگ این دارد مخرم دل آنکه پوستین دارد خبر عشق رخت که بر زمین دارد</p>
<p>در خشک تر التری بجد حیات در شکر تو دل حسنین دارد</p>	
<p>غارت عشقت بدل و جان رسید جان و دلی داشتم از خیر ما گفتم جانی ببرد مرا یا تو چه سازم که گرافغان کنم</p>	<p>آب ز دامن بگریبان رسید لونت آن نیز بپایان رسید عشق تو آخر ببرد آن رسید ناخچه بمن در غم بپایان رسید</p>

<p>بیشوی افغانم و گوئی بطن رقعه در دم ز تو بیچاره وار</p>	<p>کار فلان زو و باغیان رسید نیم شبان دوش کیوان رسید</p>
<p>اگر تو فانی زو که خواهی گفت سوز فلان در تن جهان رسید</p>	
<p>دل مرا اندر جان می ندارد صدیق عشق باز اندر گنبد است چگونه می تاک کار می بر سازد چه خواهد کرد چندین غم ندانم بیداری گفتش در صبرین بخت مرا گناترا با کار خود کار</p>	<p>چنان کاید جان می گذارد و گریه بارش همان سر نه بخارد چه سازم تا که رنگه بر نیارد اگر جامی بیک غم دیگر ندارد اگر عشقت بدست غم سیار د مسلمان مردم این را دل ندارد</p>
<p>بنام این دو دم در تعجب عشق باین شغل سار می گذارد</p>	
<p>زلفش اندر چهره تلخین میکند در کالیش ماه خواهد رفت افکند بر کمالش خط نقصان میکند بارخ و دندانش روز و شب فلک بر سر بازار عشقش در طواف با چنین تمکین نباشد کار خور و هر چه دستش در تو اند شد ز جور</p>	<p>سرخ پیاده حسن فرزین میکند اسپ حسن انیست اگر زین میکند هر کش اندر حسن تحسین میکند پوستین ماه و پروین میکند دل کتون دلا لگی دین میکند اگر فلک راه هیچ تمکین میکند با من مجور مسکین میکند</p>

عیش تلخ من کند معلوم خلاق	اگر چه باز بیا - شیرین میکند
با که خواهد کرد از گیتی وفا	کنز جفا با انوری این میکند
<p>دل ز عشقت صبح بخون تر میکند میخورد خون دل و دل عشویش</p> <p>اگر چه پیش از وعده سوگند ان خرد عقل را چشم خوشش در زرق عشق</p> <p>از ندامت لاجرم بے مویچه اگفت ز زلفم که جان گفتا که خه</p> <p>اگفتم آخر جهان به از زلفم گفت به</p>	<p>جان ز جوش خاک بر سر میکند میخورد چون نوش باور میکند</p> <p>آن هم از پیشم فراتر میکند میدیدشش ضرب بشد میکند</p> <p>هر زمانم عیب دیگر میکند الحق این تقدم تو انگر میکند</p> <p>لا جرم کار تو چون زر میکند</p>
چون کنی خاکش ہی بوس انوری	اگر چه پا خاکش برابر میکند
<p>در هواے تو ملک پر لفتند من کیم کنز عشق تو بر سر زخم</p> <p>عشق را در سر ملکن جور و جفا تو نشسته فارغ اندر گوشه</p>	<p>اینچنین کت حسن پرور میزند بر سر از عشق تو سحر میزند</p> <p>عشق با ما خود برابر میزند وین دعا گو حلقه برور میزند</p>
عاجزے هرگز مباد اندر جهان	عاشقے با کافرے چه میزند
بهرے در کفم یارے نیاید	چو آید خبر جگر خوارے نیاید

<p>نیام ایند زبستان زمانه کنون نقشم کسے می باز مالد یجانی بوسه رز خواستم گفت مراورند بهب عشقش اگر داشت برو چون کیسه و وزم که هرگز بصرف جان چو در بازارش مرا گوید نیاید بخت از من</p>	<p>از گل قسم بجز خوارے نیاید که آواز ووشش جاری نیاید به جهان بوسه یاری نیاید زده سجاد و زناری نیاید مراور کیسه و نیاری نیاید بصد و نیار و دیداری نیاید چه گویم گوشتش آری نیاید</p>
<p>مبتداے الوری در کار اول ترا زور و فن کارے نیاید</p>	
<p>صبر با عشق بس نئے آید دل بکارے که پیش می نرود عشق با عافیت نیانیرود بغی خوش و لایقست و لیک داد و در کاروان خورشیدیت چکم عسکری که نیشکرش</p>	<p>یار فریاد رس نئے آید یک قدم باز پس نئے آید نفس هم نفس نئے آید زیر فرمان کس نئے آید زان خروش جرس نئے آید بی خروش مگس نئے آید</p>
<p>گوئی از جانت می بر آید پاسے چو حدیث است بس نئے آید</p>	
<p>روی تو آرام دلہائے پرد تا بر آفت زلف و خیرت</p>	<p>زلف تو ز نهار جانہائے پرد عافیت را کس بکسے نشمر</p>

<p>منی عشقت بدست رنگ و بو وقت باشد بر سر بازار عشق بر سر کوی غمت چون دور چرخ بهست زیر پرده وصل لب بانی در وصل لببت نتوان نهاد گویمت وصلی مرا گوئی که صبر جله از اندیشه سازی کار وصل و عده را بر در فرزندین بگذرد</p>	<p>راز دلم را بدر یا میسیرد کز تو یک غم دل البعد جان میخورد پای کس جز بر سر خود نسپرد لاجرم زلف تو پرده اش میبرد تا سر زلف تو سه در تاورد تا دلم از اطسریقیه بنگرد تا بنیدیشی جبهائی بگذرد زندگانی را نگر چون میسیرد</p>
<p>گوئی از من بگذران ای التوری چون کنم بگذرد سئو نگذرد</p>	
<p>عالمی دور و تو حیرانند عقل و فهم ارچه هر دو بیرزند جان و دل گر چه غمت دارند دوستان را اگر چه در درونت</p>	<p>پیش و پس هیچ ره نمیدانند چون بکارت رسند در مانند بر در تو غلام و در بانند مهم در و خود ترا دانند</p>
<p>در چه فریاد خوان شوند از تو هم بفریاد خود ترا خوانند</p>	
<p>نه دل کم عشق یار میگیرد از رشک تو آن شک می برم سر مایه صدمه زار غم بیش است</p>	<p>نه باد گرے قرار میگیرد کاغذ از نو نگار میگیرد آنرا که لبک را میگیرد</p>

صبری نیک کار ساز دل باشد هر غم که از میان جان خیزد	با غم بچار کار میگیرد پنداری از دکنار میگیرد
آری غم عشق اگر بحق کوشش دلرانه باختیار میگیرد	
وردم فرو و دوست بدرمان نمیرسد در ظلمت نیاز بجبهید کند رے بر خوان از آن که طغیه جالست هیچ تن خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد گفتا بمنیر بان که مرا زله فرست فتراک آن سوار بتو که رسد که خود	صبرم رسید و هجر بپایان نمیرسد خضر طرب بحشیه حیوان نمیرسد انجا بپای عقل بنجر جان نمیرسد مهمان عقل بر سر این خوان نمیرسد گفتا هنوز نقل پدرمان نمیرسد اگر دوش هنوز سر من سلطان نمیرسد
طوفان رسید در غمت و انوری هنوز قسمت سزای نوح بطوفان نمیرسد	
عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد میر میر خور و خواغم ز داغ هجران پیش چه سیکنی بچه نشغولی و چه میطلبله مزن مزن پس ازین آتشم بدل که ز تو چنان که بود گمان ره می بید عهدی کرانه کردی از من تو خود نداشتی	در آوراک ز تو کار با حجبان آمد مکن مکن که غمت سود و دل ز میان آمد چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد لبان لبان که بدین خسته دل غمان آمد بعاقت همه عهد تو همچنان آمد که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد
مکن تکبر بهر خدای راست گوی	

که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد	
<p>در همه روی زمین یاری نمائند راستی باید ز گل خاری نمائند گر چه بر شاخ و فابار سیم نمائند دل پیاد سر و گفت ارمی نمائند چرخ را گونی خزان کاری نمائند این ندانم آتش ناباری نمائند گفت اینیت کیس بسیار می نمائند</p>	<p>در همه آفاق و لداری نمائند گل نمائند اندر همه گلزار عیش عقل بادل گفت کاندیر باغ عشق یا دو گار سیم نمائند آخر ازان در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ گوئی آخرین همه بیگانه اند عشق را گفتیم که صبرم اندک است</p>
<p>الوری با خویشین میباز زانکه در و یار یار و یار سیم نمائند</p>	
<p>که اگر در جهان کس نمائند عقل بر هیچ گوشه ننشاند حسنت ار استین میفشانند عشق از آب بر جهان راند گفتی از خصم بوسه بستانند این حدیث بران نمی ماند که ندانند شکیب و نتوانند تا بگویندش دلم فسر و خوانند</p>	<p>روی خوبت خدای میداند ماه را بر بساط خوبه تو شعله آفتاب را بکش در جهان بر نیاید آب از آب گفتمت جان بوسه بستانی بستدی جان و بوسه ندی چون خراج دلم همیدای با خیالت بگو خواجه هم داد</p>
<p>الوری بر بساط گیتی گسیت</p>	

که نہ تا باختہ ہے سانسند	
رنگ عاشق چو زعفران باشد رُوی فارغ دِلان برنگ بود قاصد عشق را ز رہ چو رسید عشق چون در حدیث وعدہ شود	ہر کہ عاشق بود چنان باشد رنگ غافل چو ارغوان باشد کمترین پاسم و جان باشد عدت جان و خان و مان باشد
میسلم اللہ کہ کرد موکب عشق گر بجا نیست را نگان باشد	
یا وصل ترا عنایتی باید صد سورہ ہجرے فرو خوانم دل عمر بعشق میدہ رشوت بوسے ندہے دگر طمع دارم الحق بہ ازین بہانہ نتوان خست آخر تو در جہان پس از عمر وانکہ ز منت چو عیب میجوئے	یا حُب ترا سناستے باید در شان وصال آتے باید آخر تو در حماستے باید گوئی بہیسا دلاستے باید در ہر کارے کفایتے باید خبر جوہر و جفا حکایتے باید خبر مہر و وفا شکایتے باید
در خون نئے چراغ نیشی نہ این دل شدہ را خیانتے باید	
یار دل در میان نئے آرد سایہ بر کار من غمی نگیرد وز نربگی اگر چہ در کار ہست	در دل من نشان نئے آرد تا کہ کارم سببان نئے آرد خوشی من را بدان نئے آرد

<p>چونکہ سر در جهان نئے آرد شب بجزش گران نئے آرد تاب چندین زیان نئے آرد</p>	<p>کے بہ پیمان من در آرد سر روز غم گزشت و عدہ وصل غم سرا یہ است نامعلوم</p>
<p>سداوہ کہ عشق او بدم یک بلارا لگان نئے آرد</p>	
<p>عشق تو بہ عقل خنج می کشد ہر کرا دست غمت بر می کشد دامن از ہر دو جهان در می کشد جان بعد شادیش در می کشد ما و شب بار و ز غنہ می کشد زلف تو با اینہ سر می کشد</p>	<p>حسن تو بہ لکشہ می کشد خندش بر دست میگردد فلک دست عشقت ہر کرا دامن کر از بر تو گر غم آمد رسول آنکہ میگوید کہ از زلفت بہ تنگ منکہ باری سر بہ ثوت میدہم</p>
<p>الوری بر سایہ تو کے رسد تا قبولت پایہ بر ترے کشد</p>	
<p>حسن بہ خوبان غرامت میکند دعوی داد تمامت میکند دای ازین کثر تیر قامت میکند غارت صبر و سلامت میکند ہر کہ در عشق ملامت میکند</p>	<p>یار و خوبی قیامت میکند در قمار حسن یا ماہ تمام از کمان ابروان کرد انچہ کرد فتنہ برفتہ است از او بچیان بی شک از حسنش ندر آگنی</p>
<p>در گور و بی چو شعر الوری</p>	

راستی باید قیامت میکند		
پانی از گل عشق پر نئے آید دین بخت ز رخسہ در نئے آید این رفت و دان خبر نئے آید دلبر ز تنق بدر نئے آید وز تہ چہ کتہ تہ نئے آید ز نگش دو چہ یکدگر نئے آید یک مرغ و نا بہر نئے آید	درد سہر دل بہر نئے آید آفتخ عمرم بہ خنہ بیرون شد گفتم شب عیش را بود روز سہ دل خانہ فروش نام و تنکم زد از ہر چہ کند خجل نمیکرد سہ رنگ زنا رشکہ دروستان پر گندہ شدم و ز آشیان تو	دین بخت
بر صبر نویس الوری کارت چون کار مجہد بہر نئے آید		
جز با غم ہجر تو دلم کار ندارد کار لیت کہ خیز ہجر تو بہر بار ندارد این ہست غم حجب تو تہا ر ندارد از گلشن ایام نہ گل خسار ندارد جانا تو نگویش کہ انکار ندارد	تا کار مرا وصل تو تہا ر ندارد بی رونقی کار من اندر غم عشقت دارد سہر خون رنجتم حجب تو دہا ست با ہجر تو گفتم کہ چہ خیزد ز کسی کو گفتا کہ جو دل جان بدہ انکار نداری	
چون می نہ نویشد سخن الوری آخر بکیرہ تو بگو گفت ترا خوار ندارد		
در عشق تو کم دے زبان یابد ز انکس کہ نہ تو ہی نشان یابد	در دور تو کم کسے امان یابد خود نیز نشان نمیتوان دادن	

<p>الضاف بدہ کہ را لگان یابد کو یافت ترا ہمہ جہان یابد از نور رخت خیال جان یابد منشور جمال جہاں ودان یابد از راز دولت ہی ہنسان یابد دیدہ کہ بود کہ روی آن یابد ما ہی تو و مہ بر آسمان یابد</p>	<p>وصل تو کہ بجان سپا بد دل تنہا تو ہمہ جہانے وانگس در آئینہ گر جمال بنماے ورسائیہ تو بر آفتاب افتد از روز عیان ترے وجوئیدہ روئی کہ دل نیاروش دیدن نشگفت کہ در زمین بہخوی تو</p>
<p>زمین قرن قدیم تو کہ یابد کس یا چون تو کیے بعد قمران یابد</p>	
<p>کہ راہ عشق تو منہ دل ندارد درین راہ و دلم این دل ندارد کہ ہجرت کار من مشکل ندارد دلم این ہر دو ہم حاصل ندارد</p>	<p>کہ در عشق تو پا در گل ندارد قدم بر جان من باید نہادن چو دل در کار تو بستم ضمانت بہین سرمایہ صبر و روزگار</p>
<p>کہ ایا بیان پیوند ہد باشد کہ دریائے غمت ساحل ندارد</p>	
<p>دل بیرون من و بیم کہ ایمان بیرون کہ ہی جان و تن و دین و دل از ان بیرون کہ ہی زلف تو از راہ دل آسان بیرون ہیچ دل را کہ ہی سخت بسامان بیرون</p>	<p>حلقہ زلف تو بر گوش ہی جان بیرون در سیر زلف تو خبر حلقہ و چین حاصلت خود دل از زلف تو دشوار توان شد نگاہ از سیر زلف تو سامان رہائی بنو و</p>

عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم		کین مر ازود که از خدمت سلطان ببرد
ببر از خدمت سلطان و از ان شیر شرم		که کتو ن خوش خوشم از طاعت پندان ببرد
دوش تار در یار در بر بود	غم حیران چو حلقه بر در بود	
وزیر همچو سیم سادو او	کارم از وصل چون زرت بود	
دست من بود و گدازش شب	دی همه روز اگر چه بر سر بود	
گر چه شبهای وصل بود خوشم	شب و شین ز شکل دیگر بود	
یا من از عشق زار تر بودم	یا ز هر شب رخسار نکوتر بود	
کس چه داند که آن چه طالع بود	من ندانم که آن چه اختر بود	
از فلک تا که صبح روی نمود		
النوری با فلک برابر بود		
یار با هر کس سری آرد	سرمو پند مانم دارد	
اینچنین شرط دوستی باشد	که بخواند بلطف و بگذارد	نظاف
دل و جانم بلا به بستاند	پس بدست فراق بسپارد	
ماز بسیار میکند لیکن	راستی خواهی چای آن دارد	
جان همه خواهد و گرا بکشد		
که بجای نمن بیازارد		
باز دستم ز بیرنگ آورد	باز پائے دلم بچنگ آورد	
برو لنگه بر اهورای پیش	پیشم از پس که عذر لنگ آورد	

	<p>ناز از سر گرفت و جنگ آورد چاک زد جامه باز رنگ آورد عاقبت عایدت پلنگ آورد بردلم روزگار تنگ آورد</p>		<p>پای در صلح نماناده هنوز چون گل از نازکی زیاده هوا تغاب بنر گوش داد یکچندم نخوی تنگش بر روزگار آخر</p>	
	<p>الوری را چه تنگ و نام سبب رفت و دعوی نام و تنگ آورد</p>			
	<p>با او چه کرد شاید با او که گفت یار و عمرم فدای چشمش تا گردان و برآرد دل رحل چه باشد گرد و او بدار و زنده کسی نبیند گرد غمزه بر گمارد</p>		<p>دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد جانم فدای زلفش تا خون او بریزد جهان را چه قیمت آید گرد غش لبوزد گیتی بسے نماند گرد چه باز گیرد</p>	
	<p>آواز ده جالش و لهما ہے تو ازد لیکن بر وصالش کس را نیکنگدازد</p>			
	<p>صبر یکبارگی زمین بر سید بردلم باد مخمّری لوزید همه گوئی نشان هجر کشید</p>		<p>طاقتم در فراق تو بر سید تا اگر قمار عشق شد جانم چرخ بر روی نامه عمرم</p>	
	<p>عقل کوشید با غمت یکچند عاقبت هم طریق عجز گرید</p>			
	<p>گر این عمرم نباشد بدو شاید عجب کور است چه راحت نیاید</p>		<p>ز عمرم بدو در دل فزاید دلدم را در تو می باید و پس</p>	

مرا این غم که هرگز کم بسا دا	بجز افسد که هر دم میفرساید
بدست هجر خویشم باز دادی	که تا هر دم مرا رنجی نماند
اگر لاف زوم کان تو ام من بدین بزم چه مالش واجب آید	
طاقت عشق تو زین پیشم نماند	پیش ازین بی تو سر خویشم نماند
رست نیز خواهی بخوابم بی تو عمر	برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد تو انگر جانم از بیمار و درد	دان دل بی صبر و خویشم نماند
تا اگر فتم آشنائی با عنایت	در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم	چون دل تدبیر اندیشم نماند
النوری تا کی ازین کافر چه کاعتقاد مذہب و خویشم نماند	
مرا باد لبری کاری بفتاد	دلم را نیز بازار کس بفتاد
دلم با عشق دست اندر گیر کرد	لبس پوشید و یکبارگی بفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند	دلم را از آن کلمه داری بفتاد
مرا افتاد با بالاس او کار	نه به بالای من کاری بفتاد
جهان را چون دل من بزمین زد کنون از دست و لداری بفتاد	
تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد	نه دیده خواب یابد نه دل شکیب
هم دست کامرانی دل از غنای شکسته	هم پای زندگانی جان در رکیب

پندار در دگشتم گویی که در دو عالم	هر جا که هست در می بام من حساب دارد
بفرقت آن شکر لب مارا پیشوه آبی بس عشوای شیرین کان دلفریب ارد	
جمالش از جهان غوغا بر آورد چو دل و ادم بدو جان ستوا ازین ز بی آبی و شوخی در زمانه غم و تیار بچرخ عاشقان را ندیدیم از وصالش هیچ شاد همه توقیع را کرد باطل	مه از تشویر واد پلا بر آورد چو گفتم بوسه صفا بر آورد هزاران فتنه و غوغا بر آورد هم از دین و هم از دنیا بر آورد فراق او دمار از ما بر آورد لبش از مشک چون طغرا بر آورد
همی ساز انوری با در عشقش که خلق از عشق او سودا بر آورد	
آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمیزند ز و صد هزار زخم جفا دارم و هنوز که گاه بطنه طال بقای زدی مرا کی دست دل کنون در شادی زنده عشق یارب چه فتیاب بلا نیست او کز نو خشمش کدام زاویه غارت نمیکند	دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمیزند چون دست یافت زخم کمی کم نمیزند و اکنون چو راه دل بزد آن هم نمیزند الا بدست او در یک غم نمیزند بیک ابر دیده نیست که او غم نمیزند زلفش کدام قاعده بر هم نمیزند
القصه در ولایت خوبی بکام دل ز نو بیتی که خسر عالم نمیزند	

مراتا کے فلک رنجور دارد	ز روی دلبرم مجور دارد
بیک بادہ کہ با مشتوق خورم	ہمہ عمرم دران مخمور دارد
ندام تا فلک رازین غرضیت	کہ بچیمے سرار پخور دارد
دو دست خود بخون دل کشا دست مگر بر خون من منشور دارد	
در دو تو دلا انسان نماد	داندو تو جادوان نماد
از عشق مشو چنین شکستہ	کان روی نکو چنان نماد
آواز کہ تو فرود نشیند	قد محنت من نشان نماد
گر با ہمہ کس چنین کند دل	بیک لشدہ در جهان نماد
از عشق تو دل نماد و بیم است	کز بی رحمت جان نماد
از کار چنان کہ ان کن ای دل	کا زار درین میان نماد
آن کار بسم کہ تو بمانی بلکہ بہتہ سود زیان نماد	
عشق تو بہر کہ عافیت بسر آرد	ہر دو جہانش بزیر پای در آرد
عقل کہ در کوی روزگار نتابد	بر سر کوی تو عمر ما بسر آرد
محبہ کہ ساکن ترین عالم عشق است	زلف تو بہر ساعتش برقص در آرد
پوی تو بادار و برشی بطوائف	جملہ عشقان راز حال بر آرد
گفتم یارب چہ عیشہا کہ کنم من	گر ز وصال تو ام کہ خبر آرد
ہجرت رازین حدیث خندہ بر افتاد	

گفت که آسے چنین بود اگر آرد			
نوبتِ حسن ترا لطف تو گر پنج کند	حسن تو خاک تلف بر سر سرکج کند	قبله روی ترا هر که شب بر دمن از	چار تکبیر و گره روز برین پنج کند
ز گسست تو هشیارترین مرغی را	سینه چون باز کند جبر و چون پنج کند	عقل پر سخت لبست را چون شکر گفت نیست	آنکه در مدهی طفل سخن سنج کند
صبح و اسپه بهادرم ز رخت آنکس را	کز مده یک شب هر مده شیخ شطرنج کند	غشم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد	
		بی غشم و رنج بهادرم اگر م رنج کند	
آرزوی روی تو جانم ببرد	کافر بیایسے تو ایامم ببرد	از جهان ایمان و جانی و داشتم	عشقی تو هم این و هم آنم ببرد
غمرات از پنج و از بارم فکند	عشوات از خان و از نامم ببرد	عقل را گفتم که پنهان شو ببرد	کین زمان پیدا و پنهانم ببرد
گفت اگر این بار سوت از من بداد	باز باز آمد بدستانم ببرد	الوری چند از شکایتی عشق	
		باکان فلان بگذشت و جانم ببرد	
هر چه با من کنی روا باشد	برگ آزار تو کرا باشد	چو نتو در عیش و خرم باشی	گر نباشد ز می روا باشد
چند گوی که از بلا بگیر نیز	که ره عشق پر بلا باشد	از بلائی تو چون توان بگریخت	چون دلم بر تو مبتلا باشد

	<p>با بلا و غم تو عرض کنم گر جهان سراسر مرا باشد</p>	
<p>حاجتی زور و امنیگردد گر چه او گردد امنیگردد از بر من جدا امنیگردد بر سرم آسیانیگردد</p>	<p>یار گردد و فانیگردد ما گردد و شش میگردیم لیکن مان صحبت جدائی یار بیچ شب نیست تاز خون جگر</p>	
	<p>مبتلا ام عشق و کیت گراو بنفش مبتلا منیگردد</p>	
<p>قاعده عشق استوار بماند بس غنای تو که یادگار بماند چشم در آن روی چون نگار بماند خون دل و دیده در کنار بماند</p>	<p>حسن تو گرم برین قسار بماند انریخ تو گر برین جمال بماند هر نفس از چرخ ماه را بتعب ای تو مراد کن سرم از بنای</p>	
	<p>از غم تو در دلم قرار نماده است با غم تو در و بقیدار بماند</p>	
<p>سهره از روزگار برگیرد همه روئے زمین شکر گیرد دو جهان را بیک نظر گیرد</p>	<p>هر کرامات تو کار در گیرد بسخت لب زخم چو بکشتائے چون زند غمره چشم غمازے</p>	
	<p>چشم تو آهوست لبس نادر که همه صید شیر زر گیرد</p>	

	<p>همچنان تو حقیقت محنتم کرد جان نیست مرا و یک جهان درد در هجر تو آفتاب من زرد هان تا ننگی دل از وفا سرو اندی که نیم زور د تو فرد</p>		<p>ای مانده من از جمال تو فرد چشمیست مرا و صد هزار اشک گره دهن کبود پوش کرد است در کار تو من هنوز گرمم جفت غم و خوش است آری</p>
	<p>با محنت چون تویی توان ساخت ز بهر غم چون تو سلا توان خورد</p>		
	<p>رو لیف الرا</p>		
	<p>و گرنه جای بازی نیست جان گیر اگر جانست ہی باید جهان گیر چنان کت دل سپردا چنان گیر سرو کارم ہی بینی کردان گیر برو هم عافیت را آستان گیر</p>		<p>ولا در عاشقی جانی زیان گیر جهان عاشقی پاسبان نداده مرا گوی چنین هم نیست آخر من اینک میان کارم ای دل در آن میرنی که غم شوی بخون</p>
	<p>بیوی وصل هم رنگش نه سینه بجویت جان هجران بر میان گیر</p>		
	<p>کجایی و چون داری احوال کار تو با وی موافق مشو ز دنیا ر که خبر غم ندارم ز تو غمگار جفائی که گفتم ز من در گذار</p>		<p>سلام علیک ای جفا پیشه یار اگر سخت با من مخالف هسته چگونه مرا با غم تو خوش است خطائی که کردم من بر بگیر</p>

	جواب سلام رستے باز وہ سلام علیک امی جفا پیشہ یار	
سر پہ پیوند چمن یار فرود آرد یار تا ازین واقعه خود بیچ خبر دار و یار سالمازار گریہ یابد و بگذارد یار خون بریزد کہ ہمہ موی نیاز دار و یار	باز	سچ دان کہ سر صحبت ما دار و یار کاشکے پہلے زو خبری میدہد تو نہ بینی کہ مرا عشوہ وہی خندا خند یار ارجور کند خود چکند چون بقتاب
	النوری جان و جهان گیر کم انکار ولی پیش ازان کت بہین روز کم انکار دیار	
دائہ دام ہر مستحق بسیار آفت تو بہ نصوح بسیار حی ہزار دمسر فوج بسیار راح صافی جو عقل و روح بسیار		ساقیا بادہ صبح بسیار قبلہ ملت سچ بدہ ہین کہ طوفان غم جہان مہرقت وز پئی لغی عقل و راحت روح
	دلم از شعر النوری بگرفت ای پس قول بوالفتوح بسیار	
ہر زمانی تازہ ایما نے دگر ہر دم اندر ویدہ پکائے دگر از تو بہتر بیچ برہائے دگر بیگمان گوید کہ نیردائے دگر ہر دے بیودہ و نڈائے دگر		ای عجم تو جسم را جانے دگر ای ز تیر غم نہ تو روح را نہیت بر اثبات نیردان نزد عقل گر بہ بنید روی خوبت اہرن ای فرو بردہ بو صلت از طمع

ای برآورده عشقت در بهوس	ہر کسے سدا از گریبانی و گد
نہست بیمار غم عشق ترا	بہتر از درد تو در ماسے و گد
دل بفرمانت تبرک جان بگفت	
امی بہ از جان ہست فرماتے و گد	
روایف الزام	
تخنہ عشق بہ نوشتہم باز	بنویس امی نگار تختہ ناز
تا بر ستاد عاشقے خواہم	روز کے چند باب ناز و نیاز
با سر حالت گذشتہ شویم	گرچہ روز گذشتہ ناید باز
ورقی باز کن ز عمدتہم	باز کن خاک عشوہ از سر آں
قطعہ کوتاہ کن کہ کوتہ کرد	روز امید استظفار در آں
ہین کہ روز و شب زمانہ ہمے	
ورق عمر ما کنند فرار	
قیامت یگنی امی کا فر امروز	ندائم تاجہ داری در سر امروز
بطعنہ زہر پاشیدی ہمی دے	بخنہ می خوشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد	بیرون آمد بدست دیگر امروز
دو بار دوت تو گر دیدہ است جان	دو یا قوت تو شد جان پرور امروز
توئی سلطان بہت رویان کہ در	ندارد چون تو سلطان سنجہ امروز
کجی آنکہ دادہ بہت جمالت	
بحال بندہ بنگر یکدم امروز	

<p>رخش غارت کنان می آید امروز علام روی خوبت شاید امروز که رازم با همه بکشاید امروز که تا عشقت چه غیر نماید امروز</p>	<p>جالت عشق می لبزداید امروز نه و خورشید و خوبی و گشتی سر زلفت سر آن دارد ایجان لبس ایجان منتظر بلب رسیده</p>
<p>بنام اینز و نگار از نگو چنانے کت چنان مے باید امروز</p>	
<p>اروایت السین</p>	
<p>نامه وصل تو بخواند کس تو توانے اگر تو اند کس هم عنایت چگونه راند کس از تو انصاف چون ستاند کس خود بروی تو این رساند کس</p>	<p>چاره کار تو نداند کس نقش هجران تو که مالد باز در رکابت فلک فرو ماند لغجه چون ولی نه بتائے از تو هر چه تیر بروی رسید</p>
<p>هم برین دل اگر بخواسد تانه بس در جهان نماند کس</p>	
<p>باز آئی که در غربت قدر تو نداند کس گوئے خبر عاشق هرگز نرساند کس در پیش سواران خبر هرگز نرساند کس</p>	<p>جانان نر میستان چندین نه بماند کس صد نامه فرستادم یک نامه ز تو ماند در پیش رخ خوبت خورشید نیروز د</p>
<p>هر کوز می وصلت یک جامه پاشاید تا زنده بود او را هشیار بخواند کس</p>	

روایت الشین	
بجان آمد مرا کار دل از خویش دران دریاشدم غرقه که آنجا براه وصل می پویم و میکن مباد اینچ آسایش دلم را	عنی گشتم بکار شکل خویش بجز غم می نه بنیم ساحل خویش همه در بحر بنیم منزل خویش اگر خبر پنج بنیم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز منم آنکس سختین قاتل خویش	
باز دوش آن صنم عشوه فروش صبحدم بود که میشد بوثاق دست بر کرده بشوخی از جیب لاله از تالش می پروین تاش دامن از خواب کشان در نرگس پیشکارش قدحی باده بدست راه وی کرده بعد ابرده طلع الفصح علی المسترفال بم سه تا در عمل آورده چنانکه قول ازین دست و جنان مطرب ای بسا شربت خون کز غم او روستانی بچشمه شربت بوخت	شهری از ولوله آورد بجوش چون پیراندوش نه بهیش نه بهوش چادر افکنده ز شنگی پردوش زهره از باد سحر سنبل پوش دام و لهما زده از مزرنگوش ادب که جنگ خوش انداز غوش تا بعد پرده در و پرده بیوش آن کس فتنه کش آفت کوش میر عالم نشینده بت بگوش وای اگر شهر بر آشفته دوش دوش گشتست بر آوازش نوش کس درین فتنه نباشد خاموش

دوش در ره نگارم آمد پیش گشته از روی وزلف خو خوارش چون مرا دید ساعته از دور	آن بخوبی ز ماه گردون بیش خاک گل بوی و باد مشک بریش آن بت نیک خواه نیک اندیش
--	---

به اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

گر اورشهر بر گویم غم دل ولی دارم همیشه بهم غم دل عالم بنیدارم یقین دان دلی و صد هزاران آه خونین	که آمد درد و عالمم حرم دل غمی دارم همیشه بهم دل از آن کاشاده ام در عالم دل ز حد بگذشت الحق ماتم دل
--	---

کنار رحمت گر باز گیر
بجز واران فروریزم غم دل

ردیف المیم

ای روی خوبی سبب ندگیم جز با جمال تو نبود شادمانیم بی یار روی خوبی از یک نفس زخم	یک روز وصل تو طرب جاودانیم جسب با وصال تو نبود کامریم محسوسیت آن نفس از زندگانیم
---	--

وردی نهانیت مرا از فراق تو
ای شادی سلامت در نهانیم

یار چون در خور دهرت میکنم یاد
سرفدای تیغ تهمت میکنم

<p>گر کنم با او خدمت میکنم ده که یک جز آنکه قسمت میکنم یک زمان یعنی که رحمت میکنم گر چه دانستم که زحمت میکنم</p>	<p>قیمت یکبوس او صد گنج زر من دهن خوش میکنم لیکن کجاست دو ششم آن لبر گرفت اندر کنار بر سر آن نکته دریافتم</p>
<p>چشم کردم شرح و گفتا در کنار بوسه را نیز خدمت میکنم</p>	
<p>زمانی با تو بشنیم ز دلین جبین نشانم بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم گواه آری روا باشد حریف آب ندانم چه دارم هر چه دارم من نشانم ترا دانم</p>	<p>بیایم راحت جان تا که جان را بر تو نشانم ز حال دل که معلوم است که هم این بود و هم آن بدندان نه و جان هیچ آئی یک زمان با من مرا گوئی چه داری تو که هستی من کسے آنرا</p>
<p>یکی دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم یکی داوی غم دانم که آنرا دل هینخواهم</p>	
<p>بیرنگ او به بین که چه شیون گرفته ام دریای کشتی که بسوزن گرفته ام گورا بدست صبر و آهین گرفته ام در تو به اشک خویش بدامن گرفته ام زان به تو خوشن را دشمن گرفته ام</p>	<p>تارنگ مرا ز رخ روشن گرفته ام دریای من غدا که دل تنگ من شده است آهین دلا دلم ز سر اقی تو بشکند یکروز دامن تو بگیرم که چند شب تا خود مرا ز بهر تو بوده هست دوستی</p>
<p>ترسم که جان من کم گیرد از جهان کز جمله جهان کم جان من گرفته ام</p>	

<p>دل رفت و دین بشیر و لب نمیرسم در ویش حال کرد عجم عشق او مرا باز کسب قلب را بهمه حالها در لیت دار و وصال یار یک پای بلند</p>	<p>کان میکنم و لیک بگوهر نمیرسم زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم گمراه شدم ز بهر بدان در نمیرسم آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم</p>
<p>هجران یار دست مرا گرد وصال نیست بادی لبها ختم چو دیگر نمیرسم</p>	
<p>لیعلم الله که دوستدار تو ام بتو ای جان و دیده روشن از سر من خمار آمده است ارغوانی چو زعفرانی شد روزگار مرا غنیمت دان هر شبی در کنار غم ختم</p>	<p>عاشق زار و مقیدار تو ام چون سر زلفت تابدار تو ام تا که بے چشم پر خمار تو ام تا که بے روی چون نگار تو ام زانکه در بند روزگار تو ام تا جدا از بر و کنار تو ام</p>
<p>تاب و درد و غم ندارم من آخر ایام هر روز یار تو ام</p>	
<p>عفت اندر میان جان دارم تا مرا بر سر جهان دارم گوئی از دست بهر جان نبرم بر سرم هر چه عشق بنوشته است از اثر های طالع عفت</p>	<p>جان ز بهر تو در میان دارم بسرت گر جان جهان دارم خاکم گزین این گسان دارم یک یک بر سر زبان دارم چون قضایای آسمان دارم</p>

را پیش یابی تقایا بجز

پیش ازین بار غم منده بر من	من بچاره باز جان دارم
جانم اندر بهار وصل بخور	گر چه بر بجز دل زیان دارم
گوئی از جان کس حدیث کند	چکنم در بهشتان من آندام

بر تو کا حال النوری پیدا است	بتکلف چر انسان دارم
------------------------------	---------------------

تو آستی که من جز تو یاری ندارم	توئی یار پیدا و یار نهارم
مرا جایی صبر است دامن که دانی	ترا جایی شکر است دانی که دانم
بدانم که خنم بخواری بریز	برای رضای تو من هم برانم
مرا گوئی از من بجز غم نه شنیده	همین است که رست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند که دور نه	بهرسان که باشد ز غم و رنهارم
سیان تو دمن هم اندر هم آیم	که بر جستجو تو بر خاک مانم

عجب نیست بر النوری بر گران	مرا بین که او هم در و بر گرانم
----------------------------	--------------------------------

ره نرا کار خود نمیدانم	غم من نیست من لبم نرانم
عاشقم بر تو و همیدانم	نارعی از من و بهی دانم
نکنی جز جفا که نشکبی	نکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنم و زین معنی	نکن آخر که من مسلمانم
گفتم تا بوسه نرا ناست	گفتم تا بجان من مانم
گر چه بر خواستی تو از سر این	من همه عمر بر سر آنم

است کافری که کفر

چون ز جان خوشترین بدیدم	که بجان بر کشم ز تو دیدن
تا ج عید تو بر سر جانم	مهر مهر تو بر تلکین دل هست

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سیلانم

کار جهان نگر که جفا که میکشم	دل را به پیش عهد و وفا که میکشم
این نغمه های گرم بر آه که میزنم	دین طعنه های سرد بر آه که میکشم
بهر روضه دوست ز دشمن جفا کشند	چون دوست نیست بهر صفا که میکشم
دل در هوا و از جهانی کرانه کرد	آخر نگویم که هوا که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجاست	باری بیا به بین که بلا که میکشم

شهر سیت انوری شب روز این غزل
کار جهان نگر که جفا که میکشم

بیایا به بینی که سن در چه کارم	نیاید میان ترک اینم ندارم
بجانم که بی تو مرا برباید	چه باید جهانم بهم بر نیارم
دلی دارم انجانم بے پای مردم	غمی دارم انجانم بی دستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کارم	اگر کار نیست من در چه کارم
منم گاه و بیگاه در دغل و خربج	غمی نیست تا غم دمی بر آرام

عنت باد لم گفت که عشق چو نه
نفس بر نیار و دینم که زارم

آخر بجز اول رسیدیم	خود را در ترا بسم بدیدیم
--------------------	--------------------------

<p>از زلفت تو ناله کشا دیم بے آنکه فراق همنفس بود بر دست تو توبه با شکستیم ناز تو بطبع دل بدیدیم</p>	<p>وز لعل تو شر با کشیدیم با تو نفسی نیا رسیدیم بر یاد تو جابهادریدیم راز تو بگوش جان شنیدیم</p>
<p>یا مازبان رسم و عادت رزقی که نسر و ختی خریدیم</p>	
<p>هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم گفتم که فرو گویم با تو طری زین غم با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم گوئی که چو نسیم آری کار تو چو زر گردد</p>	<p>ای هر که مرا بشد داند که غمی دارم زانده نیشه دلم خون شد هم زهر نمیدارم هم در تو نمیکیرد چه سر دومی دارم جان تو اگر جز جان وجه درمی دارم</p>
<p>از انوری و حالش دانم که نه بنجم در بوا العجبی گوئی کین غم نه یکے دارم</p>	
<p>بیا که با سر زلفت تو کار با دارم بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو بیا که بی رخ گل رنگ و زلف گل بویت بیا که در پس انوز چند روزه فراق چو آمدی مرد از نزد من که در همه عمر نه جو رنجت من در روزگار محنت تو مرا زیاد مبر آن مبین که در رخ و چشم</p>	<p>ز عشق روی تو در سر خار با دارم ز ناله با قدمت را نثار با دارم شکسته در دل در دیده خار با دارم هنر اساله فزون انتظار با دارم چو سه بال بعلت شمار با دارم ذخیره های بس روزگار با دارم ز گوش و گردن تو یادگار با دارم</p>

خطاست اینکه میگویم این طبع نکتم قرارهای مرا با تو رنگ و رنگ نیست	که دستبرد طمع چند بار با دارم که در زمانه اینها مستدار با دارم
	ز کار خویش لعجب همیکنم یارب چه ناروان فرو بسته کار با دارم
دل از خوبان دیگر برگزفتم ندانم من که اصل عاشقی چیست نگندم دفتر جستم ز طامات عتاب دوستان کیسر گرفتم	زدل نو با عشقه در گرفتسم چو دانستم ره دیگر گرفتم خوابا تفسیرم دفتر گرفتم کتاب عاشقی در برگرفتم
	ز بهر عاشقی در بت پرستی طریق مانی و آذر گرفتم
هائیکه نه پنداری که دوستان میکنند کارم از بهر آن بجان آورده ام دوستی گوئی نه از دل میکنند نفی تهمت را اگر دشوار عشق بی لب و دندان شیرین بوش تر بر من از خورشید هم پیا تر است و امن از من در کشش تا هر وقت زرند از من لیک از رویای طبع	اینکه از بهر تو افشان میکنند جان خوش همتان ناخوشی زان میکنند راست میگویند که از جان میکنند پیش هر کس بر دل آسان میکنند از جن سی و دو دندان میکنند کان بگل خورشید پنهان میکنند کسو تے نو در گریبان میکنند هر زمانی گوهر افشان میکنند
	اهل شود عشق تا چون التوریت

جلوہ اہل خراسان میکنم	
<p>از گردن روزگار می بینم امروز یک ہزار می بینم کا کنون ہمہ زخم خار می بینم بنگر کہ چہ انتظار می بینم صد دشمن آشکار می بینم آری نہ با اختیار می بینم گر یک کس استوار می بینم نام ہمہ در شمار می بینم</p>	<p>ہر غم کہ ز عشق یار می بینم بید و فلک از آنکہ دی بوہست تا شاخ زمانہ کے گل زائید در بند دسم کہ بغی باشد در ہر دل دوستی پیامیزد آن سے بینم کہ کس نمی بیند از دست زمانہ در جہان جفا گردون نہ شمار با یکے دارد</p>
	<p>باد ہر سباز انوری کارے کین کار نہ پاید ارے بینم</p>
<p>بادوہ در جام جان ریزی غلام در شراب لعل آویز اسے غلام ز چین پرہیز پرہیز اسے غلام ساعے با ما بیاویر اسے غلام</p>	<p>ساقی اندر خواب شد خیرای غلام با حریف خویش در سازای سپہ چند پرہیزی نرمی پرہیز چند بیش ازین بد خوئی و تند می کن</p>
	<p>در پناہ بادہ شو اسے انوری و تزد ایام بگریزی غلام</p>
<p>و ندر غم اندیش و تیمار خدام خوش خوش ہمہ بر باد غم عشق تو دادم</p>	<p>در داوور لیکہ دل از دست بدادم آنجی کہ مرانزو بر رگان جہان بود</p>

<p>با وصل تو تا بوده هنوزم سرو کار دل در سخن رزق ز راند و تو بستم پسند که در خاک رو و در وقت</p>	<p>سر خط بیداد و جفاست تو نهادم تا در غم تو خون دل از دیده کشادم از دست غم عشق تو بر بادیدم</p>
<p>با آنکه نباشی نفسی جز بجلا نم هرگز نفسی جز برضای تو مبادم</p>	
<p>تا زلفت دل اندر غم زلفت تو نهادیم در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم در آرزو روسته تو از دست بر فیتیم تو سر بخدا ندی مانیر شد و دار چون فتنه دیدار تو گشتیم بنا کام تابسته بند اجل خویش نگریم</p>	<p>بر رخ ز غم عشق تو خوننا به کشادیم از سر کله صبر و طلاست بنهادیم و اندر طلب وصل تو از پاسه فدا دیم در بندگی روسته تو چون داو بدادیم در بندگی روی تو اقرار نمودیم از بند غم عشق تو آزاد مبادیم</p>
<p>نی با جل هم زایم از غم عشقت با عشق تو میریم که با عشق تو زایم</p>	
<p>ای زلف تا بدار ترا صد هزار غم خالی نگردد از غم عشق تو حال ما بر عارض تو حلقه زلف تو گوئیم یا سلسله است از شبه برگه آفتاب ای در خجالت رخ و زلف تو روز شب ای بهشت من عشق تو چون ابرو تو کوز</p>	<p>دی جان نگار مرا صد هزار غم تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز هم کز مشک چشمت است بگلبرگ حریم یا خجالتی شب زده بر روی صبحدم و در حمایت لب چشمت تو ز شهر دم دی بخت من عشق تو چون ابرو تو کوز</p>

جانم ز چرخ لعل تو چون در بخت از بند تو چگونه بود روی رستم ای در دلم خیال تو شکلی به از یقین	طبع ز روی بسته دم از فرق تا قدم کادم که از تو دور ترم با تو ام هم وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
کم کن ز ستر کبر و بنشین چو انوری در عشق چون میان تو بست کم بکم	
کس نداند کز غمت چون سوختم دیدنی دیدم که از رخسار تو بر کشیدم جامه شادی ز تن	خویشتن در چه بلا اند و ختم جان بدان یک دیدنت بفر ختم در بلا گفتم کنون بر دختتم
	هر چه دانش بود کم کردم همه در فراقت زرگری آموختم
در دول هر زمان فرون دارم همه با من جفا کنند ولیک بار اندوه و رنج غمت او ایقدر التماس خود چه بود	چکنم بی وفاست و لد آرم بجفا هیچ از دین سازم بکشم ز آنکه دوستش دارم سألهامد که تا دران کارم
باورم میکنم بنعمت شاه کین قدر نیز هم بمن یارم	
بر آنم کز تو هرگز بر نگر دم دل اندر عشق بستم در همه عمر مرا اسلام ماند است اندران گوشت	بگرد و لبر دیگر بگردم جفا بینم هم از تو بر نگر دم گر از هجران تو کانه نگر دم

	چنانم من ز بجا نیت نگارا کزین غم تا زیم بهتر نگردم	
بجز تو در جهان یار سے ندارم بجان تو کہ بازار سے ندارم کہ در حق تو کردار سے ندارم غم من خور کہ غمخوار سے ندارم	تو را می دارم	نگار اجز تو دلدار سے ندارم بجز بازار و سواش تو در دل ز کردار تو چون باز آرم ای دوست ترا یاری بہر غم غمخوری هست
	بسان شاہی اندر گلستا نم چہ بد بختم کہ خود خار سے ندارم	
کہ ہی بی‌تور و تر و شب ششم رخنه رخنه شد از غمت جگر م کہ من از تو بجز جگر غور م	چہ بخت	عمرے پوشے چگونہ برم خونہ از دو ویدہ پالو دم تو بشادی و ختے بر خور
	مگر این بود مجب شمر ز فلک کہ ز دست تو جان خود نبرم	
کاندرو دم زدن سے آرم من ازین عیش عمر نیز ارم ہمہ شب تا بر وز نیز ارم دامت چون دست بگذارم		زیر بار غم گرفتارم غم و عیشم برنج میگذرد در تمنائے یکدمے بنیسم تا غمت میکشد گریبا نم
	حاصل دولت جوانی خویش ذاسنی پُر ز آب و خون دارم	

نہ پید

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم کس بدرگاه و خیال تو نمی یابد راه نگاه از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد از سیر مردی که تو کلاه بی نبسم و بر چشم تو در آید سخته تا بنزیم شعر من شکر شد و شد کمال از بی آنکه	یا کیم آنکه حدیث لب خال تو کنم من بیو و تمنای وصال تو کنم ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم مردم چشم و سرمه پیش تو وال تو کنم در غزلها صفت چشم غزال تو کنم که همی وصف کمال تو جمال تو کنم
--	--

نگار و کلامی نیم

چشم تو سحر حلال است و هست مرا
شاعری هر چه بر سحر حلال تو کنم

ترا من دست میدارم ندانم چیست مانم پستی هرگز احوالم ندانی چاره کارم دلم را بر دیوانگاه بیدل صیر فرمائی	نه روی بجز بنیم نه راه وصل می دهم نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم کمن تکلیف ناو جب که بیدل صبر نتوانم
---	--

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بیتان
که بے وصل تواند دل و بالی هم بود جانم

اے سلسلایان زجان سیر آدم گر بنودی جان که دیدی احوال شادی باید ز غم آخر مرا از دلم هرگز نپرسد آن نگار	نه نگارم از جهان سیر آدم از وجود خود از ان سیر آدم وز غمش از دوستان سیر آدم از مراعات زمان سیر آدم
---	---

گفتم از صفر از من سیر آدم
گفت آن کافر که من سیر آدم

<p>درمان دل خود از که جویم تخمی که ز دید آن چه کارم آوردن ساق زرد در دونه ای یوسف عصر خویش بیتی اندر ره حرص باد و همراه من تشنه بران بزم و گرنج</p>	<p>افسانه خویش با که گویم چیزی که نیا بزم آن چه جویم دور از رخت ام صنم پر دیم بیت الاحزان شد است گویم چون بزم امید چند جویم بر چهره همیر و دود جویم</p>
<p>بی سنگ شدم ز رفقت آری دقت است اگر نه سنگ آویم</p>	
<p>جز سیر پیوند آن نگار ندارم هم نفسم یاد او دست گرچه از من شاد برانم که در فراق جمالش زان نشوم رنج از جفاش که از فقر</p>	<p>گرچه از دوز و دل فگار ندارم جز نفسی سه دیادگار ندارم جز غنم او هیچ غلگه ندارم سایه مشتاق روزگار ندارم</p>
<p>وز غم هجران او بسحر که تن نیست هیچ غنم دیگر اعتبار ندارم</p>	
<p>بدان غنم که دیگر ره به نجاته نکردم برندی سر برافرازم بیاد مخ برافروزم چو غریبانم از دوحه قبا به بقا دوزم گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریدم</p>	<p>دل ندر وصل هجران بسته بیدار نکردم ره میخانه برگیرم در طامات و بندم چو غفلت کردم از هستی کمر بایز نکردم ز تارش که در ساعت چو از تار بر بندم</p>
<p>چو کس واقف نمیکرد و همی بر سر کار او</p>	

	ہمیں بندم دل آخردہ درکار و گر بندم	
ہم از تو تو قیاس و ستاد ارم کز دل ز تو پہچنان ہوا دارم کز دولت این جهان ترا دارم چون با غم تو دل آشتا دارم حاشا کہ این رود ادا دارم	چند	ہر چند زخوی تو جفا دارم در سر ز تو پہچنان ہوس دارم از غم چو جہان سیر کہ میدا سنے بیگانہ مشو چو دین و دل با سنے گوئی کہ مگوئے راز خود با ختم
	لیکن بگل آفتاب چون پوشم چون پشت چو ماہ نور و تادارم	
تا در تنم بود جان خمر تو بر بند ارم زان دل سخن چگویم گوی خبر بند ارم زیرا کہ جز غم تو چہ ہے دگر بند ارم گوئی کہ عشو ہایت یکیک ز بر بند ارم	چند	یارم توئی ابعالم یاری دگر بند ارم دل بر بند ارم از تو در تو سخن نگویم دارم غم تو دایم با جان و دل بزاید ہر سائے فرہم دل را بپشوہ تو
	صبرم چگونہ باشد از عشق ماہر وئی کاند زمانہ کس راز و دوستر ند ارم	
کار تہمہ کبر و ناز سے بینم اکنوں نہ بران طراز سے بینم سرمایہ دل چو باز سے بینم اورا تو ہم نیاز سے بینم بر دست غمت دراز سے بینم		دل را بغبت نیاز سے بینم وان جامہ کہ دی بوصل بودے صد گوئے زیان سے پیدا آید آنرا کہ فلک ہمیکند نازش ہین چند کہ ز لعل کردہ تو

<p>داری خبر که در غمت از خود خبر ندادم هستم بخاک پای دیجان دست سجده و داکه در فراق تو در غم و غما ایجان و دل سیرده در پرده غمش اشک چشم دارم رو چو زار زمین غم</p>	<p>وزیر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم کارم و زور غم تو سر پای دسز ندارم از من اثر نماند و زو صلت اثر ندارم هان تا ز کدرا ز نهان پرده بر ندارم کاندر خو رجالت رخ سیم و زر ندارم</p>
<p>دارم ز غم هزار جگر خون الوری را شب نیست تا ز خون جگر دیده بر ندارم</p>	
<p>نوبه هر روز باره میکشم تا شگفته زو مرا هرگز گله کر بلا پیش میکشم عبیم مکن فخر وقت خویشتن دانم نه ز رحمت سر ما و سردی ماه و بارادنتوان کشید از جگر وصل</p>	<p>بار بود چون زیار میکشم هر زمانه بیخ خار میکشم کین بلا آخر یکا میکشم اینک از خصمالش عار میکشم بر امید نو بهار میکشم پس این بس که بار میکشم</p>
<p>تو مرا گوی کشتیدی درد و غم من چه میگویم که آری میکشم</p>	
<p>دل بداریم و جان نپخواهیم مستی جان و دل خصوصیت است خدمت تو مرا از جان پیش است با تو بودی و جو د جان نه خوش است</p>	<p>خلوتی جز نهان نمیخواهیم ز رحمت هر دو آن نمیخواهیم شاید از زانکه جان نمیخواهیم لقمه بر استخوان نمیخواهیم</p>

	من و معشوقہ و برین مفزاس ز رحمت دیگران نئے خواہسیم	
در دوا و بسا و عہد سو گندم ببرید ز حنا ص: عام پیوندم تا پنج صلاح و توبہ بر گندم کی سود کند نصیحت و سو گندم این یار نیک نیک و ر بندم کز یار بد و دہجہ خور سہندم		دل باز بیا شقہ و رنگندم پیوست بعشق تا دیگر بار ہ بر کند بدست عشق از بنجیم بندم بد ہستے شود در سر من چون بستہ بند عاشقی باشم از مرہم وصل نثار غم زیرا
	آخر شب بجزر گندم بر من گر گندار ندر روز کے چندم	
د از بند قبول این و آن ستم وز بادہ ناب تو پش گشتم در گنج قمار خانہ نبش گشتم ز قمار چارگانہ بر بستم وز عادت مادر و پدر رستم بے بادہ مباد کیفیس دستم در مضطہ گاہ غافل ستم		آخر در زہد و توبہ در بستم بر پردہ چنک پر وہ بدریدم با آن بت کم زن مقام دل چون بت جن بیخ کرد آن بت از رخصت عشق رنہ جستم چون پاسے بلا بجز رب کشادم در بستکہ گاہ مومن گہرم
	دستم ز زبان خصم کوتہ شد امر و ز چن آنکہ گویدم ہستم	

<p>از عشقت ای شیرین لیسر چه لیسر بر منم تو شاه خوابی و من تار و زبر خسار خود تا شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو</p>	<p>نه یاد دیگر میکنم نه راس دیگر میزنم هر شب از ضرب غم بر نام تو ز میزنم سراز هوا دلبران چون حلقه بر در میزنم</p>
<p>دل برود دامن در کشید با پای بند وصل او هر شب دوست از بهر او تار و زبر سر میزنم</p>	
<p>چگونه باتو دیگر که از بندی بردن ایم ندارم جان آن لیکن چو تو با من سخن گوئی مرا گوئی کرین آخر چه میجویی چه میجویم غم دارم اگر خواهی گویم باتو در نه بجان بوسه غم بهم بده چون دل گردد آس اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر نیکی</p>	<p>غمی باتو فرو گویم دمی باتو بر آسایم من بیچاره پندارم که از جای همی آیم مگر تا کز بندم فقق تا از تو بکشایم ندارم دست ازین معنی همان هستی جای مترس چه هستی وستم ولیکن پای بر جایم و گرنه بی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم</p>
<p>فراقت هر زمان گوید که بگزینا نوری رسته اگر می راستی خواهی چه هند و نیست تر سایم</p>	
<p>بی تو جان از زندگان نمیکنم شرم باد از کار خویشم تا چرا تو نه دمن در جهان از زندگان صبر گویم میکنم لیکن چه صبر از غم شادی تو بس شنیده ام</p>	<p>در تو این معنی نهانی میکنم بے تو چندین زندگان میکنم راستی باید گران میکنم چنانکه دانسته میکنم از غم خود شادمان میکنم</p>
<p>در همه راه تمنا کرد نه</p>	

بر سرِ رُہ دید بائے سیکتم	
اگر نقشِ رخت بر جان ندارم ز تو یک درد در اورمان مبادم ز عشقت راز با دارم و لیکن صبر سے را مگر معذور دارے مرا گوئی ز پیوندِ مچہ دارے	زلفتِ کافرت ایسان ندارم اگر صد درد بے درمان ندارم ز بے صبری یکے پہنان ندارم و لے بابد و من آن ندارم چہ دارم جس غم ہجران ندارم
اگر از تو بوسے خواہم بجائے تو گوئی بوسے ارزان ندارم	
زیر بار غم گرفتارم عمر و عیشم بیج میگذرد در تنابے یکے بیعش تا غمت می کشد گریبانم	کا نذر و دم زدن کے آرم من ازین عمر و عیش بیزارم ہمہ شب تا بروز بیدارم دامنت چون ز دست بگذارم
حاصلِ دولتِ جوانیِ خوش دامنی پر ز آبِ دُخون دارم	
ہر غم کہ ز عشق یا ز مے بسیم بیداد فلک چنانکہ بودہ است تا شل زمانہ کے گلے زاید در بند دے کہ پیغمے باشد در ہر ذل دوستی نیا نیز د	اگر دشمن روزگارے نیم امروز یکے ہزارے بسیم کا کنون ہمہ ز خصم خارجی بنیم امینگر کہ چہ انتظارے نیم صد دشمن آشکارے بسیم

آن سے بینم کہ کس نے بیند بادست زمانہ در جهان حق گردون نہ شمار بابیکے دارد	آری نہ باختیار سے بینم گر پاپے کس استوار می بینم نام ہمہ در شمار سے بینم
	بر دہر ساز الفوری کار سے کین کار نہ پایدار سے بینم
جانا ز غم عشق تو امر و زچہ ناتم بر چہرہ عیان گشت بیکبار ضمیرم زین پیش ہمان در غم عشق کہ ازین پیش از دست فراق اگر دست گیری	کاندر خیم زلف تو توان کرد نہ ناتم وز دیدہ نہان گشت بیکبار ز ناتم دائے کہ اگر بے تو بجا ناتم نہ ناتم دردا کہ فراق تو بزد دست بجا ناتم
.	ہر چند کہ اندیشہ کتم تا غرض تو از کشتن من جیت ہے ہیچ نہ ناتم
در دست غم یار و لار ام باندم بر دم ندب عشق ز خوبان جهان من یک گام بکام دل خود کام نہ ناتم آتش زوم اندر دل تا جملہ لبوزد بر بام طبع رفتم تا وصل بہ بینم	ہمیشہ یار ترین مرغم دور و دام باندم از دست دل سادہ سرا انجام باندم سر گشتہ ہمہ عمر و ران گام باندم دل سوختہ شد آخر و من خام باندم بشکست قضا پایم ویر بام باندم
	یاران ہمہ رفتند از یام حوادث افسوس کہ من در گوا یام باندم
ترا من دوست میدارم نہ ناتم جیت نہ ناتم	نہ روی ہجر سے بینم نہ راہ وصل میدم

نہ بگذاری کہ با هر کس گویم راز پنهانم مکن تکلیف تا واجب بے دل صبر تو خاتم	نہی ہرگز از عالم سازی چارہ کارم دلم جزوی و انگاہی پئے دل صبر فرما
--	--

اگر با من نخواہی ساخت جانم ہچہ دل بستان کہ بے وصل تواند رفتن بال دل بود جانم

چکنم دوستت ہمیدارم با چنین صد غمت خریدارم ایچنین نور کے دہد کارم بہر تا کی نہد بجان خارم در تو جانم برے نیازارم خویشتن را بدان نمے کارم انوری از خداے بزارم	گر عزیزم بر تو گر خارم برو دم گر غمت جہان بفرخت سایہ بر کار من نمے فگتے ہیج گل ناشگفت از وصلت گو نعمت جان من بیزارے خویشتن را بدان میا رچو من گوئی از جز خدای دارم و تو
---	---

ہم تو دانی کہ اینچہ دستانت رو کہ شیرین ہمکنے کارم
--

کز ہجہ یک شکایت در گوش وصل انم زان پس کہ دیدہ باشی در دوچ چنا نم کارم چنان شد اکنون کان ہم نیتوانم جانم در آرزویت ای آرزوی جانم کان خوشنلی کجاشد دل گفت من نہانم	ای آرزوے جانم در آرزوے انم دانی چگونہ باشم در مخنتے چننم کہ گے باب دیدہ خورسند کردی دل من اینہم نہد انم دانم کہے بر آید بادل بدر و گفتم کا خرم انگوئے
--	---

آرے گرت بیایم روزی بکام یایم

در نه چنانکه باشد زین روز در نماز	
کارم بجان رسید و یحیایان نمیرسم ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من راهیست بیکرانه غم عشق و مرا یار نیست بس عزیز بازان نمیرسم گوید به از حرمت ماکم همی رسد	در دم و از گشت بدرمان نمیرسم در کار او به کفر و به ایمان نمیرسم چون پای صبر نیست به پایان نمیرسم صدیقت بس شگرت به دوزان نمیرسم حرمت بهانه ایست ز حرمان نمیرسم
سلطان عشق او چو دم را اسیر برد معدومم از بخت سلطان نمیرسم	
روز و از عشق پشیمان شوم باز بیکت و سوسه در راه عشق بس که ز عشق تو اگر من منم بواسعج جان من از سربزه دوست تو سئ کاج بدست می من تو نگشتم که بهر خورده	تو به گنم باز بهمان شوم بار و گر با سر دیوان شوم گبر شوم باز مسلمان شوم کاچه کنی من بسدر آن شوم کز تو پیش که با نفسان شوم که بفلان گاه به بهمان شوم
ازین دندان بکشم جوهر تو بو که ترا بر سر دندان شوم	
صبر آن دارم کار و زبیر شوم بخوابات دمی و مضطبه ایمان آم چونکه شالسته سجاده و تسبیح منم	بر آن دلبر و روی کش عیار شوم رزمناجات شب و صومعه بیزار شوم باشد اسد دست کشایسته زمار شوم

بج

<p>کاری دارد و معشوق و خراب است و خمار خود و بر عیش و خشم تو به فراوان زینهار تو اگر معتکف صومعه می باشی باش</p>	<p>کی بودی که دگر باره دران کار شوم بیرمی هستی از تو به بزنها از شوم من هستم معتکف خانه خمار شوم</p>
<p>رد تو ده آقامت موزون که مرا زین هستی تا قیامت سر آن نیست که بشمار شوم</p>	<p>ادب بقامت</p>
<p>پای بر جای نیست هر قسم در پای گرد کار و آن عیش بر سر کوه او شب گذرم مهرم رشته لبش نشدم گفتش دل وصال می طلبد گفت بادل بگو که حالی نیست دل مرا گفت هم به از هیچی</p>	<p>چکنم دوست دستگیر و بسهم از رسیلان نامه برسم که حمایت کند سنگ غمسم تا نگفتم طفیلی مگسم راستی من بخاندین بهوسم ما حاضر جز بهج و دسترسم را لگان عجب یافتیم و بسهم</p>
<p>گویم از آنکه ز نیت می گویم پای بر جای نیست همنفسم</p>	<p></p>
<p>ای دوست ترا ز جانم بسیار مر سخا نم جان بود ولی با ماول در سر کار شد من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی باد شده عاجز چندین چکنی خوارم</p>	<p>مگذر ز وفادارم مگذر بر نیا نم جان بود چه فرمائی در پا تو افتا نم با من تو وفا کنی من طالع خود دانم ای کافر سنگین دل آخر نه مسلما نم</p>
<p>بشکست عمت بشتم با این همه عزم تست</p>	<p></p>

تا جان بود اندر تن روی از تو نگر دانه		
روی ندارد که روی از تو بتایم	زانکه چو روی تو در زمانه نیابم	
چون همه عالم خیال روی تو دارد	روسی ز رویت بگو چگونگیست با من	
حیدر گرسه چون کنم بقتل چه کم کرد	عشق تو سر رشته خطا و صوابم	
پیش تو نتوان برید تا شکیم	نه بتو توان رسید تا بشتایم	بیچ
من چو شب از محنت تو هیچ بختم	شاید کای خیال وصل بخوابم	
عبد بهرست هیچ خورده گیرید		
با من ازینا کن که مست و خرابم		
بر آنم که تو هرگز بر نگر دم	بگرد و لبست دیگر نگر دم	
دل اندر عشق بستم در همه عمر	جفا بینم ز تو هم بر نگر دم	
مرا اسلام مانده است اندران کثر	که از بهران تو کافر نگر دم	
چنانم من ز بهر انت نگار		
کزین غنیمت تا زیم بهتر نگر دم		
بد و چشم تو که تا زنده ام	تو خداوندی و من بنده ام	
سیر زلف تو گواه من است	که من از بهر رخت زنده ام	
برخ خویش نیازی چنان	که من از عشق تو تا زنده ام	
چه زخم خنده که در عشق تو		
اند دو صید گریه بود خنده ام		
مست از دم در آمد دوش آن می تمام	در بر گرفته چنگ بکف بر نهاده جسم	

گفتی که لعل ناب عقیق گداخته است نشست بر کنار من باده نوش کرد با چنگ در کنار بد اندر کنار من در گوشه که کس نه بد آگه ز حال ما	در جام اوز عکس رخ او شراب جام آن ماه سرو قامت آن سروکش خرام مخمر تا بصبح سپید از نماز شام زان عشرت بغایت زان سستی تمام
---	---

نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف

او بود الوری و می لعل و اسلام

ردیف النون

عاشقی چیت مبتلا بودن سپر خنجر قدر گشتن بند معشوق چون به نسبت پائے زیر پائے بلای او همه غم آفتاب رخسار چو رخ نمود بهمه مختلفه رضا دادن اگر کلد کوب صید جفا باشد	با غم و درد آشنا بودن هدف ناوک بلا بودن از همه بندها رها بودن چون سیر زلف او دو تا بودن پیش او ذره در هوا بودن انچه همه راسته جدا بودن همچنان بر سر وفا بودن
--	--

عشق گرا تنخواست آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

ای بنده روی تو خداوندان بازار جمال روی خوبت را در هر پس در مجادری دارے	دی دانه دام تو خردمندان آرسته زرسته دلبنان گریان بر افشار دل خندان
--	--

چندین چکنے بوعده در بندم گوئی مشتاق تا که آید وقت از خوسے بدت شکایتی کردم	ایام و فسانه میکنند چندان اگر خواهم در نه از بن دندان کین نیست نشان نیک پیوندان
هجرت بجواب این پدید آمد گفت اینست غم النوری سرندان	
روی خوب خویش را پنهان کن حجره بیدار آبادان خواه هزارمان گوئی بریزم خون تو سرگردان از من و جان مرا	دل بدست تست قصد جان کن خانه صبر مرا ویران کن رغم بدخواهان مگوے و آن کن در هوای خویش سرگردان کن
النوری را بے جنابت اسے نگار در عتیم هجران خود گریان کن	
از من حجره خویش پنهان کن سلامی که میگفته تا کنون اگر در دل تو مسلمان نیست	جهان بر دل ما چو زندان کن اگر بیشتر نیست کم زان کن پس آهنگ خون مسلمان کن
سخن باز گیرے ز چاکرے مکن جان مکن جان مکن جان کن	
چو کریمه خست طناب خویش مکن جانان اہمہ والہ شدند و میگفتند شگفت ماندم در بار گاہ دولت تو	خروش عمر بر آمد ز آسمان و زمین یکے کہ کون دجان یکے کہ کول و دین از آنکہ دیدم ازین دیدہ حقیقت بین

<p>روان حجوہ دل ساخت سمت بہر نخت سوال کروم و دہن از خیال بوجہ بیت چو یافت سو تو در کوی دلبری مکان ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا</p>	<p>براق روضہ جان کرد عقل بہر تو زین کہ از چہ حیلہ شوم زان و لعل شکر پین چو یافت روی تو در راہ عاشقی نمکین بجاء و ان حزین و بجا کنان حزین</p>
<p>یکے بیکے ہم گفست ہوسی مدہان یکے بیکے ہم گفست عیسیٰ مدہین</p>	
<p>ای بُت یغادر لم نیسا کن رو سے خوب از چشم من پنهان نایک زیبا کے مسلم شد ترا در سر کبر و جفا ہر ساعے</p>	<p>شادی جان مرشد اکمن راز پنهان مرا پیدا کن شکر آرا باز نازیب اکمن با چو من سودا ئے صفر اکمن</p>
<p>بدہم ارا مرو ز جان خواہی زن چون با انجام منے نہر داکمن</p>	
<p>شدم دار آخر جفا چندین کن پایم از غم در رکاب آورده ام در غم ماہ گریہ انت مرا چند گوئے بار دیگر سے کنم بوسہ خواہم طع در جاسکنے چون سبک رودے گران کا بین سبک عشق را گوئی نسلان را خون بریز</p>	<p>قصد آزار من مسکین کن میش ازین اسب جفا رازین کن ہر شبے دامن پر از پردین کن ہر چہ خواہی کن ولیکن این کن نقد کردم گیران دہین کن جان شیرین ناز با شیرین کن عشق را خون ریختن ملقین کن</p>

	عید پیوند ترا قربان بلبه است انوری را از میان تبیین کن	
ز آینه دل باز نگار غم زدودن باروی تو چه رویت جز بندگی نمودن آخردلت نگیرد زین خوشی نشین زلف کز دلت لبودن گفت خوشست شنودن کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن		هم مصیحت نه بینی رو کس بمانودن ز آنجا که روی کار است خورشید آسمان را بر چیست این تکبر و انرا همی چه خواهند دور دولت تو ما را آخر شبی بیابند احسن الدالحق داری جان بیا
	گفته که خون چو تو بر من مباح باشد زمان تر است آخر نتوان برین خزدودن	
بوسته زان لعل حاجت روا کن نه چون روزگار آخر جفا کن بدروم از تو دردم را روا کن	بیا بیا بیا	بعمد آخرم روزی وفا کن وفا کن با من آری تا توانی بر خیم از تو بر خیم را نفا باشن
	چو در عشق تو سخت افتاد کارم تو نیز این راه بیرحمی زها کن	
کز بجز او شده است بشو لیده کار من وامر و نصیبت جز غم او غمگار من بے یار نیستم چو غمش هست یار من هرگز بنده فرقت او در شمار من تا بگذرد روز من در روزگار من		ای باد صبحدم خبر ده ز یار من او بود غمگسار من اندر همه جهان بیکار نیستم چو مرا عشق دوست کار هرگز نه جز شمارم ز روز و سال کواکس که کرد شکایت ز روزگار

جفا

<p>بر خون دل کنار میخوایم این غزل بر بود روزگار ترا از کشت بر من</p>	
<p>در دل سگین من دندان من دوستی کن شش بر پیمان من مرد می کن وصل بر پیمان من گردن وصل مرا چندان من زلف را گو در برم چو گان من گر مسلمانان ره ایشان من</p>	<p>آتش اسه و لب مرا در جان من شرط و بیان کرده در دوستی هجر و وصلت در دو در میان من دید که بخت مرا گریان من چشم را گو در برم خنجر کش جان و دل چون با ما بان تواند <small>ای همه ایستگان ۱۲</small></p>
<p>پرده از قوت بر پر دین میند خیمه از سنجاب بر سندان من</p>	
<p>شکستی عهد من کیس در نیار و زگار من دفا کردم جفا کردی در نیار و زگار من اسید من گر گون شد در نیار و زگار من</p>	<p>ز من برگشته اسه دلبر در نیار و زگار من دل جفت عنا کردی به جرم مبتلا کرده دل در عشق تو خون شد خروش من بگردن من</p>
<p>تو با من دل دگر کردی بشهر و سرگرد شدی بار دگر کردی در نیار و زگار من</p>	
<p>پایه زین گل بر نخواید آمدن وصلش از دور در نخواید آمدن کز پیش دیگر نخواید آمدن بر دل این غم بر نخواید آمدن</p>	<p>عشق بر من سر نخواید آمدن عمر بیدن شد بدر و انتظار گر چه در مر غم دم صورت کند من امید انم که تا جان در تن است</p>

چون بخت از ماه پیش آمد بجزور	ز آسمان کس نخواستد آمدن
گویش حال من از عشقت پرس	کز منت باور نخواهد آمدن
گویدم جان کم انکار انوری	چو بے طوفان نخواهد آمدن
ردیف المवाद	
ای قبا ی حسن بر بالای تو	مایه خوبه رخ زیبای تو
باو زلفت بر دآب روی فقر	آتش غم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا برده	شهر پر شور است از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمگاری کن	من نگر دو چرخ جز بر پای تو
گر بخدمت کم رسد معذور دار	کز غم تو نیستم بر دای تو
مجرم بهی دوستی روی تو	آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها زنده	در همه دلهما هوس روی تو
تاو یک غمزه مزین آن دانه کدو	کشته هر غمزه خوشه تو
هست یس یوسف یعقوب رنگ	پیرهنی کوسه در دلبوس تو
از در خود عاشق خود را مران	رحم کن انکار سنگ کوس تو
ایمن شر عارض تو این خط سیاه تو	گوئی که بروم آمد از رنگ سپاه تو
بغیب چون سیمت از خط سیاه گوئی	مشک است طرا از نده بر طره ماه تو

<p>تا ابر تر ایدم برگردم به روشن چون رعد هستی نالم هر لحظه ز ماه تو</p>	
<p>ای جان من بجان تو کز آرزوی تو ای من غلام آن خم گیسو مشکبوی هر شب خیال روی تو آید به پیش من بر بند نامه موی و بنزدیک من فرست</p>	<p>هست آب چشم من همه چون آب جوی تو افتاده در دو پاس تو از آرزوی تو تا روز من کند بسیار چو موی تو تا جان بجای نامه فرستم موی تو</p>
<p>در کوی تو بهوست تو جان میدهم چو باد گر بوس تو بمن بدهد خاک کوے تو</p>	
<p>ترک من ای من سگ هندوی تو بر لب و چشم نهادم دین و دل من بگردت کی رسم چون باد را نیست تارنگ توئی بے بوے خون روز را رویت بیلے خواست دل زلف مزنگوش را رد قبول</p>	<p>دورم از روے تو دور از روی تو هر دو بر طاقی خم ابروے تو آب رویت بپے کند در گوے تو گر مرا رنگ است در پهلوی تو گر چه دستی بر نهادی موے تو اشک شد با سر گیسوے تو</p>
<p>ماهی از خوبه خطا گفتم نه پوست سوے دست مغز از سوی تو</p>	
<p>ای مردمان بگوئید آرام جان من کو نامش همه نیارم جردن به پیش هر کس در بوستان شادی هر کس بچیدن گل</p>	<p>حسرت فرا ای هر کس محنت رسان من که که نیاز گویم سر در روان من کو آن گل که نشکندش در بوستان من</p>

نیمه

دایمی

نشان

جانان من سفر کرد با او برفت جانم هر چند در کینه نامحلی همی نیز زم	باز آمدن ز ایشان سپید است آن من کو در نامه بزرگان رود استان من کو
هر کس بخانمانی دارند مهربانی	من مهربان ندارم تا مهربان من کو
ردیف	
ای برونه دل من و جفا کرده آخر بچهارم ایسا ز رده روے از تو بتا چگونه گردانم هر روز مرا هزار بدگوئی ای پنج فراق روے خوب تو	با فرقت خویشم آشنا کرده در اول دوستی وفا کرده پشت از غم عشق تو دو تا کرده من بر تو هزار شب دعا کرده جان و دل من من جدا کرده
و امله من مستمیدیل را در محنت عاشقانه با کرده	
ای از دل لطافت محضت بیافریده لعلت بجنده تو به کرو بیان شکسته بر گلبن امل چو تو یک شلخ ناشکفته مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت ای سایه کمال تو بر شش جبهت فتاده ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس در آرزوی سایه قد تو هر سرگرد	و اندر کنار رحمت و لطافت سپهر دیده جز عمت بغضه پرده روحانیان دریده در مشیه ازل چو تو یک مرغ ناپریده خوران خلد را بهوس نیل بر کشیده داو از جمال تو بر نه فلک چسبیده ماه و گرد در آمده صبح و گرد رسیده فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

ناتوقی

انوری را

<p>مارا بر ایگان بخیز ما و داغ بر نه ای در دودل تو ما را بجان خریدی</p>		
<p>برمه از عنبر عذار آورده بر حریر از قیر نقش آورده هر چه خوبان را بکار آید ز حسن پیش رخ منمای کا ندر ملک تن</p>	<p>بر پند از مشک بار آورده بر گل از سنبل نگار آورده در خط مشکین بکار آورده روح را چون زیر و زار آورده</p>	
<p>دوش میگردی حساب عاشقان پنچ مارا در شمار آورده</p>		
<p>دامن اندر پائے صبر آورده هر زمان گوئی چه خورم زان تو یک بر ششم کم کن از آهنگ جور خون همیریزی و داغ میریزی باری از خون منت گر چاره نیست</p>	<p>پیش بر بیداد آستین تر کرده پیش از آن چه بد که خونم خورده گر نه با ایام در یک پرده باز سبک گو بگو آورده هم تو کش چون هم تو ام پرورده</p>	
<p>انوری خود کرده را تندیست ز بهر حش و خون گری خود کرده</p>		
<p>سهل میگیرم چو با ما کرده من خود از سودای تو سرگشته ام کشتی صبرم شکسته از غمت جان نخواهم برد از تو من</p>	<p>گر چه میگیرم که عدا کرده هر زمان با من چه صفا کرده چشم از خونابه دریا کرده وصل را چون وعده فردا کرده</p>	

شاد باش چشت زیبا کرده این دلیر بیا از انجبا کرده	نازدیک سبک کن هر ساعته روی خوبت را بجای پستی رست
انوری چون در سر کار تو شد بر سر خلقش چه رسوا کرده	
راستی روز مرا شب کرده دای آن سبکین که با او خورده باز سبک بگردن آورده سالم این نوع را می برده	تا که دستم زیر سنگ آورده از غم عشق تو دل خون میخورد دل ہے وز دی و منکر بشوی با چنین دست اندرین باز ممکن
انوری دم در کش و تسلیم کن کین ستم بر خویشتن خود کرده	
بر دلم ریخ ازان گماشته رایت جور بر منداشته تخم پیوند کس نه کاشته	هرگز از دل خبر نداشته سپرافکنده آسمان تا تو کی خود روبرو که تو هرگز
همه بی حسه ز من دانم که در میان رهم گذاشته	
آفتاب از رخت تباب شده زلافت او پیش تو نقاب شده عالمی سر بسر خراب شده سبک رخت تاب شده	ای رخت رفک آفتاب شده آفتابیت آن دو عارض تو زود بینم ز تیر غمزه تو گرچه بهت اس پر یو بش مده

<p>بهست بر آتش عظیم هجرت جگر النوری کباب شده</p>		
<p>مسکین دلم بدانغ چهارشش که دل ریش شد هنوز جفا می کنی برو بر عاشقان جفا کنی ای دوست روز شوب</p>	<p>جو را ز همه جهان تو بمن بیش کرده ای پر نکلم همه بر ریش کرده لیکن ز جمله بر دل بایش کرده</p>	
<p>گفتی که از فراق چه رنجت همیرسد آری قیاس ما ز دل خویش کرده</p>		
<p>تا دل من برده قصد جفا کرده بهست نبرد یک خلق جرم شقی پدید ای ز من دل شده بی گنی سر تن دل میری و انگلی باز کنشی نه زن</p>	<p>فی بهمن بود فی غم من خورده من رخ تو دیده ام تو دل من برده یا خبری باز ده گز من آرزو ده من نه درین پرده گز تو درین پرده</p>	
<p>چون بتو دارم امید روی مگردان من ز آنکه مرا پیش ازین چون نه چنین کرده</p>		
<p>روایف الیا</p>		
<p>تا ز از اندازه بیرون میکنی هر چه باز سر کنشی کم میکنیم ماه خسارت نه پس و منیع حیر چون بیکنوع از جفا تن در دیم منیست دستی کا ندرین باری سزا</p>	<p>وز جگر خور دن دلم خون میکنی در کله داری تو افرون میکنی تیز با این جور گردون میکنی تازه صد نوع دگرگون میکنی نیک خار از پای بیرون میکنی</p>	

این سخن باری بگو چون میکنی	هر زمان گوئی که من نیک آدم	
در حساب الفری هرگز نبود گذر تو این آید که اکنون میکنی		تلاش
کار بایار چون نگارسته گر نه باروزگار یارسته همه مقصود در کنارسته این چهر از دست کج خارسته بازیک وصل در شمارسته کاشکه رومی انتظارسته ای درینگاه روزگارسته که اگر بر حرمت بارسته	گر مرا روزگار یارسته بیرنگشتی چو روزگار از من برکنارم در یار اگر نه مرا نیست در بوستان وصل گل هجر بر جسم می شمارم و هیچ پیش ازین روی انتظار نمیت روزگار است مایه همه کار بارکش الفری حدیث کن	
در همه نامهاست نامسته در همه کارهاست کارسته		
تا دم را در گمانی افکنی خویشتر را بر گرانی افکنی هر زمانه در جهان افکنی زلف چون در حلق جان افکنی بسیه غم قرانی افکنی در نوالم استخوانی افکنی	نام وصل اندر زبان افکنی راست چون جان بر میان بند و دم در جهان آن دوستداری کاشته چشم اندت بر بارانش افکند چون قرین شادی خواهم شدن گر کنم در عمر دندان سپید	

گر نظر بر پاسبانے افگنے سایہ گر بر آسمانے افگنے بوکہ بانام و نشانے افگنے	بادشاہی در گونی چیت زیان طالعے داری کہ خورشیدی شود ہجر را گونی کہ کار التوری
باسر و کاری چپیش در خورست اینکہ در بای چنانے افگنے	
احوال مانپرسی نردیک مانپائے سہاست اینکہ کہ گزرونی ہمانائے بدخوی خوبرونی بیگانہ آشنائے غم اینقدر نداند کا خراز آن مائے دادی بیک حدیم از دست غم ہائے من زین سخن بہ تنگم تو باکہ در کجائے نہ دست آن نداری ہان نمودمی چہ پائے	خہ مر جہاد اہلا آخر تو خود کجائی ما خودنی شومیت در خور و گرنہ آخر ہجرہ در است تو اہی گر چہ خوش نیاید گفتم غمت یکشتم گفتا کہ زہرہ دارد الحق جواب شافی اینکہ چنیت تو ہم گوئی بید بیارم کہ بد بتر نسیم من نہ یگ این ندارم ہین خیر می چہ باتی
گر التوری نباشد کم گہ تیرہ روئے تو کار خویش کن ایمان روشنائی	
دروغابر خلافت آن بودے وصل را بیج روی نہتو دے خوش خوش کنون جہاد را فرودے پس پشیمان شوی بدین نرودے نالما کردم و نہ نمیشودے	یا و سیدار انچہ نہتو دے حال من دیدہ در کشاکش جہر ناز نہتات بود عادت پس وعدہ امید ہی بدان دیرے بوسہ خواستم نہ بخشیدی

که بسی خرجه باش فرمودی	که بدو گوی نطق بر بودی	خداست باید از لبست حجبم	خدمت من بدو رسان و یگو
چونکه از درد سر برافروندی	که بدو گوی نطق بر بودی	التوری این چه شیوه غریبت	

دامن از چرخ پر کشید بمن
تا تو دامن بدو بیا بودی

دل کم نکت زرد و سستار	گر چه بچسبایک هزار	فرخ تو که هیچ غم ندارد	مشتوق تو بر روزگار
دور از تو لب بد هزار بار	احسنت زهی سپید کار	هم سر کشی و بزرگوار	دستی بستم فرو نیار
مارا تو بهر صفت که داری	هر دم یو فایک هزارم	پیمچت غم یی کیس ندارد	عمر از تو زیان و عشوه سودا
گویم که ز دوری تو هستم	گوئی که مرا چه کار بازان	در پای غم تو خرد گشتم	در سرداری مگر که هرگز

خود از تو ندارد التوری چشم
لیکن قصه بگوش در گزار

کامروز طراوتی دگر داری	بیوندر جمال بیشتر داری	دائم ز نیاز من خبر داری	از راز دلم چه پیده پیر داری
بدخوی ترے مگر خیر داری	یا میدانی که در دل خوشتم	روزی که بدست ناز بر خیزی	در پرده دل چویم توئی آخر

<p>گوئی که ازین پست وفا دارم بر پای جی که قصه کوتاه کن اسی آئینه حسن جمله در شانت دشنام دهی که النوری یارب</p>	<p>گویم یونفا و عهد اگر دارم امشب سیر ما و در و سردارم زین سوره عشوه صد زبانه چون طبع لطیف و شعر تر دارم</p>
<p>چتوان گفتن نه اولین و آخر کز طعنه مرا تو بر جگر دارم</p>	
<p>تو که دوست داری مرا اگر نداری بهر دست خواهی برون آئی مان چه دارم ز عشق تو عم گدشته چه گویم که خوارم ز عشق تو گوئی من از کار تو دوست یارشی بتم تو داری سیر آنکه در عشق بشوم در انجا بنامم که عمدی نکرده</p>	<p>منم همچنان بر سر دوستدارم ز تو دستم و دوزن بگردبارم نیاری بدین خاصیت روزگار هم از ما در عشق زاده است خواهم زهی پایداری زهی دستکار ز پا اندر آری زهی وسیع کار بنای وفا بر کدام استوارم</p>
<p>همان به که باخوی تو در به بنم که الحق چنان خوب خوی ندارد</p>	
<p>الحق نه دروغ محشم یارب ناز چو توئی تو انشید ای جان باروئی تو در قفس کیم کایزد در عشق تو گردان گردون</p>	<p>نازت بکشم که جای آن دارم باز انیمه چاکه و عیارم از رحمت آفرید پندارم گردن تنم به ز جبارم</p>

<p>چون سربچون کسی فردا آرد از منستان بخیر و میزارے عنمای ترا بجان خریدارے تا بی سبب مرا تو نگذارے</p>	<p>گر سرفک بر م روا باشد چون عاشق زار تو شدیم بارے مفروش مرا چه کردم ای دلیر نگذارمت از بجان رسد کارم</p>
<p>گر برگردم نہ انوری باشم از تو با صد ملامت و غوارے</p>	
<p>سیر جو رو جفا بارے نداری بدشنامی چرا یادم نداری چو تو نامم به پنج بر می نگاری تو کس را از شماری کی شماری مرا گوئی تو بارے در چه کارے توئی یار از که خواهم هست یارے که انیچے بگوش اندر گزاری</p>	<p>گر فتم سربچان در نیاری چو یاران گر به پناے نیرزم من از وصلت نفع تا کی کشایم شمار وصل تو کی بر توان داشت ترا گویم که بزین باشد آن کار تو داری دل که خواهد داد و داد دل سپینے تو کے گذارد</p>
<p>ترا چه در میان غم انوری رست تو بیچے ازین غم در کناری</p>	
<p>در تو وصف پیسری بودے طبع در بار در سرے بودے چون توئی بهست کافری بودے بل و جانت مشتری بودے</p>	<p>گر ترا طبع داوری بودے آلت دلیری حیات هست گفتن اندر به مسلمان مشتری گر تو رسیدی هیچ</p>

بایسته زهره گراویس ترا دیدم بودی قلندر بودی	
بختی نه لبس مساعدا یاری چنانکه دانی ای بخت نامساعد باری تو خود چه چیز جاسی خراب کردم در آرزوی رزویت گفتی ز رفتن آمد آنکه بدی برویت	لبس راحتی ندادم باری ز زنده گانے وی یار ناموافق آخر تو با که مانے روزم سیاه کردی در واکه می ندانے بالیت تیر روی روحان که نیک سپاے
عمری بیاد دادم اندر پی وصال تا خود چگونه باشد احوال این جهانے	
ای دل تو مرا بیاد دادرے از دست تو بر بلافت دادم چند از تو مرا انکو پیش آخرد آزرم تو پیش برگرفتنے خود را در انهم فکندے	از لبس که نمودی او ستادے آخر تو بمن کجا قتادے کم داغ بد داغ بر نهادے خونشایه ز چشم من کشادے تا دیده هنوز هیچ شادے
مخبر از شده است از تو حیانم از خوردن غم تو شاد بادے	
گر دماه از مشک خرم میزنی پیر و شب پیرین دور می چرا من ز سودای تو بیر میزقم ای بیروستی بطاری ز من	آتش اندر خرم من میزنی بر فراز روشن من میزنی تو نشسته داغ و تن میزنی من ندانم که این فن میزنی

استین بشکده پرگشتم تیرگران را گویا هسته تر	طبل خود در زیر دامن میرنی کونه اندر روی دشمن میرنی
بوسه من بر کف پایت دهم بدنه آن بر سر من میرنی	
هچون سبز لعل خود شکسته بد عهد خود امانت نگار را کس سیرت و خوے تو نداند از شاخ و فدا گلم ندادی از عهد تو در خارم امروز با اینمه میل من سوز تو	آن عهد که بار سبزه بد بستی هر چند که عهد من شکسته من دایم و دل چنانکه هستی وز خار حقیبا دلم بختی تا یافت ز وصل هستی چون رفتن آب سوی پستی
از جان من عذر خواه چون جان کوتاه کن این دراز دسته	
بس دل افروز و دلارام آمدی بسکه بودم در پی صیدی چو تو کار آن عشرت ز تو اندر نیافت	خه بنام این و سبکام آمدی آخرم امروز در دام آمدی زانکه تو حسرت و باند ام آمدی
خام خواندم که تو پیش کنم چون تو با من بامی و جام آمدی	
ای عاشقان گیتی یاری و هید یارے چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم	کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری لبسته بدستی دل نبوده دوستدارے

<p>گفتم که دستاغم ناگاه دل سپردم کی باشد این بخیل با دی بدادن دل گوید همی چه نالی یاری چو من نذار دشمن همی زد دشمن کینه ز داد باید</p>	<p>بر طمع دستاخی ماندم بدل سپار کی باشد از لبانش یکباره ساز دار یار لیت آنکه ندهد هرگز به سیه یار من زو همی نیام بوسی بهر وزار</p>
<p>حبس صبر و بوی باری رونی همی به نیم چون عاشقم چه چاره خیر صبر و بردبار</p>	
<p>گفتم که ز غم من غم ندری به بند عشق پایم بسته میدار بدشنامی که دشمن را بگویند مرا گوئی چو زین دستی تر است برو کاندز تنگاری چو عالم جواب است چون دانی که تلخ است دلم در دورت است آخر مرا نیز</p>	<p>عفاک اعدا دروغی هم ندری کزین سرمایه باری کم ندری دلم در دوستی خرم ندری چرا پای دولت محکم ندری نظیر در همه عالم ندری لب شیرین چرا برسم ندری درین یک با بر محرم ندری</p>
<p>بدیده گر چه در دالوقی را توئی مرسم توئی مرسم ندری</p>	
<p>دوستا گرد دوستی گرد دشمنی بر نیارم سرگرم در بر نش در سر کار تو که دم وین و دل تا همیدانی که در کار تو ام</p>	<p>جان شیرین و جهان روشنی ساعتی صد بار در پای افکنی انده جانست و آنرا نیز نی رغم را پیوسته در خون منی</p>

چند گوی خونت اندر گردنم بانت چندین چه باید کار و بار	ایچنین هر درکش کثر گردن چون بصف من پیوی بشکے
۵۱۶	خوسے تو با النوری تو سن شدت مردی کن در گذر زمین تو سنے
۵۱۷	ای رو سے تو آیت نکو سے رایت شدت عالم کن را معروف لبث به تنگها رسے بی روی دل و در کین جانے گوئی شب وصل باز گویم در کو سے غمت بجان رسیدم گفتا به دور و ز غیب آخسر
۵۱۸	من هم بجوار زلف آخ کره عشق تو در جوال او سنے
۵۱۹	انیمه لبرے و زیبانی شرم دارم ز دیده لائق تر گر بخواسے حکم یک فرمان
۵۲۰	بر دلم هیچ مے نه بخشا سنے خونم از دیده چند بالا سنے کره هفت چرخ بکشا سنے
۵۲۱	دل بتو دادم و دهم جان نیز النوری را در گریب فرمائے
۵۲۲	باز آهنگ جفائی میسکے قصه چون من مبتلائے میسکے

یا وفا داری که در نبرد تو شد کمی شود واقف کسی بر غمی تو که گوی که می کنی ما را طالب بهت هم چیزی درین زیر کلیم	قدند ن طبع	هر زمان تازه جفائی می کنی زانکه هر دم کسب می کنی آن نه از دل از ریائی می کنی یا مرا طال نقاسی می کنی
کشتی از عشاق گشتن شادمان راست پنداری نغرائی می کنی		
روی چون ماه آسمان داری دل تو داری غلط همگیویم در میان ولی و خواهی بود را از من در غمت چو پیدا شد گر زبانی و بیرون چه محجب از غمت روی بر زمین دارم		قد چون سرو لوستان داری هم بجان و سرت که جان داری خولش را چند بر کران داری روی تاکی زمین نهان داری جانی و عادت جهان داری کز فاسد بر آسمان داری
چون گرا لای از و نخواهی برد دل چه بر التوری گرا لای داری		
یا بران رخ نظری با نیست یا مرا در غم و اندیشه او نیست از دل خبر از غم او مدتی تخنم و فاکاشته شد آخر این تیره شب پیش مرا		یا از ان لب شکری با نیست چون دل او دگری با نیست از دل او خبری با نیست آخر اسید بری با نیست سالها شد بحری با نیست

یارب این ناله بیفایده چند	آخر آنرا اثری بایست
رشته صحبت مارا پس ازین	به ازین پاوسرے بایست
<p>ہر چه بگذاشتہم آخر بدش</p> <p>انوری را گذرے بایست</p>	
در حسن قرار تو بہار آئے	در چوہر نظیر روزگار آئے
چون شاخ زمانہ کہ ہر ساعت	از رنگ دگر ہے بیار آئے
ہر وعدہ کہ بود در میان آمد	نامہ کہ آنکہ در کنار آئے
در کار تو سے فرو شود روزم	آخر تو چہ روزیم بکار آئے
گوئی بسم کہ از تو بر گروم	تا بر سر نالہاے زار آئے
سو گند مخور کہ من ترا دادم	یعنی کہ بقول استوار آئے
<p>اگر عشق ز انوری در انوری</p> <p>حقا کہ یکفر بار بار آئے</p>	
ای دوست بکام دشمنم کردے	دل بردی وزان سپہ جگر خور
چون دست ز عشق سیر آورد	از دست شدی و سر بر آورد
آن دوستی چنان بدان گری	ایماہ چنین شود بدین سرور
گفتہ کہ چو روزگار بر گرو	تو تیر چو روزگار بر گرو
گفتہ نکست چنین مسدا اللہ	دیدے کہ بعاقت چنان کرد
<p>در خور و تو نیست انوری لیکن</p> <p>آرمی نصیر و رقص تو در کردے</p>	

رزد و نیم ز چرخ دندان خای	تیرہ را نیم ز عمر محنت زائے
بامیدی کہ مخم دارم روسی	بنویدی کہ تازہ دارم راسے
بالہ گویم کہ حق من بشناس	بالہ گویم کہ بند من بکشاے
از قیاسے کہ تکیہ گاہ منست	باز جستم زمانہ را سرو پایے
روشنم شد کہ در بساط زمین	
نیک عہدی نیافرید خداے	
اینہمہ چاہے وز بیائے	ایںچنین از کجا ہے آئے
چون مہ چار دہہ بنیکوئے	چون بت آرمی نہ بیائے
من نخواستہم ترا معاذ اللہ	مہ نہانت تا بہ پیدائے
کے تو ان کر دنت بیمہ مانند	
کہ تو خورشید عالم آرا لے	
آخر ایجان جهان با من جفا تا کے کنی	دست عہد از دامن صحبت رہا تا کی کنی
ماندہ ام در نزد عشقت ایچیان اوچجان	چون ہمہ در با ختم با تو دغا تا کے کنی
چون کلاہ خواجگی یکبارہ بہنامم رس	جان ہمیر پیراہن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جو رجواکاری ہمارے شہر و پس	مہ مرا بیچارہ مہ و غاتا کے کنی
از وفای انوری چون روگردانند	
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی	
از من ایجان مروی پنهان میکنی	تا جان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من	خندہ وز دیدہ پنهان میکنی

خون دلہامی عزیزان رختین زہرہ کی دارم کہ گویم پیش کس	اگر چہ دشوار است آسان میکنی انچہ تو از مکر و دستان میکنی
ہر چہ ممکن کرد از جور و جفا بر دل مسکین من آن میکنی	
<p>با من اندر گرفتہ کارے ہر چہ خواہی ہمیکنی با من بعد از نیم بکشد روا باشد روزگارم گلے شگفت از تو گویمیت بوسہ مرا گوئے لیکن ارغشودہ بایدت بدہم بوسہ در کار تو کنم چہ شود چون بجایم سیاہ خواہی کرد راستی زشت میکنی با من جان بہ دلال وصل تو دادم</p>	<p>کان بھرے کند ستیگارے روی نیکو چنین کند آرے ہیچ ممکن شود کہ آن بارے کہ بھرے ہند چنین خارے گفتہ اند این حدیث کیسارے بنود یادگار خسروارے گر بر آری بخت دہ کارے سروندان سپید کن بارے روی نیکو ہمیکند آرے گفتم این را بود خریدارے</p>
گفت اگر رایگان و مفت دہی سخن زنت بہ تیند بازارے	
دیدم کہ پای از خط فرمان برون نہاد بر دم ز پای بازی تو دوست بر و عمر بر کار من نہی بجفا پاے ہر زمانے	دیدم کہ دست جور و جفا باز بر کشاد بازم بدست بازی خود دست بر نہاد کارم ز دست رفت یزید کار چون قتاد

از بیک

نور	غم طبع شد مرا چو غم خور و غم تو شاد نه رنجهاست میسر دست احسنت یار باد از مادر زمانه بهر طالع که زاوے	شاد آفرینان شوے که مراد غنی بپیش گوئی ازین مسیت بهمه ریخ یار باشم از طالع مر کس چو وفا نیست پس که ماند
	غشقت بختاک بر دم بر دم چنانکه بر دم جایم یاد وادے دادی چنانکه داد	
نور	که نیکوتر ز ماه آسمانے بیا کامروز چون جان جهانے چه میگویم لب جان رایگانے عجب هم بر کمران هم بر میانے تو نیز ارمایه خواہے توانے مرا بر تو بدل بخود که جانے	نیام ایند و بختم من چنانے اگر چون دید و دل بودیم و بکیدل وصلت اراغم براند تو گر با من نہ بیتونه ام من خیالت آنچه گرد و گد که آخر ترا بر من بدل باشد که یارم
	من از روی تو بیکشتن ندانم تو گر برگردی از من آن تو دانے	
نور	آتش زدی اندر من و چون زود بر فتنے چون دوستی سنگدلان زود بر فتنے از داغ فراق تو بر آسود بر فتنے ناکرده مراد صل تو خوشنود بر فتنے	ای دیر بدست آمده پس زود بر فتنے چون از روی تنگدلان زود بر فتنے ز انکار که در باغ وصال تو دل من ناگشته من از بند تو آزاد بختم
	آتشک بجان من دلسوزتہ کردی افسوس مرادم نشد زود بر فتنی	

دلم بردی نگارا ورمیدے	جزاک الدخیر رنج دیدے
بجان چاکرت گر قصد کردی	مجد الدیدان تہمت رسیدے
خطا گفتم من از عشقت حکمت	معاذ اللہ کہ از من آن شنیدے
نیا بدیش ازین دامن غمست	کہ خط در دفتر جانم کشیدے
کنون باری بوصلت در پذیرم چو با این جملہ عیم در خریدے	
سیر آن داری کام و زمر اشتا و کنی	دل سکین مرا از غمت آزاد کنی
خانہ صبر دلم کز غم تو گشت خراب	زبان لب لعل شکر بار چو آب و کنی
خاک پای تو مرا ز آتش سودای مرا	برزنی آب و ہمہ اندہ بر باد کنی
شد فراموش مرا راہ سلامت ز غمت	چہ شوگر لبلائے دل من شاد کنی
آخرت شرم نیا مد کہ ہمہ مرا وعدہ داد و ہی بر ہمہ بیدا کنی	
گر تر از وزی ز من یاد آمدی	دل کجا از غم لب بیا د آمدی
خرمن اندوہ کے ماندی سچے	گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکے بردست بردی چاہکے	نخبت ما با چشمہ استاد آمدی
نام بیدا از جہان بر خاستی	گر ز رفت گہ گہی داد آمدی
خور بجان وصل تو ام ممکن شدی عاشقت پیوستہ دلشا د آمدی	
ای کار غم تو غمگسارے	اندوہ غم تو شا و خوارے

<p>از کبر نگاه دار و رویت از تابش آن دو تاب زلفت فقر غم تو ز بلوغ دلسا ای شربت بوسه تو ساقی گوئی بی من دل تو چون است روزی که غم تو ام نمائے بایاران آن کنند احسنت امروز تراست جور بامن</p>	<p>در چشم خون بچشم خوارے شب روشن گشت در روز تارے بر کنده نعل کا مگارے وی ضربت غمزه تو کارے خونست بعد ہزار خوارے آزاد یقینتے شمارے چشم بد دور و نیک بارے ہر گونہ ہمیکہ کنی سوارے</p>
<p>ترسم فردا شوے مظالم تاب آفتہ الملوک بارے</p>	
<p>دلہ بڑی و برگشتی زہی دلدار سمیٹے نگار ازین جفا کردن بدان تا منی لازم و گر جای و گر تیر است روزی چند بار بار</p>	<p>چہ بود آخر ترا مقصود ازین آزار سمیٹے رواداری کہ خوانندت جہانی یار سمیٹے مشوغہ نگار نیایدان بازار سمیٹے</p>
<p>ہمیکہ کہ در عمر ترا سر گذر نہ بگذارم کنون حیران بماند ستم از ان گفتار سمیٹے</p>	
<p>مرا وقتی خوشست امروز حالے کہ داند تاجہ خواہد بود فردا زہی دلسوز تر از روز ہجران ز طبع خود نخواہد گشت گردن</p>	<p>قدما پر کین و محرمہ خالے بزن رو کو بیا و بیا وہ حالے سے خوشتر ز شہائی وصالے اگر زو شکر گوئے یا بنالے</p>

	قدح بردست من نہ تانبوشم بیاد محمد دین زین المعالی	
اسی اصل نشاط و شادمانے ورجان باشد غریبانے دور از تو بتاجیانکہ دانے ربنہی برگیر اگر توانے زین پیش ہی مکن گرانے	اسی غایت عیش این جہانے گر ز روح بود لطیف روستے گفتی کہ چگونہ نوبے ما از درد تو سخت نا توانم کردیم بچر شستہ قناعت	
	گردست رستے بود بیوسے کاری بودے ہزار کالے	
بدخو چرا شدتے آخر مرا نگوئے یارب چشم زخمت خوبیت را نگوئے بیگانہ آشنائی بدخوی خوب روئے ہر ساعتی بخونم دست جفا چہ شوئے	اسی خوب تر ز خوبی خرم تر از نگوئے در نیکوئی تمامی در بدخوی بغایت در دوستی غائی گردشمنی فرمائے کہ گز گیرم کہ برگرفتی دست عنایت از من	
	ببرم بھی و گونی دارم ہزار دیگر اسی زود سیر بردست تا تو بہانہ جوئے	
تا کہ ہستم بادہ پچایم ہے لبتہ تقدیر نکشایم ہے چون دمی زیشان نیاسایم ہے خبر غم و بیمار لفسنایم ہے	کیزمان از غم نیاسایم ہے سیکنم تدبیر گوناگون دے چند با شرم و وفا می دلبران جان و دل را در ہوائی مہوشان	

سیروم ہر جاے و میجویم سدا عاقبت نوسید باز آیم ہے		
نذارم خیر غم تو غمگسارے مرا از تو غم تو یادگار است بدان ہمارو زگار مای خوش از تو	نہ جز تیار تو تیار دارے ازین بہتر چہ باشد یادگارے بدان امید بودم روزگارے	
بہ امید وصل تو بہستم بسر شد عمر و ہسم نکستاد کارے		چہ خوشنودی
انگفتی گزین پس گنم سازگارے بہانہ چہ جوئی کرانہ چہ گیرے ہمہ نذر لنگ است کنز تو شنیدم بالصاف بشنو چننین ست آید غم دل چکویم تو زین کار دورے	بنام انید الحق ملک قول دارے بیا در میان نہ بجی ہر چہ دارے سرمانداری بہانہ چہ آرے کہ دل میر بانی و غم پیشا پرے بہر زہ چکویم در خواستگارے	خداستای
ہمان یکہ این درد سر دور دارم کنم با تو در باقی آن دوستدارے		ایں
یکدم بر اعانت دلم گم ندارے سن دوست نذارم کہ ترا دوست این مرکب بیدار تو تو سن چو دل	یکذر دم احرمیت و آرزوم ندار تو شرم نزاری کہ ز من شرم ندارے و آنرا چون خویش چرانم ندار	
در دفتر تندی و درستی کہ ہانا مکیسورہ بیاید کہ تو ان برم ندارے		

<p>گرمین اندر عشق جز تو هیچ یاری دارم ورنه کرمی خوار و بایرم تو اندر چشم خلق هم زبان وصل تو روزی گلی چنید و لم نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار نالہ من ہر شبی کم باشدی از آسمان چون نمیکید و قرار کار من با وصل است</p>	<p>ہر زمانے نازہ با وصل تو کاری دارم در غم و تیار تو تیار دارم دارم گر نہ ہر دم ہچو او تیار خارے دارم گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارم در غمت گر خبر کو اکب غمگساری دارم کاشکے چون عاشقان باری قاری دارم</p>
<p>روزم از عشقت چو شتاب یک بگشتی اگر جز لقب نور و ریت یادگاری دارم</p>	
<p>قرطہ بکشی زمانے بنشین پیش گوی در عذرو گر ہو موی بہ بند و بکشاے ای شدہ پای دلم آئکہ در حبتن تو سنگ عشق تو چو لبکست ہو دل من</p>	<p>روی بنمای کہ امر و زچنین دار و رو کہ پذیرای گره شدتم از مویہ جو تو چون بدست آئدہ دل نہ خستہ جو باز باید زدن آخر بہین سنگ سبجو</p>
<p>التوری پای نخواہد ز غم عشق بگشت گر تو زود دست بشوی چکنم دست بشو</p>	
<p>اگہ نہ ز عالم ایجان وزندگانے عمری ہی گذارم روزی ہی شام ہرگز ز من بدیدی کیر و بیوفائے در کار من نظر کن بر حال من بہ نیشاے</p>	<p>دردا کہ در فراغت می بگذرد جوانے روزی چنانکہ آید عمری چنانکہ دانے ہرگز ز تو ندیدم کیر و ز مہربانے تا کی ز بیوفائے تا چند بدگمانے</p>
<p>این یار ناموافق رنجیست بی ہمتا</p>	

وین بخت نامساعد کارسیت آسمانے	
چہ نازہست آنکہ اندر سرگرفتے	بیکیا رہ دل از ما برگرفتے
ز چہ بیرون نیاری در گزرفتے	برون ز اندازہ ناری برگرفتے
ترا گفتم کہ بامن آشتے کن	رہا کردہ رہی دیگر گرفتے
در یغ آن دوستی بامن بیکار	شدی در جنگ خشم از سر گرفتے
نہادی بر شکر ماسورہ سم	پس آنکہ لعل در شکر گرفتے
مراد رہای غم کشتی و رفتی ہواے دیگرے در بر گرفتے	
جانا اگر بچانت یا ہم گران نباشی	جاغم مباد اگر بغرنزی جو جان نباشے
ہاں تا قیاس کار خود از دیگران نکیری	کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشے
عشق بیل خریدم حقا کہ سود کردم	جاغم نعم خیر کہ تو ہم بر زبان نباشے
چون من شمار بیچ بد و نیک برگیرم	از کار ہا می خویش کہ تو در میان نباشے
ای در میان کار کشیدہ مرا بیکدم	دل مرا واجب چنان کند کہ چنین بر گران نباشے
دستان تو بگرد جهان دستان نباشد باد و ستان بوصل جو بگردان نباشے	
بیدلم ای یار همچنان کہ تو دیدے	دیدہ گہ بار همچنان کہ تو دیدے
در کف عشق تو جان مجھن من	ہست کہ قمار همچنان کہ تو دیدے
وز گل خسارت امی نگار منبر	ہر دم من خار همچنان کہ تو دیدے
کوثر جو چنگ تو ہمہ نالہ زیر است	نالہ من همچنان کہ زار تو دیدے

<p>پر سی و گونی چگونہ توحید گویم بیدل و بی یار همچنان کہ تودیدے</p>	
<p>گر جان و دل بدست غم تو ندا دے گر بیم زلف پر چشم تو نیستی مرا ور بر سرم نوشته بنودی قصای تو اکنون چو افتاد و دم در بلاے تو</p>	<p>پای نشاط بر سر کیوان نهادے من کارهای لبته بخود بر کشادے شهری پر از تباران بتو چون او فتادے اسی کالج ساخته بجال تو شاد دے</p>
<p>گر بے تو خواست بودم اعر کا شکے ہرگز نبودے وز مادر نژادے</p>	
<p>جانا کہاں صورتے آے وصف رخ تو چگونہ گویم یا وصف تو ملک جم نحو اس الضفاف اگر دہیسم جانا</p>	<p>در حسن و جمال آیتے آے میدان کہ بر رخ قیامتے آے زیرا کہ تو بہر ز ملکے آے آراستہ خوب صورتے آے</p>
<p>گفتے کہ تو زام الوری باش لیکن چگونہ کہ ساعته آے</p>	
<p>اسی دل تو مرا بباد دادی از دست تو در بلافتادم آزدم ز پیش بر گرہ رفتے خود را و مرا بنم فکندے غموار شدہ است از توجہ نام</p>	<p>از بس کہ نمودی اوستادی آخر ز کجا بمن فتادی خوننا بہ چشم من کشادی تا دیدہ ہنوز سیح شادی از خوردن غم تو شاد باد می</p>

بسم الله تعالى شانه

رباعیات

شاہ بخدائی کہ ترا بگزید است	کز ملک چو تو خدا نگانی دید است
خود جز تو کہ دید است کہ صد بار جهان	روزان گرفت و شبان بخشید است
شاہ چو تو مادر زمان زاید نے	بخشد چو تو هیچ شاہ و بخشاید نے
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازین	یک ملک ستان ملک بخشاید نے
آنی کہ گفت ضامن از راق آمد	دانی کہ درت قبلہ آفاق آمد
مقصود جهان توئی اگر چه مقصود	اول حسن و سلی و اسحاق آمد
پانی کہ ز بند عالمی بیرونست	تا بود بخون دزین غم دل خوست
ای تاج سبز مانہ آنسہ کم ازین	کی دست خوش زمانہ پایت خوست
ای گوہر تو خلاصہ عالم کل	باد از تو قوم را دو منہ حاصل
چون آب نکو خواہ ترا حکم روان	چون لاله بداندیش ترا سوختہ دل
ای روزی خصم پیش خور و خشت	بزدیست قیامت آرد و برد خشت
اندیشہ دار از پل جیون شاہ	کا تپاشتمہ شد جسم زک و خشت
آخر غم عور از دل نادور شود	وین ماتم ہجو دوستان شور شود
لشکر کش گردون چو در آید بکمال	فرمان دو گیتی بہ نشاپور شود
خورشید ز را می مستقی دارد نور	وز دولت بنو نیست گیتی پر نور
وز رایت دین رایت دین شد منصوب	احسن ز ہی خلیفہ سلطان دستور

رای تو بهیج را سے خوشند نه شد	تا بر همه خسروان خداوند نشد
ربابت تو از پاسے فلک نبشیند	تا ملک خراسان چو سمرقند نشد
ای امر تو ملک را عنان گرفت	فراک تو دست آسمان گرفت
روزی بنی سپاه تارنده تو	پیر و شد و ملک جهان گرفت
ای لشکر تو روی زمین گرفت	نام تو دیار کفر و دین گرفت
روزی به بپای شکارے بنی	از روم کین کرده و چین گرفت
دی قهر تو کفے که اجل میزاید	و امروز بقا بعدل سے افزاید
آن قهر جانگیر چنان سیاهست	وان عدل جهاندار چنین می باید
ایجاد تو چون سماک و عالم چو خاک	یک شقه ز تو سبته جام تو فلک
یک چند ترا کباب بردست ملوک	یک چند ترا غاشیه بردوش ملک
شکرا یزد که خسرو هفتاد تسلیم	آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
ز آتش فتنه بر کران شد چو غلیل	و ز آب خطر باطل آمد چو کلیم
در موج خطر مریغے همچو کلیم	و ز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
ز معجزه آن ماه کردی بد و نیم	معصومان را از آتش آب چه بیم
می زیر همارے همت چرخ دلام	کبک از نظرت گرفته با باز آرام
قبال تو شاهین و کبوتر ایام	سرخ نظیر خسرو طلوعی نام
برے باید کرد بر شک آید نوح	رای بکفت کرد و خجل گرد روح
شام همه شبهاست به صبح آستین	صبح همه روزهاست خاصن به صبح
می سایه آنکه ملک او هست قدیم	تا چند ازین فلک چو کوزی بد و نیم

ملک است نه بازیچه که الملک عقیقم	یک رویه کن این کار که سهلست و سلیم
تبر نه دشمنان بیک غرم کی نسیم	اندیشه انتقام چون خرم کی نسیم
گردون به شمشیر سپ چو خوارم کنیم	با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
آفاق برو حبس وزین بند شود	هر گونه بندست تو خرسند شود
شب راهمه حال خداوند شود	دانا که به بندگی پذیرد یکر دوز
و می ملک ستان سکندر گیتی بخش	ای ماه رکاب خسرو گردون نش
بر کرد و به بند بخش پیرایه وحش	در ملک خدای ملک جهان بلخ تو نیست
در زلف تو از بے کفی تاب مباد	در چشمه تیغ بگفت آب مباد
در آب فسرده آتش تاب مباد	بی نام مبارک تو بردست ملوک
هم برق به تیغ جان ستانت ماند	هم ابر بدست درفشانت ماند
هم زاله باران کمانت ماند	هم رعد بگوشش فرمانت ماند
افتاده بهار پیش بزم تو زدست	ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
بر گردن عید هیچ پیرایه نه بست	زینده تراز مجلس است تو بهار
باناک در دست ستاره آویخته باد	باقدر تو آسمان ز هم ریخته باد
خورشید از دبوسته آویخته باد	گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
چون چارده شده ماه بهامت ماند	چون مهر علم زد بهامت ماند
روز به بوطا دادن دامت ماند	تقدیر به زم تیز گامت ماند
تیر تو تا وک قضا ماند چیست	ایشاه ز قدرتی که در بازوی تست
پیکان دوم بر سر سونار در دست	ورنه که نشاند این چنین چاکدست

ولہ	نارامی تو از قدح ز شمشیر آمد	ولہ	گرد سپهرت ز بر فلک زیر آمد
ولہ	نصرت بزبان تیغ و تیرت میگفت	ولہ	تا باز که از ملک بقا سیر آمد
ولہ	شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند	ولہ	تا ملک عراق چون خراسان نکند
ولہ	اسب تو ز تاختن فرو تا ساید	ولہ	تا پیش در خلیفه جولان نکند
ولہ	ای گوهر تو اصل طفیل آدم	ولہ	وی ذات تو منی و عبارت عالم
ولہ	تا حکم گفت نکرد روزی دو خلق	ولہ	وز خلقت آدسے نیا در دشکم
ولہ	استاده بندست بهر خاک درت	ولہ	خورشید که باشد که بود تاج سرت
ولہ	شد هر دو جهان به بندگی تو مقدر	ولہ	چندانکه به بندگی جد و پدرت
ولہ	گردون چو نشست تا سنت بند	ولہ	با خلق همان شیوه چسب انگزیند
ولہ	چون بنشیند باد ستا بر خیزد	ولہ	چون نشینی گردستم بندشند
ولہ	من بنده که کتر سگ کویت باشم	ولہ	این بس باشد که مدح گویت باشم
ولہ	اقبال نیم که سال دماه و شب درو	ولہ	واجب باشد که پیش رویت باشم
ولہ	ای عشق بجز غم رفیق دیگر آرد	ولہ	دی اصل غرض توئی سری پیش بر آرد
ولہ	ای هجر تو گفت بریزم خونوت	ولہ	دقت آمد خون بریزم عمرم بسر آرد
ولہ	ای صبر زدست دل مشغون پرست	ولہ	این بار بیدامن تو خواهم زد دست
ولہ	کامروز مرا بر آتش مشق نشانند	ولہ	و ندر سر زلفت پار سایان شبست
ولہ	با دل گفتم که عشق چون رومی نمود	ولہ	دردا من صبر چنگ محکم کن زود
ولہ	دل گفت مرا که بر تو باید بنمشود	ولہ	در عشق صبور اگر بمن خواهی بود
ولہ	گفتم که گئی چند پرسم خبرش	ولہ	تا بود برون شود تکبر ز سرش

خود هست کز همه هز زمان بیشترش	ولہ	اکنون من زاری و شفیقان درش
زان پس که دل و دیده بهم در پیزند	ولہ	با عشق یکے شوند و آیم ببردند
صبر سے تبوانی غم کارم بخور سے	ولہ	ای صبر نکو سنے که ز اتا چه برند
ای دل تو ز ابتداء دل از جان بر گیر	ولہ	وانکه بفرغت پی آن دلبر گیر
با پی مزن این حلقه و راه در گیر	ولہ	دین را بهزاج آن صبر دیگر گیر
با آنکه غم عشق تو از من جان بُرد	ولہ	و از اہزار درد بیدرمان بُرد
تا دست رسی بود مرا با این درد	ولہ	انگشت هیچ شادی نتوان بُرد
شہباز غمت ستم کشم باید بود	ولہ	دردوری تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر تا غم بے کور کشم	ولہ	با اینہم ناخوشی خوشم باید بود
دل باز چو درد امن غم عشق آوخت	ولہ	صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت
پس نامدنی دل من اندر دندان	ولہ	دردست غمان تو بیکبار گریخت
ای دل بجز آن زلف که دستت گرفت	ولہ	جز غمزه آن ز گس مستت نگرفت
می لاف زد می کہ صبر دستم گیرد	ولہ	از پامی درآمدی و دستت نگرفت
گفتم کہ بہ پایان رسد آن درد و غما	ولہ	دستی بزند بہ شادمانی دل ما
دل گفت کہ احم صبر مارا و چه کام	ولہ	وز غم سخت شاد کامی ز کجا
با غیبت چو نو بہار از رنگ خزان	ولہ	عیشی کہ بہر ہا توان گفت از آن
یاران ہمہ انگشت و زبان کردوزان	ولہ	من در غم او باندہ انگشت گزان
ای با تو چنان شدم بیک ناشتہ	ولہ	کز من اثر سے ناذا امر و ز بدست
از شرم بپریم از پر سے فرود		آن دل شدہ زندہ است گویند کہ

دوشینه اگر چه جانم از درد نکاست	چون تو بعیادت آمدی رنج روست
بر بومی عیادت تو امشب هشتب	زایزد بدعا درد همیخواهم خواست
ای دل چو نهد بدسپهرت کردن	توان بجز دش و زور زرق آوردن
بر من چه بود جز که بخت خون خوردن	دیگر چه کنم دلاچسب دانهم کردن
کو آنکه زغم دست بجائی زد می	یادر طلب وصل تو داد می زد می
بر حیل گرمی دست رسم نیز نماند	آن دولت شد که دست پای زد می
چون آتش سودای تو جز رود شدت	سکین دل من امید بیود شدت
در خستن وصل تو بس کوشیدم	چون بخت نبود کوشش سود شدت
روزی که کنم هجرت از دل خوش	گویم چه کنم تن زغم اندر آتش
چون راست که درد امن دل آرم پا	عشق تو گریبان دلم گوید کشش
هر روز اگر تازه غمی باید هست	از بس نبود کاخچه بیاید هست
در عشق تو کار کاخچه بیاید هست	در دور فلک نوستمی باید هست
گفتم که شارت بکنم گر آسئ	گفتا که زخم به بین رهم نبائئ
تو زنده بجان دگر ان بیاشی	از کیسه خویشتن نفع نکشائئ
نی دل ز وصل تو نشانی دارد	نی جان ز فراق تو آمانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت تبو	و اکنون هزار حیل جانے دارد
در دست خیم تو دل ز بونست این با	وین کار ز دست من برونست این با
وین طرفه که با تو زرد جان مییازم	دست تو هست دست خویش این با
گفت آنکه مرا ره سلامت نمود	کان بت نمکد وفا و برگردد زرد

وای آن همه گفتن یقین گشت نبود	وله	وامروز نزار دم پشیمانے شود
خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم	وله	آسمه سرو پاسے بگل باد دلم
در دست غم اسیری از دست دوست	وله	چونانکه منم اسیر دل باد دلم
تا دست امید با شکستیم زدوست	وله	زیر کد فراق پستیم زدوست
دشمن بد عاص شب چرا بر خیزد	وله	چون ما پشیم روز نشستیم زدوست
چون دیده فرو ریخت بر رخ بتیائی	وله	وز دل اثر سے نماند جز رسوائی
ایجان تو چه میکنی چو اسے یابی	وله	نیکو سرو کار نیست تو در یابی
صد پرده شبی فلک ز من بردارد	وله	تا روز چو شب دیده پیرون آرد
از دست شمع روز به شب بگریزد	وله	آنکس که چو روز من شبے بگذارد
هر تیره شبے که ره به روز سے تبرد	وله	گردن بحساب عمر من بر شمرد
با اینهمه ماتم فراقش دارم	وله	گر چه هزار گونه محنت گذرد
این عمر که سرمایہ ملکست نه خورد	وله	چون بیخسبران بسرمینباید مرد
وز غبن چنین زندگی پیش از مرگ	وله	روز سے به هزار مرگ بیاید مرد
دل در خم آن زلف چو ساکن شبست	وله	جایی گفت که جان دل ازین نمکده است
منم بیدل روم بهر حال که هست	وله	مسکین چو بدور سید پایش شکست
میسوز تو خرمن شکیبائے من	وله	تا منم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من باز من	وله	من دامن و من باشک امن آن
چشم ز غمت نهر عقیقی میسفت	وله	بر چهره هزاران گل زارم بشکفت
سر سے که دلم ز جان میداشت نگاه		اشکم بزبان حال با خلقی بگفت

چون اشک چو شمع گرم باشم بتیو	وله	گفتی چه شود کار فراق یک سو
وان گرم سربهای چو اشکبت پس کو	وله	آن روز ز رویهای اشکت به کجا
وصلت بکشیدن بلائے اززد	وله	جانا که غم تو از عطا ئے اززد
هم تمت تو بخون بهائے اززد	وله	در تمت عشق گر بریزدم خون
از دل خجل از دوام دلتنگی خویش	وله	با خاک برابرم ز بے سنگی خویش
تا باز هم زنگ بی تنگی خویش	وله	یار بشیرے و هم ز بشیرے یار
میگویم شکر و باز پس نه لگرم	وله	روز یک جمید از شب تیره برم
تا روز گدشته غنیمت شمرم	وله	نگر ز غم تو در چه خون بگرم
کان تعبیه هجر در ان پنهان بود	وله	گردون به وصال موافق زان بود
کار روز وصال هم شب هجران بود	وله	اگر در رهین شکر تو نتوان بود
با درد بسازم از تو درمان کرد	وله	در کفر گریزم از تو ایمان کرد
دل برکنم از تو بشکل جان کرد	وله	چون از سر این حدیث بنخواست
دشنام ترا طال بقا باد جواب	وله	آن شد که نبرد یک من در خوشاب
بر آتش من چون سخن سرد تو آب	وله	جانا پس ازین نیز نه بینی تو بخواب
پس خاکم را بدر برون بردی چست	وله	آتش به سفال بر نهادی تو نخست
از آب سبونیامدم با تو در ست	وله	با اینهمه هم یاد تو بکو در سرتست
با خاک در تو هم بدل نگزینم	وله	بر آتش هجر عمرے از بنشینم
در آب همه خیال رویت بینم	وله	از باد همه نسیم زلفت یابم
بردا من غم نشاندها گرد دلم	وله	بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم

خونِ دلم از دیده بسپالود غمت	دور از دل و فارغ از تو دور و دلم
جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر	ولہ غمخوار تو ام مسموم را خوار مگیر
در کار تو کارم ارب جان باید دست	تو پاس بجار بر من کار مگیر
از بس لعل عید آینه ناگاه	ولہ بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان باشد	خورشید بر آید و میجوید ماه
در سایه آن زلف مشوش که ترست	ولہ ای بس دل من گشته نگمش که ترست
می برد دل رسیده فارغ میباش	دور از ملبس اینکه لختش که ترست
زلف تو بر شتمنا بر آورد کشان	ولہ هر جان و دلی که بود در شهر نشان
زنان پیش که دستار تکه توان داشت	روز و شب و زیر کلاهش نشان
زلف تو نبفته باز بید و آب و	ولہ این کار که داند بکجا انجبار
آرا نگمش دور و روز زیر کلاه	تا شمر ازین فتنه قرار سے یابد
زلف تو از آن دم که دلم بر بودست	ولہ از زیر کلاه روی بکس ننمودست
مانا که حکایت از لبش بشنودست	کز جمله عاشقان چشمش بودست
زلف تو که در قفسه کنون می آید	ولہ از غفلت جان دمی نمی آساید
وای از شب زلف تو که کاشان نیست	بس روز قیامت که جویان آراید
یکشب مه گردون بر خست می نگرید	ولہ و زاشاک ز دیده خون مول می بارید
لیقه طره از آن بر رخ زیبات چکید	این خال سیه بدان از آن گشت پدید
چون چنگ بگری اگر مینوازے	ولہ هم در ساعت پرده در اینازے
آنرا که چو زیر کرد گو یا غم تو	چون زیر گشته ام بدون انداز

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد	وله زلفین تو چون دشت شمشاد آمد
بر جنگ تو گوئی که زبید او آمد	که ز دست تو همچون بفسر باد آمد
گفتم ز فراق یا سمن میگرید	وله وین ابر که زار و رحمن میگرید
گل گفت که نه چو خوشی تن بر شکم	بر خنده یک هفته سن میگرید
وی طوف چمن کرده چاری خورده	وله آهنگ حزن پرده خسد کرده
او چون گل دسر و کرد او عاشق وار	گل جامه دریده سرو حال آورده
آب رخ یار من نداری ای گل	وله چون یا چو گل فرو نیاری ای گل
جامه چه درمی رنگ چه آری ای گل	سرمایه خود تحفه نداری ای گل
اکنون ماه که ماه نو سزد یاره او	وله خورشید می نشا ط نطاره او
چون گیرد عکس از لب منی یاره او	سربزند از مشرق خساره او
بینم دل خویش که زیانت اندیشم	وله یا بزم تن خویش که زیانت اندیشم
یادم ناید ز سرجان و سیر تو	الا که ز خاک آستان اندیشم
منزل دورست و روز بگاه ایدل	وله ره روکش آفتاب همراه ایدل
بشتاب که منقطع فر او انس کند	این راه دراز و روز کوتاه ایدل
جان دلم از شراب غم خشک کن	وله چشم ز سر شک صبح دم خشک کن
در عشق گران رکاب صبری دارد	ز نهار نمد زین تم خشک کن
عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد	وله کان ماند و بس که از کفت بخرش
چون مینوشی که نوش بادت گوئی	خورشید بماه و مستی مینوش
ای سبزه تو قاعده دولت گل	وله خصمت که ز غرست دست خوش

بیدار چو سبزه بادو کم تمس جو گل	چون آب فروشان لکد کوب چو پیل
درستی اگر نزد تو خواهم شاید	ولہ نے دیدہ بہ بند و ارچہ دل بکشاید
بیدار ز مادران چو تو کم ز اید	ولہ بخت تو نیم کہ هیچ خواهم ناید
آن نور که ملک یافت از رای تو فر	ولہ از هیچ فلک بایست نتوان آورد
آن سایه که به زمانه زلفت پوشید	خورشید به نور پیشه نتوان آورد
رای تو که آفتاب فیض است و هنر	ولہ گریا دکن شب است از نیلوفر
نما کرده بر و تمام رای تو گزر	ولہ از آب بجا صییت برافراز و سر
بو طالب نعمه آنچه ما سنے به سرود	ولہ هرگز غم اینچومان خوشخوار نخورد
هر طالب نعمت که بد و روی آورد	ولہ از نام پیر دامن حرصش پر کرد
محنت زده که کلبه داشت بدشت	ولہ در نعمت دنا زد پیش برگیشت
گفتمش که گنج یافته گفت آن	بو طالب نعمه می برین دشت گزشت
دل در پیوس شراب گلزار غمخشت	ولہ با بریط و بانای دوت و چنگ غمخشت
روزی کسے سراخ نیس کو نبود	روزی فراخم از دل تنگ غمخشت
دوش از سر و رویته درسته	ولہ گفتم فلک نیست شدم گر هسته
گفت اینچ علی رتبه تا هست که من	بو طالب نعمه بر زبان میرسته
در عرصه ملکه که کمین پذیرد	ولہ نیاز چیت که هرگز چوبه بنه نگذیرد
خورشید فرا غتم فرو می میرد	بو طالب نعمه کو که دستم گیرد
ای دل چو غم نوت و دهر سپرخ کن	ولہ چون کار ندیدگان شوبه سیر و بن
با عشوه کو دکانه سے خیر سخن	بازین وزن عاقلانه صبری میکن

ای دل چو نمی نهد سپهرت گردن	نشان بخروش شکوه از بخت آوردن
هر من چه بود جز که یکت خون خوردن	دیگر چه کنم دلاچپه و انم کردن
و سی می شد هم از شکوفه شاخ و درخت	گفتم بشکوفه و عده بودن هست
برگشته بطفه گفت ای عشق پرست	نشسته است که هر چه بشکفت نیست
گفت که گل چنین بیکساران است	بر حبت و گلبن اند و باغ آراست
گل گفت که با تو چه بود رنگم راست	وانی که گلاب جامه را راه آراست
زلف تو که درخت نه کنون می آید	از غارت جان و دل دهنه ناساید
دی از شب زلف تو اگر کار نیست	پس روز قیامت که جهان را زاید
دل و رخ آن زلف چه ساکن نیست	جان گفت که دل رفت و برین محک نیست
منهم بر دل روم به حال که هست	سکن چو باب رسید با لبش شکست
این جهان لاف هر شاه جهان باید	و نسیجه جهان جسد نشانی باید
زمین طائفه اسن آدمی ممکن نیست	اینها همه گر کت شبانه باید
آنروز که بنده خاک خدمت یوسید	بر خدمت او پیچ سعادت نگزید
امروز چو رنگ و رونق خویش ندید	ابرام بخانه بر دو اسید برید
ایام که وصل تو نام سفتن	را و تو اسید و ارنارم رفتن
می روشن و حجره خالی و موسم گل	ای گلبن نوشگفته نام گفتن
ای رای تو آفتاب می ملک تو تیر	و می چون تو جوان بنود در عالم پیر
وانی همه علمها نگر غیب خداست	واری همه چیزها نگر عیب و نظیر
چون سایه و دیدم از پیش روی چند	در صحبت او بسایه بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد	کو سایه برین کار نخواهد افکند
ای دل مگذار عمر چون بحیثران	و اتم بنشین ز روزگار گذران
تو طاق نه با تو همسان خواهد کرد	ایام که کرد و سیکند با و گران
آخر شب دوش بتو اسے شمع چو گل	بگذشت و گذشت در غم و غوار و خجل
تو فارغ دهن و عده تار و ز سفید	در بند تو نبشت و بر فاسد دل
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر	سو گشت بپاک جان من خور و آخر
عشقی که فرو برد و جسان زیر زمین	بپیچت و هم از زمین بر آور و آخر
ای دل طبعم زان همه سرگردانی	نوسیدی و دور بود و سبب و رمانی
اینکار نه بر اسب خود میکردم	باری که تو از میان کاری دانستی
سحری که ز دست او دل از شادی رست	بر و اسن دل که گردن شب نشستی
وصل تو چو دل بدست بودی پیوست	در داکه از دور و دلی ماند بدست
ای گنده دهن چو شیر و چون گرگ بر دهن	چون خرس که ره رسد و چون خوک کنون
چون بود بسخره و چو گفت از لب	در که بر دوان و دور بدر چون سگ و کن
زانو ز که نامها سے عشق تو بخواند	دل هست ز جان شسته و دهن بفتانند
وان صبر که خادوست بدان آسود سے	آن نیز بقا سے عمر تو یا و نسانند
دل را بکسے بجز تو آسان ندیم	چیز سے که گران خریدم از زان ندیم
صد جان بدیم در آرزوی دل خویش	و اندل که تل خواست بصد جان ندیم
در منزل دل غمی آید و بس	در سکنه جان غم تو سے ماند و بس
با صبح جمال فتنه رای تو دمید	گوئی که ز شب غم تو میساند و بس

ولہ	عین تو مصاف غنبر تر شکست
ولہ	کیست کہ ماہ رخ تو در باغ آید
ولہ	پداسے شاہ گر میتوانے کسے
ولہ	رین حسد اگر گرد آمد چو گرگ
ولہ	خود عهد کسے کسے چنین بگذارد
ولہ	جاناز و فاروی مگردان کہ ہنوز
ولہ	جان درو تو یادگار دارد بیتو
ولہ	با اینہمہ من ز جان کجبان آمدہ ام
ولہ	چون دیدہ فرو رخت بر رخ نشین
ولہ	ای جان تو نمیکشی چہ ابر نائی
ولہ	جان با غم عشق تو دلم ساز گرفت
ولہ	تو دست بخون رختیم رنجہ مار
ولہ	ای گشتہ ضمیر چون بہشت از یاد
ولہ	ای روز جہان مبارک از طلعت تو
ولہ	آخر غم عور از دلم دور شود
ولہ	شکر کش گردون چو در آید بجل
ولہ	خورشید ز رای مقنعے دارد نور
ولہ	در ناصردین راست چو دین شود منصور
ولہ	شب نیست دلا کہ از غمش خون نشوی
ولہ	لعل تو بہا ہے تنگ شکر شکست
ولہ	وانکہ دوسرے روز خوشی تن شکست
ولہ	ازین بس کہ از تیغ زانے کسے
ولہ	ز آنہا اگر تو شبانے کسے
ولہ	کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
ولہ	خاک در تو نشان رومیم دارد
ولہ	واندہ تو در کمنار دارد بیتو
ولہ	نادرتن من چہ کار دارد بیتو
ولہ	وز دل اثر سے غمانہ چیز سوا ہے
ولہ	نیکو سر و کار یست تو در می یاسے
ولہ	چشم طلب خون دل آفت از گرفت
ولہ	ہجران تو این ہمہ بجان یار گرفت
ولہ	انگینختہ دولت جہان دلشاد است
ولہ	نوروز بہ ماہ بہسارک باد است
ولہ	وین ماتم چہودہ ہستان سہر شود
ولہ	فرمان دہ گیتہ بہشا پور شود
ولہ	در دولت سہرست گیتے معمور
ولہ	احسن زہی تخلیفہ باو ستور
ولہ	وزویدہ بجای اشک بیرون نشوی

و

چون نیت امید آنکه برگردد کار	ای دل سپر کار خوشن خورشید
ای دل ز ملک چنانپوشته آرم	ولم هم یادم سرو و سازه یا گر یار گرم
دل بر تو ز ناله است کجا گردنم	ولم آنرا که هزار دیده باشد بے شرم
در موج خطر غمریت نه بچو کلیسم	ولم وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
از سجنه ماه که کردی بدو نیم	ولم معصومان را آتش قلب چه بیم
عاقل سوئی چنین جهان درنگو	ولم خشاک و تر آسمان بیک جو نخر و
کوهر چه دهد و آنچه خواهر بسرد	ولم حاشا چون آنکه قی کند پس بخورد
ای چرخ جز آیت بلا خوانی نه	ولم بر کس قلعه ز عافیت دانی نه
چیزی ندی که بازستانی نه	ولم اسی کور کبود خود جز این دانی نه
چون هر که ز خشم ایزدش نادیداد	ولم در مرتبه آفتاب را یار داد
از مرگ بیک طیانچه برخاک افتاد	ولم احسنت اسی مرگ هرگز ت مرگ یار
دی در چین از زمان که طوفان کردی	ولم یا گل گفتم کز آن شد آبی خوردی
گل گفت که سهل بود گفتم که برد	ولم چه جامه دیدی و چه رنگ آوردی
بازار قبول گل چو شد خوش خوش نیز	ولم گفتم که بلبل در شوا سے دلیر خیز
گل گفت که آئی قدش خیره مرز	ولم بادست گلاب گر گفتم و گر یز
با دل گفتم چو یار بیفیدانست	ولم این صبر هوس نختن بے پایانست
دل گفت مزین نفس که تدریست	ولم هم نختن این هوس که توانانست
بازیچه دور آسمانم حکیم	ولم سرگشته گردش جهانم حکیم
از هر چه بکنم پشیمان شتم	ولم آیا چکنم تا که ندانم چکنم

چون حرب گیتی سپیج محاسبانکته	وله	چون عفو گیتی سپیج هارا انکته
تو سایه یزدانی نیسکونبود		گر قدرت و رحمت آشکارانکته
سلطان که جهان جواد ازو پیش یافت	وله	آن کیست که وفرا غمتی خویش یافت
در دولت او عامل احوال ز کار		صد باره جهان بگشت درویش یافت
از مشعل لاله جهان نور گرفت	وله	وز چهره گل روی زمین نور گرفت
صحرای اسباب بزم ملکش پوشید		بشان صفعت عجبش ستور گرفت
ای چشم زمانه کرده روشن به کمال	وله	در گوش تو خوشتری سحر لفظه سوال
رای تو چو آفتاب از اول روز		عمرت بادا چو سالها بعد زوال
فرمان تو بر جهان قضائی گذرست	وله	کلک تو گره کشای بند قدرست
به نامه که در روی اموری نبوشت		تو قسیم به و ابوالمعالی عمرست
بے رای تو صبح ملک بگیه خیزست	وله	یا عزم تو آب و تیغ فتح آمیزست
چون خواجہ تو انگفت کسے را که حکیم		همیش نشان کی قیام و انگیزست
عدل تو زمانه را نگار بس است	وله	پایند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو پندار هدا		تا هست جهان کلک تو بیکار بس است
رایت که جهان به پیش پایت نازد	وله	از من و آستان تو کے باز د
تو پای بچاک بر نهی صدر زمین		تا چرخ ازو مسند منکے سازد
صورت که فطرت نه نگار و چو تویی	قوله	دوران منکے برون نیار و چو تویی
هر چند همه جهان تو دار سے بمراد		ای صدر جهان جهان ندر و چو تویی
بو طالب نغمه ای همه دولت دین	وله	در خود نگد جهان بیکبار به بین

در رفعت و حلم آسمانے و زمین	کر بہت وجود آفتابی و سحاب
نیشین غم نا آمدہ راستوان خورو	چون نیست یقین کہ شب چه خواهد آورو
امروز چه دانم کہ چه می باید کرد	فردا کہ نہ انم کہ چه می خواهد بود
زان بوسے نبشت زار مویت دارد	باد سجری گزیر بکویت دارد
از شادی آنکہ رنگ رویت دارد	در پیرہنہ غنچه سے تمے گنج گل
گل پردہ ز روی با تو چون برگید	روئے تو کہ شمع لاله زود گیرد
تا چادر ناز غنچہ دو سہ گیرد	بر خیز و یغیرم گلستان ہوزہ نخواہ
ہر شہ ار کہ در خونت بسے گرداند	اسی دیدہ دل آیت بلا سے خواند
سن بیزارم تو دانی دل داند	اسی بارکش موافقت خواہی کرد
با عاشق یکے شوند و آہم سہ بند	از بسکہ دل و دیدہ برین سپرند
اسی صبر بگوئی کہ ترا با سپہ خورند	چیز آیتو آیم قسم کارم نخورے
از غارت جان دے نمی آساید	زلزلت تو کہ در فتنہ کنون می آید
بس روز قیامت کہ جہان را زاید	وی زلزلت تو کار گر کہ اینست زما
چندین مخروش باش ما چون کردے	اسی دل نیشین کہ از غمش رخ خورے
لیکن تو سفید کار زود آوردے	آری شب عشق ویر باز بہت سیاہ
وز جور سے کرد زمین عدل عمر	دی کرد تو فرود عز و دین عدل عمر
اسی عدل و عمر بیا بہ بین عدل عمر	امروز بصد زبان جہان میگوید
بر ماہ غبار موکب افشاں سے	نظم بہ پیش کہ ہم عنان را ندستے
زانست کہ تو برادرم خواندے	آدم پدر نیست زان مخرم بہت

آن من بودم بدستِ هجران پیوست	در پای هزار گونه محنت شده پیوست
و اکنون منم این گرفته دستِ تو بدست	گویان غم دل پای تو بوسان سرست
میخوردم دوش کم غم افزون شده بود	و از دیده خیال دوست بیرون شده بود
و آنی که قدر بدست من خون شده بود	ما میخوردم قدر پیراز خون شده بود
گاهی که روی مست پیش برگذری	و از گورستان درون من درنگری
نیکو نبود که از سر بنجر سے	بر روی بتان چشم ز شاہان نبرے
آن کو که غم دوست بجای زدم	یا در طلب صل تو را کئے زدم
بر حیلہ گری دست رسم نیز نماند	آن دولت شد کہ دست و پا زدے
گفتم کہ بجای یک نفس خواب کشم	یا پیش وزیر بادہ ناب کشم
کی داستم ز عز و نازم ببرے	تا جان کنم و خون خورم و آب کشم
گرم ز ناک هیچ شکایت کنے	و ان چون کنم جملہ حکایت کنے
عیب انیت کہ دست من بدو سے	و رنہ ہم شد را و کفایت کنے
از مشرق دست گوهر آن ز نظام	و ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینکہ نیگہ کہ آن حسد او نہ کرام	بفلک دیر نو سے زہر ماه تمام
دل گر چہ غمت ز جان نہان میدارد	اشکم بہہ خورده و رسیان میدارد
جان بتو کنون مراقب من میطلبد	دل بتو مرا تا تم جان میدارد
پیش ز شراب عشق جانا جامم	چون زلف تو در ہم زوہ گشتہ نامم
و عشق تو لبس لبس مراد و کامم	کز جلہ بینگان ہوس شد نامم
داری ز جهان زیادت از حصہ خویش	و در باقی کن شکایت و قصہ خویش

تا کی ز پیشت شکم بدر ما گردی	نیشین و بخور طعام زن قصه خویش
ز آتش که شستیم بهم یا طریقه	وله کردیم فراق را با وصله و آه
بس روز که خاستم بهنگام نماز	در آرزوی خیال شسته و شسته
هر شب بیت من بوقت باد سحر	وله دل باز فرستم به صاحب خبر
دل با همه بر می و میبدا و گری	آید بر من نشیند و راز کر
یکبار هر بار ازیت از پاسه نشاند	وله بر هر یک می لب بر نوزی راند
چون سیم وزرم بر آتش کند رخت	وز سیم وزری که بود بر خاک نشاند
سلطان جهان جهان بیا راست رفت	وله سروی زمین چین به پیر است رفت
چون کج گردی بدید از دور فلک	کج را کیوان بداد و ره راست رفت
سعد و سعادت جهان بود بر رفت	وله قمریت مسعود آسمان بود بر رفت
گو خواجه جهان بمان گو خواجه ممان	چون انچه خلاصه جهان بود بر رفت
آمینم از بهر تو صد رنگ حل	وله بهر دست اجل قوی تر آمد بحبل
گر جان مرا قبول کردی به بدل	پیش از اجلش کشیده پیش اجل
تا چند طلب کنم وفای تو که نیست	وله تا کی گویم کسی بجای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان خبر نیست	ای جان جهان بخاکپاشی تو که نیست
را از تو هیچ ز خصم نپسان دارم	وله ورنه غم و محنت فراوان دارم
گوئی که ز دل نداریم دوست همه	آری ز دل اندازم از جان دارم
بر هر طرفی اگر چه یاری دگر است	وله و ز هر گوشه چو غمگاری دگر است
در هر زمینی تو ام خاری دگر است	معشوق توئی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتار شدم	و لعل	غمها سے ترا بحسان خریدار شدم
بسیار بچشم مانگو روی تر سے	و لعل	هر چند که پیش مہمت زار شدم
یکه و قدح شد اب صافی خور دیم	و لعل	با منیب شبے بروزی خور دیم
امروز چنان شد که نیا کام دو دوست	و لعل	در گردن بهیچر بنیسه آور دیم
ای ساخته گشت از تو کار دگران	و لعل	من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار سپر خون و بیزه	و لعل	از بهر تو و تو در کستار دگران
زلزلت تو از ان دم که دلم پر بود است	و لعل	از زیر کله روی به کس نمود است
مانا که حکایت از لبست بشنود است	و لعل	کز حبله عاشقان چشمست بود است
سلطان غمت بنده نوازی نکند	و لعل	تا خواجہ بهیر ترک و تاز سے نکند
از وای وصل تو نشانے یابد	و لعل	تا شمع غم دست درازی نکند
آن دل که تو دیده فگار است هنوز	و لعل	در عشق تو یا ناله زار است هنوز
و آن آتش دل بر سر کار است هنوز	و لعل	و آن آب دود دیده برقرار است هنوز
ای دل باری بستر سری کو نیست	و لعل	باز بچہ عمر با شش لشکر لبکست
سودای لب کسی چنین نتوان چست	و لعل	با خوشی تن ای این بنیویشتن است
می نوشم و لیک باز مستی نکند	و لعل	الا بقدر در از دستے نکند
وای که غرض ز می پرستی چه بود	و لعل	تا بچو تو خوشی تن پرستی نکند
چشم ز غمت بهر عشقی که بسفت	و لعل	بر چهره هزار گل ز رازم بگفت
رازی که دلم ز جان بمیداشت نهفت	و لعل	اشکم زبان حال با خلق بگفت
دل سیر نگرد و ت ز بیدار گرس	و لعل	چشم آب نگرد و ت چو در من نگرس

وین طرفه که دوست زمانت دارم	با آنکه ز صد هزار دشمن تر س
رفتم چو نماند هیچ آیم بر تو	در چشم تو خوار تر ز خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش بایم	زان بهم که با و بگذر و بر سه تو
جانانه تن شکسته و عزم درست	عمریست که دل در طلب صحبت تست
و امروز چو نویسنده از وصل صحبت	در صبر روان دست که این شیت
آخول من بوصل فیروز نشد	وله شاکسته صحبت دل افروز نشد
در داکه بشود روزم غم ز غمش	شب گشت شب امید زور و ز نشد
عشقه که همه عمر بسا نداشت	وله در دیکه ز من جان بستا نداشت
کاریکه کشش چاره ندان داشت	والشب که بروزم تر سا نداشت
کس نیست غم اندوخته تر ز نیکه منم	وله باور و تو آمیخته تر ز نیکه منم
گفتی که بشتق در نه سخته تو هنوز	خامی چه کنی سوخته تر کین که منم
فیروز شده امی برده سپهر از تو پس	وله هر ساعت و پس کرده زمین بوس پس
زیرا که بری بنجبه چون الماس	از بهفت فلک پاک زمان جابر پس
هم تو سن چرخ زیر زمین را شاید	وله بهم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبوی که آن و این را شاید	فیروز شده اطفال تکمین را شاید
کسری که کمال عدل او کرده بزه	وله حاتم که ز کان بچو یکشاد گره
رستم که بگز خود بگردی از راه	فیروز شده از هر سه درین هر یک
آنرا که به بندگی پذیرد چه شود	وله شب را همه حال خداوند شود
هر گونه بخدمت تو خرسند شود	آفاق برو حین زمین بند شود

شده عمر زمانه را جواد سے نرسید	وز نامه آرزو سواد سے نرسید
دستے کہ بدامن قناعت نبردیم	دردا کہ بدامن مراد سے نرسید
این فتنه نرودگار شب پوش منہ	ولہ وابدالان را فاشیہ بردوش منہ
زلفی ہزار جان از و در خطر است	از چشم بدان پرین برگوش منہ
ہر چه از تو نرسید ای دوست کن	ولہ وین خیرہ کشتہ گر چه ترا دوست کن
گفتی بریم جان تو چون با کم نیست	جانانہ ز بہر جان نہ نیکام نیست کن
خورشید پر روشنی را بیت ماند	ولہ گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دو رخ بقیاب جان گزایت ماند	فردوس بھر صہ سدا بیت ماند
دستم کہ ز گوہر قناعت پیوست	ولہ بر یزد و نہ بود آذر را بروی دست
با دست طبع مگر شب عیدی بست	روز و گردش عید ریزت بشکست
دی درویشے براز با ہم نفسے	ولہ میگفت کہ ہم در جہان ماند کسے
از گوش اخوج ہایقے بود بخواند	بوطالب نعمہ را بقا باد کسے
بوطالب نعمہ طالب نعمت نیست	ولہ زان در کوش کلفت ہمت نیست
در سایہ آن زلف مشکوش کہ ترا	امی بس دل ہر گشتہ تنگین کہ نیست
مائیم ازین گنبد دیرینہ اساس	ولہ چون بندہ رخصہ چو مور اندر طاس
آگاہ نہ از منزل امید و ہراس	سرگشتہ چشم بستہ چون گاو خراس
بس دور کہ چرخ و اختران بگذارند	ولہ نامر دوشے چو بوالحسن بار آرد
کو حیدر عالی سے و کو حاتم طے	تا ماتم مروم و مروے وارند
تا مادہ ثقتد مال عمران کرد دست	ولہ کس نیست کہ او حدیث احسان کرد

احسان ز کسان بوحسن بود مگر	کو بچو کسارش روی پنهان کرد دست
شاه از خزانه تورجیان و مسین	دارنده بهان و خرباد در هاشین
گوز که هم این بر سر گنجست هم این	گو سر که هم آن در ته تیغ است و همین
گر عقل عزیز را بفردمان شوی	نارنجیه آیم از پئے نان شوئے
زین قصه دیر باز چون البقره	هم باو بکس آل عمران شوئے
سعد و قمر هست نه و هشیار	یکدم چو بود که سطر بے بگذارے
ز بستمانی که زار کے برادرے	مارا گل و باقلے و زیواج آرسے
رای تو که هیچ روز ملک انگیزد	در حادثه چو رنگ قهر آیمزد
بجمل حقیقت از فلک بگذرید	آرام طبیعت از زمان برخیزد
رفتم چو نبودش ازین جا مقام	هر چند نیرد یک تو بودم آرام
کس را بجهان مبادای سیم اندام	رفتن نه با اختیار و بوفن نه بحام
یک در فلک از امید من نکشاید	یک کار من از زمانه بر ناید
جان مے کا به غم تو مے افزاید	در محنت من و گر چه مے در باید
پائے که مرا نزد تو بدر راه نمائے	دست که بدان خواستت من ز جدا
آن پای مرا چنین بفرگند از دست	وان دست مرا چنین در آورده ز پا
گر در طلب صحبتم اسے شمع طراز	دوش آبله که دیاست از راه دراز
امشب بر من بیای تالابانگ نماز	چون آبله بر دست و هم پاش نیار
آن چهره که هر که وصف آن نشیند	بر چهره آفتاب و مه خندیدست
ماه نو عید دیده ام دوش بدو	بر ماه شام کس مه نو دیدست

سی سال درخت بخت تو بار آورد	وله	چرخ این ستمه بروی بسیار آورد
زان روی برویم انیقه کار آورد		تا دشمنم از دوست بیدار آورد
چون روی جل نبود پایاب جهان	وله	یکبار فرو شستم از تاب جهان
گفتم چو قسم نیست اسباب جهان		خاکش بر سر که خویش خرد آب جهان
مرنج بخت تو جوید فتوے	وله	ناهیید بساغر تو جوید مادے
زانست که میکند بر عید اضحی		از بهر تو آن بر محل این تو زنده
گر بهت دل زمین جهان بر نهاده	وله	طعم بذخیره گنج گوهر نهاده
در بخت نگویم تدم اندر نهاده		جو دگفت من جهان دیگر نهاده
جبهت ورق زمانه از جور بخت	وله	عدل پدیرت سلسله ام کرد درخت
ای بر تو قبا می جاہ شان باید بست		بان تا چکنی که تو بهت دولت تست
ای شاه بحسب کفش گردان کیست	وله	آنکس که ازین خزانست احوال هست
همیت ز کل جبہ طلب ورنه ازو		یک دانه و کفش کرد در ابناء چیت
بادل گفتم که کربلا سے پوئے	وله	بنشین که تو ز مرد آن مهره رئے
دل گفت ز خواب دیر بیدار شدی		خرمیت در و پس برو اکنون گوئے
تشریفین هوئے تو بهر جان نرسد	وله	ملک غم تو بوب سلیمان نرسد
درمان طلبان ز درو تو محرومند		کان درد بطلان بان در مان نرسد
تو می که درین سفر مرا همراهت	وله	از قبیله نهسا دکم آگاهت
تا میکوشیم و آسمان میسگوید		نقش آن آید که نقش بندان خوانند
ای دل نشین جافیت کو ارسے	وله	تا باز نیفکے مراد و کار سے

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست		من پیر شدم ز جان شیرین بارے
هر کو بخواهد طبت بخواند چینی	وله	با او همه حال بخواند چینی
آخر پس ازان ازان پختی نرسد	وله	چیزے نبود هر که نداند چینی
گر شعر در مراد من بکشد	وله	با کار کس بشعر نورے دادے
آخر بسته چار خد متهم صدر هبان	وله	از ملک و خیال یک صد آخر شاوے
هرگز دلم از وفاے تو فرد مباد	وله	یک دم ز غم تو بے دم سرد مباد
گر وصل تو دوران دلم خواهد کرد	وله	پس یک نفس از درد تو ببرد مباد
بر آتش هجر عمرے از بنشینم	وله	بر خاک در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بومیم	وله	در آب همه خیال رویت بینم
شادم تو گر فلک خزیم نکند	وله	چندان ز کمال تو یقینم نکند
الکون یاری دست دامن تست	وله	گر چرخ شهر در آستینم نکند
از چرخ که گاسے به مرادم نهان	وله	فر سخت که بندی ز امیدم نکند
غیر ز شہ طغان تکین دادم داد	وله	غیر ز شہ طغان تکین یارب شاد
ای دل ز هزار دیده خون میراند	وله	عشقه که ترا سلسله می جنباند
خوش خوش بدعای شب میگویند کارت	وله	نبشبن که بر در محنت نبشاند
ای شاه زمین دور زمان بیتی مباد	وله	مقصود جهان توئی جهان بیتی مباد
آسایش جان ز تست جان بیتی مباد	وله	تا شمر شود مرا قران بیتی مباد
ای دل چه کنی بعشوه خود را خرسند	وله	پائے تو فرد گلست و این پایه بلند
بالن شده ببرز باطل پیوند		چون طفل ترا نگشت فرین تا چن

نزدیک تو جز حدیثان فسانه است	وله	تاخر من از زاد گیت پیانه است
در سنبله سپهر اگر یک است	وله	خوش باش که یک نیم را در خانه است
وسی وصل توئی اگر زمانش برآر	وله	ای عشق بجز غم ز فیض دگر آر
گر وقت آمد بریز و بر من بسد آر	وله	ای هجر گنفته بریزم خونست
ز نهار نیگنی بران سایه خویش	وله	کل روز دو عرض میدبایه خویش
در پایی تو ریزد همه سرمایہ خویش	وله	او خود چوبه بنید پس از ان بایه خویش
وان مایه گرد من بران سود گذشت	وله	عمری تر و خشک من چو آن بود گذشت
پس چون شب وصل دلبران و گذشت	وله	افسوس که روز بینه دیر رسید
هم حادثه یار و حیلہ آموز شود	وله	تسلیم چو از حادثه فیر و شود
روزه شب آید و شبی روز شود	وله	هر سال تو همچو سالها گرداند
فریاد و دعایت برین کس بستی	وله	دوش ار نه وقارت برین پیوستی
از زلزله سقعت آسمان بشکستی	وله	در گرد عتاب بردا من و بشکستی
باخته دل و سوخته خرمن دارد	وله	گر دوست مرا یکام دشمن دارد
آن منت غم که بر دل او دارد	وله	گودار کزین جفا فراوان نبشت
در خصمی من بمشورت نبشتند	وله	چشم و دل من که هر چه گویم هستند
و آخر دستم ز پیشه بر بستند	وله	اول پایم بزور غم بشکستند
وز سایه ابر برگ تر نوش کنی	وله	ای گل گهر زاله چو در گوش کنی
امسال چه خویشتن فراموش کنی	وله	آن کست ز چمن بار برون کرد اینست
یک روز غمت بمر جاوید ارزند	وله	خاک قدم تو تاج خورشید ارزند

دین نو میدی هزار امید از زد	شکر ایزد که از تو نو مید شد
زلف تو زره گری از ان میگردد	روئے تو به دلبری جان میگردد
بعلت به شکر طوطی جان میگردد	جزعت بنظر زیان دل می بندد
رحم آرد اگر چشم دشمن نگرود	آن کو بمن سوختن خرمن نگرود
تا آنچه شود سخت و درین نگرود	آز که بیشق رنجسته هست کجاست
ارزان بفروختم گران تا به خرم	بفروختم بترکان تا بخرم
ثابو که زد دشمنان ترا با خرم	یاری خواهم زد دستان اسی دلبر
زان روئے سزای گوشمال تو شدم	من غره بگفتار محال تو شدم
هم باز بعشوه در جوال تو شدم	وین طرفه که از موده صد بار ترا
برخیز و یاد داده عیش خوش خوش	از خاک درت ساختم و مغزش خوش
هان تا نیرم آب تو از آتش خوش	بنمای بمن تو آن مرغ هوش خوش
تیمار جهان امیسم از جا بپرید	بیداد فلک پرده را زرم بدرید
کین کار مرا کناره ز نیست بدرید	ای دل پس ازین کناره گیر و برو
می بخت جوان فغان ازین عالم پرید	ای چرخ نفور از جفاست تو نصیر
وی دست اجل ز دست غم دستم گیر	وی غم گذران از تو ام نیست گرین
در کو کبه خیال چون س می آید	وصل تو که از سنگ برون می آید
من میدانم که بوی خون می آید	با هر کسی گوید ازین رنگ سوز
از روی سفیده دم برانگند نقاب	ای چون دل شب جوانی و راحت و تاب
ای بس که بچوئے دنیا بیش خواب	بیدار شو این باقی شب را در یاب

دستت به سخا چون بد بقیای نمود	وله	از جود تو دور جهان جهان من بفرود
بر حیل گرسه دستم نیز نماند	وله	آن دولت شد که پای دستت فرسود
این طائفه که مردت آئین نکند	وله	ز اسپان نه بس آنکه بخل رازین نکند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی	وله	امرو در همه به سحر و تسخیر نکند
بایاد تو اسے ریخته عشقت آیم	وله	بنشگفت اگر برد بر آتش خوابم
ردی از غم چون تویی چار تا بم	وله	تا نه ز غمت کدام شادی یابم
با آنکه همه کار جهان آدوردند	وله	آنکه بنشین که ز خویش خوانند
با آنکه همه ملوک نامم دانستند	وله	تا مردم اگر یکی نشاتم رانند
زلفت تو دلم ببرد و در جان خطرم	وله	گیرم که ز بیم پے به زلفت نبرم
باری دے از زیر کله بیرون کن	وله	چندانکه ز دور در دل خود نگرم
ای نسبت تو هم به بنی هم بولی	وله	عمر ابدے بادست و عز از لے
باقی بوجود تو پس از پانصد سال	وله	هم گوهر مصطفی و هم نام علی
بو طالب نتمه اسی سپهر طالب	وله	بر تابش آفتاب رایت غالب
جزو هست که کل خوشی را بیدر است	وله	بو طالب نتمه از علی بو طالب
ای ماه ز سودای تو در آتش تیز	وله	چون سوخته تو گشتم آیم بریز
چون چرخ ستیزه روی با من ستیز	وله	من در تو گر بخستم تو از من مگریز
زین عوار که گذر توان کرد بکن	وله	در حال من از نظر توان کرد بکن
یا بنده ز روی مردمی آسیبی	وله	یکبار دیگر اگر توان کرد بکن
یکچند نهان از دل بی حاصل خویش	وله	باجر تپاه کرد از مشکل خویش

کام دلم آن بود که برگشته شوم	گردان گردان شدم بکام دل نوش
چون چنگ خودم بعمری از نواری	ولہ ہم در ساعت چو برده خواری ساق
آزاد که چو زیر کرده با غم تو	ولہ چون زیر گسته اش بدون آزار
ای شاه ز قدرتی که در بازو هست	ولہ تیر تو بادک قضا ماند چست
ورنه که نشاند اندرین چاک حبست	ولہ پیکان زدیم بر سر سونا رخست
آن صبر که کام منت اندر غم تو	ولہ موسی زد بد به عهد نامحکم تو
دین جیل که قبله اوست عالم عشق	ولہ از گم شدگان کیست که در عالم تو
در دارم غم تو بسته نیست چو من	ولہ وز جور تو دل شکسته نیست چون
بر فاسته گان عشق چون باد سپید	ولہ در عهد وفا نشسته نیست چون
رنجی که مرا ز هجر آن ماه آمد	ولہ گوی که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب	ولہ بان اسے اجل مشدده گاه آمد
گلها چو به باغ جلوہ ساز کنند	ولہ در غنچه نخست مهفت بر ناز کنند
چون دیده بدید ارجهان باز کنند	ولہ از شرم رخت رختین آغاز کنند
بار و بے تو از عافیت فسانه باند	ولہ چشم تو ز عقل شوخ دیوانه باند
ایام ز فتنه تو در گشته نشست	ولہ خورشید ز سایه تو در خاک باند
نه صبر به گوشه فشاند مارا	ولہ نه عقل بکام دل رساند مارا
چون باز ز پیش خود براند مارا	ولہ کو مرگ کزین باز براند مارا
بختی نه کرد و نصیب جز غم بایم	ولہ دوری نه که در جهان دو اند تا بم
شادی مگر از جهان برداشت از آنک	ولہ هر چند پیش چو میش لبس کم بایم

کس در غم عید و بند نوروز شود	اول	آز که خرد مصلحت آموز شود
هر شب که بغایت بر دروز شود	وله	عیدی به شهر که بنوروز شود
هر یک دوسه روز رنگ بومی دادند	وله	مارا بجان چشم چو گل بکشادند
از بار یکان یکان فرو افتادند	وله	چون راست که بر بهار دل نهادند
عیدی که خریدیم از جهان دایم نیست	وله	عیشی که نمودم از جوانی همه رفت
این سبزه رعایت را کن سه رفت	وله	پیش از رنگ آفرینش لبتاب
یک روز نه رفته زاه و بختی چرخ	وله	عمر سه جگر چو رو به بدخوی چرخ
باز هر که رفت مرا گوی چرخ	وله	آورد بدست حور و مرتبم داد
کار سه به درت موکب نکون در تیر	وله	منصوب به هر گز در آید بغیر
کو هست چنان و کو بیارست بگیر	وله	دین موکب غنچه کو باد است بهوس
سردنار و بفر و فرمان نبرد	وله	دل در غم تو مثال جانان نبرد
این درد در از راه پایان نبرد	وله	زان سه ترسم که عمر کو تاه دلم
گر قوت حکایتی کند خرسندت	وله	یا بخل بود بغایت پیوندت
تا نشود بهیسه خورد فرزندت	وله	و نیک ز بلائی بختی تو ده سالست
از خون جگر هر حله زداشته ام	وله	هر مرحله که رخت برداشته ام
گر بے تو ز خویشتن خبرداشته ام	وله	از تو خبر و وصل نیارم هرگز
شهری و کلی بدور می بوندت	وله	ای شعبه آنا نکه نهی بوندت
ای آن دازان به ترک میگویند	وله	نوبت چو بار سید تو سن گشتی
آن لاغر کنی که دارم ز پئے زار	وله	با من به سخن در آمد از بکار

گفتا که چون نیست طبع بانی خواه
دل هر چه ز بد دید پسندید از تو
گفتی که نه بیند دل من از غم هجر
ای دل طمع از دصا جانان بگسل
زان پیش که بگسلد جان زن تو
بایار مرار و ز فرستم نگر گرفت
از شرم زرم چو سنگ غم در نگر گرفت
هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
گیرم که نبود دست من دامن تو
با آنکه غم از دلم برون می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بس با ختم
آخر حق صحبتی که باست مرا
با اینهمه غم با که کشا دیم آخر
کس نیست که با او نفس بتوان زد
آن بت که بدست غم گرفتارم از تو
بیدار شد است از من و زارم از تو
ای بت ز تو چون روی بخون بردارم
برد ز رو و پرده و نه پس ازین

چند آنکه شویم ای مسلمانان کاه
وز هر دو جهان بریدن برید از تو
دیدم که بعا قیت همان دید از تو
سر رشته آرزو بدندان بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل
زار می و فغان دلا بهم در نگر گرفت
تدبیر درم کنم که دم در نگر گرفت
وز دوستی تو با جهانی دشمن
کردن چه توان دست غم و دامن من
از تلمخی صبر دل ز بون می نشود
این دیده که از سر شک خون می نشود
تا از دل و جا غمت بر انداختیم
بشناس و همان گیر که نشناختیم
ز یق غصه دمی با که بر آیم آخر
شبهاهمه عمر چون گذاریم آخر
وز دست نمی در گذر و کام از تو
دل نه و هزار و نه و دل دارم از تو
در عشق ز هیچ رو باور دارم
من پرده ز رو و راز دل بردارم

ای نوبت تو گذشته از چرخ بس	وله	بی نوبت تو مباد عالم نفس
آواز ز تو نیست بهر کس برساند		لیکن مر ساد از تو نوبت به کس
تا دست طبع بشستم از عالم خاک	وله	از گرد زمانه دامنم دارم پاک
اسید بقایکے شد و بیم هلاک		چون میردم از جهان سپل از مرگ چپ
تا روز رخ تو دیدم ای روی چو ماه	وله	از روز و شب جهان بنودم آگاه
بنمود چو چشم بر فرو بست آن راه		شبه از فراق تو مرا روز سیاه
دلبر ز وفا صبر یکسر بگذشت	وله	تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که ز قدم بر آتش دارم		بگذشت مرا و آیم از سر بگذشت
چشم همه از جهان فرار است اکنون	وله	مارا به حال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون		این دیده بیدار تو باز است اکنون
آیا که مرا تو دست گیری یانه	وله	فریاد درسی بدین اسیری یانه
گفتی که ترا به بندگی نپذیرم		خدمت کردم اگر پذیرے یانه
گو بنده دور ز خدمت را بگذشت	وله	نه نقش عبادت تو برابر انگاشت
تقصیر از آن کرد چو چشم که از آن		بیاری چون توئی فغان دیدند است
دل شادی روز وصلت ای شمع طراز	وله	با صد شب هجر بس که گفتت بر از
تا خود پس ازین زان همه شبها فراق		بار روز وصال کونمے گویم باز
چون دست غم تو دامن من گیرد	وله	کثر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو برنگردانم ز دے		گر روی زمین حله دشمن گیرد
دادم بامید روزگارے بر باد		تا بوده روزگار خود روزی شاد

زان ستم تر ستم که عسدا نامم ندید	چند آنکه ز روزگار با ستم داد
گردل من یار گیر و بے نیکیست	یاد امن کار گیر و بے نیکیست
چون عمر مهید به قسار همه کار	گر عسدا قمار گیر و بے نیکیست
ای نفس چو مرغ و زحل بگیه و گاه	چون زهره غرض مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه	غماز چو آفتاب و نه شام چو ماه
گر یکشنبه وصل بهم آواز آرد	یکسال فراقش فلک آغاز آرد
صد روز از نیکی میکند از من نه هم	گر دور فلک از ان شبی باز آرد
زان روی که روز وصل آن در خوشای	در خواب شبی بر آتشم ریز و آب
بادل هم روزم این سوال است و جواب	کایا شب آنروز نه بینم در خواب
ای دل ز من نه ساد پرواز کن	فرجام نگر حدیث آغاز کن
خاک از سر آن راز نهان باز کن	خود را و مرا و سر این راز کن
بس راه که پاسی بهتسم نباید	تا مشکل یک روز فلک بکشد باید
بس روز سیه که از غلط پیش آید	تا از شب تنگ صبح تعیین ناید
در کوی غمت هزار منزل دارم	وز دستت پامی صبر در گل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم	دل میت پدید و صد غم دل دارم
چون سنگ قناعت از عیاری دارم	از نیک و بد جهان کناری دارم
در با همه کس بهر خلاصی که رود	در کار شود و راز کاری دارم
زانشب که بروز برده ام با تو بران	روز و شبم از غمت سیاهست و راز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد	تا با تو چنین شبی بروز آرم باز

ای از تو برون شد تکیه ز سرم	وله	وز کو سے تو برید خسر و رگدزم
دست طلب تو باز در کوفت دزم	وله	تا بود سر و کار بسیار دگر م
دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش	وله	تا روزی طرب همیکردم جوش
استشب من صد هزار فریاد و خروش	وله	تا کی شب دیگرم باید شب دوش
هر روز بوی آن بت سلسله بوی	وله	جای دگر سے بدستی و رنگ و پوک
ماهی تو ماه را چنین باشد خف	وله	هر روز بمنزل دگر دار و روک
ای بھر بکن نہایتے نیست ترا	وله	وی و عدہ وصل غایتے نیست ترا
ای عشق مرا بعد نزار و زار سے	وله	کشتے و جز این کفایتے نیست ترا
جامی بھمان ز جور افلاک برفت	وله	بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زہر زبان را چو تریاک برفت	وله	اور رفت سعادت برو پاک برفت
میسوز تو خم من شکیبائے من	وله	سنا سینم از غم تو خرم من
واسن بحدیث درد من یار من	وله	من دامن و اشک حل امن امن
مائیم و صراحتے شراب روشن	وله	مرغ در و نان چند و همان دوتن
و زیوہ و ریحان قدری سیب من	وله	بر خیز و بیا چنانکہ و سے نزد تو من
روزیکہ بحلیت ست در تیرہ برم	وله	میگویم شکر و باز پس مے نگرم
نہ گز غم تو در چہ خون جگر م	وله	تا روزگ بشتہ را غنیت شمر م
روزیکہ کنسم ہجرتا بر دل خوش	وله	گویم چکنم تن بزخم و آتش
چون راست کہ در باب کشم و امن صبر	وله	عشق تو گر بیان دلم گیرد کش
صفہ ازوہ چشم بہار پیر امن گل	وله	ابر آمد و پیر کرد زور و امن گل

گر تو بچین در آئی اسے خرمین گل	ولہ	یا انیمہ جانساند اندر تین گل
در پائے پیائے آمدی مے پام	ولہ	چون پائے ہی تحفہ برد بر جایم
آری چو گزینیت بارے نایم	ولہ	دستم شکست فلک من این را شایم
وز حادثہ پوستین بگاز و ارم	ولہ	از غم صد و دویہ پُر دُر و ارم
وز دست شکستہ آستین ترو ارم	ولہ	دردا کہ تھی دایتم از زرد ترست
ہر چند شکست پا چو نیمس نیست	ولہ	از حادثہ کہ ہر چہ گویم این سہت
آوردہ ام این شکستہ لیکن نیست	ولہ	گفتند شکستہ پیست آوردست
سفر اسی سخن کہ از غمت کاشتہ ام	ولہ	زود آسے بتا کہ حجرہ آراستہ ام
وامر وز بدین نشستہ برخواستہ ام	ولہ	ز انرو بہ عا دوش ترا خواستہ ام
بیتوشب من بدان درازی گزرو	ولہ	موری کہ بجاہ شست بازی گزرو
گوئی کہ مہم ہر اسب تلخی گزرو	ولہ	والشب کہ مرا با تو بپازی گزرو
وہی خواجہ براگان گرانے کہ توئی	ولہ	امی نامتحرک حیوانے کہ توئے
وہی آب در فیق قلنبانے کہ توئے	ولہ	امی قاعدہ قوط جہانے کہ توئے
آخر تو بگو چہ میکنے چون باشی	ولہ	بادل گفتہ کہ انیمہ قلاشی
در خدمت جنگ و خرمی خواشی	ولہ	دل دیدہ پیر آب کرو گفتا کہ میرس
وہی دیدہ غم ز گریہ کردی آغاز	ولہ	امی دل بخیریدی دم آن شمع طراز
وہی محنت ناگہ شستہ آوروی باز	ولہ	امی عشق کمال ناشدہ زان مانے
وز بہر تو پیوند جہانے بگذاشت	ولہ	اندوہ تو چون دلم بشاوی انکاشت
یار وز وفاشس بار توئی دشت	ولہ	گیرم ز جفاشس باز نتوانے فرو

کار تخم از دست و دلم رفت ز دست	وله	بیچاره دلم سبایم جان نبشت
جان دل ز جهان برید خفت اندر لب	وله	سازم همه این بود که در کار شکست
خوی تو ز دوستی چو دامن نقش اند	وله	نبشت که تا بر وز هجرم نبشاند
گوئی که چنین اگر بسازد چه کنی	وله	دل ماتم جان بداشت دیگر چه بباند
دل بر سر عهد استوار خویش است	وله	جان در غم تو بر سر کار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود سیاه	وله	الا نسیم تو که بر سر کار خویش است
چون آتش سودای تو جزو دنداشت	وله	سکین دل من اسید بهیو دنداشت
در جستن وصل تو بسے کوشیدم	وله	چون بخت نبود کوششتم شودنداشت
گر شرح نمیدم که حالت چو نیست	وله	یا از تو مرا چه در روز افزونست
پیدا است ز درد خنده من کن مرا	وله	با این لب خندان چو دلی پر خونست
از آرزوی خیال تو روز دراز	وله	در بند شیم با دل پر درد نیاز
وز بخواهی همه شب این شمع طرازان	وله	میگویم کی بود که روز آید یاز
پایه تو اگر به دو قلم محکم نیست	وله	وز دست تو یک دور مرا قرین نیست
با این همه ز غمت گریزم بهم نیست	وله	دل منم دارا گوشت به غم نیست
دل در خور صحبت دل افزونست	وله	ز آن بر من ستمند ولسوز نشد
زان شب که برفت و گفت جوش با تو	وله	هرگز شب هجران مرا روز نشد
امی کرد و دایع بر جیناح سفرم	وله	تا دوست فراق کرد زیر و زبرم
او میشد و جان نهره همین روز برم	وله	کا هسته تو ناز کن که من بر اثرم
یا آنکه غم عشق تو از من جان ببرد	وله	وان جان بزار و روی و رمان ببرد

تا دسترسی بود مرا در غمسم تو	ولہ	انگشت پہنچ نہ دے نہ توان بر تو
در کوی تو هیچ کار من نمانده است		ایام زیر خاستن من بر خاست
آخر بدلت گذر کند چون بدم	ولہ	کان دلشده کہ رفت چو نشت کجاست
گردون بوصول با موافق زان بود		کین تعبیه ہجر دران پنهان بود
امروز چنین ز شکر او نتوان بود	ولہ	کان روز وصال ہم شب ہجران بود
وی ماوی و عیش و خوش روی نگار		وامروز غم جدای و رنج خمبار
ای گردش ایام ترا ہر دو یکی است	ولہ	جان بر سر امروز نهم وی باز آر
ہموارہ چو نجت خود جوئے بادت		چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایہ زندگانے از نعمت تو	ولہ	ای شربت آب زندگانے بادت
بینندہ کہ چشم عاقبت بین دارد		می خوردن مست خفتن آمین دارد
تا جان دارم بکفت برا و خواہم داشت	ولہ	تلخہ کہ مزاج جان شیرین دارد
تا طارم نہ سپہ آراستہ اند		تا باغ جہان بطبع پیرا ستہ اند
در خار فرو دہ دار گل کاشتہ اند	ولہ	چہ توان کردن چو اینچنین استہ اند
تا زندہ بجان دگران میباشے		از گیہ خویش چون قطع بکشائے
گفتم کہ نثار کان کنم گز آئے	ولہ	گفتا بر خسم کہ این ہمہ بنمائے
اوزین بتجیل دوان سوی زوال		وانی کہ مرا جہان چہ آید بخمال
دشتے ماند و رود لے میل	ولہ	طشتے آید ز خون ابد مالا مال
شخصے دارم زندہ بجان دگران		عمرے بہزار و درو و محنت گذران
جان بر لب دل بر اثر او نگران		دور از لب و دندان شتابخبران

ولہ	اگر در خدمت تقصیر کردم
ولہ	که بهتر آن کسے باشد که هر دم
ولہ	من و نگار من امروز هر دو گر نه دایم
ولہ	بزرگ بار خدائی کنه و بفرسته
ولہ	گفته اجل شهاب موید که آن فلان
ولہ	از باده نعیم تو چون شد بخانه مست
ولہ	گفته بودی که گاه و چوب و هم
ولہ	بر ستوران و اغماص مدام
ولہ	سرخس از جور بے آبی و آبے
ولہ	ز بے آبی خلاصش دادی امسال
ولہ	تو وزیر سے و منت مدحت گوے
ولہ	تو وزارت بمن سپارد مرا
ولہ	آن چیت که از ان طبع همه تاب
ولہ	ساقش مثل چو ساعد چو کا
ولہ	مدح گفتیم ناسزا که را
ولہ	تیر و ریش اینچنین مادم
ولہ	خواجہ در مجلس شد خیال معروت
ولہ	هر دو با یکدیگر همه گفتند
ولہ	دی مرا حاجت امیر به ششم
ولہ	مگر لطفت مرا معذور دارد
ولہ	ز مخم و مان گرانے دور دارد
ولہ	من از حرارت عشق و دی از حرارت پ
ولہ	در اشراب عناب و مرا اشراب عنب
ولہ	رفت و نگفت رفتم و این صواب رفت
ولہ	رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت
ولہ	چونادی ازان ششم در تاب
ولہ	گاه کتاب یاد و جو کشکاب
ولہ	در یخار و س دارد در خرابے
ولہ	خداوند اخلاصش ده ز آبے
ولہ	دست من بے عطار و آبینه
ولہ	دستے گوے تا عطا بینه
ولہ	چون عجاج بنیر شعر عنابے
ولہ	دشش مثال پایے مرغابے
ولہ	ز دنیا مد پدیده پیچ فتوح
ولہ	تفیر اوقات اینچنین مادم
ولہ	که بی باغ اندرون دود راجه
ولہ	لعن بر نخسل اینچنین راجه
ولہ	گفت روکت امیر نند به ز

<p>این دعا کے بدم بادست بر کرم چیزی نداشتی بدین تقصیر خود کہ گویم مشوہ اول و آخر و زشت و ستور انگشت نهاد پیش من او بر سر اندر باغم کدوی تربست بید جز تو کس اطلاعی نیست بر سر او سیدش چند آنکه چون فرزندش و زقار او</p>	<p>گفتم از زمره انخواهسد داد خداوند امیدانی کہ چیزی نیست در دست ولیکن اگر کسی پیسہ چہ داشت و اوار بروم یکدوے تر بر و حاجت بر گفتا کہ دی خشک من کی نیست ای رخ و فرزند بادہ چرخ را در حل عقد چون شطرنج پیش خاست آید الوری</p>
<p>انچنان اچھے کہ بہیارم گفتم ای زن بمر و بیطارم اگر چہ نیست مجلس و غرور تو تو آئے تیرہ دایا ما بر تو ہمہ سرگشتہ اند و رنجورند اندرین روزگار معذورند و اگر ممکن بود فرسنگی چند گناہ از بندہ و عفو از خداوند تا بہ بتنش روزگار شود بادہ چند ماں بکار شود آرد از نسل تو تا حشر بروں تا بآدم بمسرت مشخون</p>	<p>پسر خرہ دے من گفتا چہ شود گر مہاجت کنیم نذر و مجلس مایہ تو رے چہ فرمائی چہ گوئی مصلحت چیست کمتر و مہتر و وضع و شریف دوستان گرد و دستان ترند یکے و پنج و سی از بیت نیے چوزین یکہ شتم اکنون با و مطرب یارب آن رود و بطش گسل تا مگر بے سماع آن غنہ ن و قرآن و پسرانی کہ فلک تا بخوابہ باشند بخیر</p>

زین دور بر آوردن بر فور ملک	وله	خون شد دلم و نیستم غور ملک
در حمله گریز نیست از جور فلک	وله	تا رخت برون ز روی تو از دور فلک
چون صبح در آمد بجهان افروز	وله	معشوقه بگاه رفتن از دلسوز
سیکست در گنیت بمن غم روز	وله	صباح شفق چون شفقت ناموز
ای دل تو برو بر در جهان میباش	وله	ساعت ساعت منتظر جان میباش
این تن تو بیا فریدم بهیران میباش	وله	جان میکنم خون مخور و خندان میباش
زان پس که وصال روی در پرده کشید	وله	واندوه فراق پرده من بدرید
گفتم که مگر توانیش دید بخواب	وله	خود خواب ہی بخواب نتوانم دید
جان یک نفس از درد تو می ناساید	وله	وز دل نفس بیتی همه نریاید
یکبار دیگر وصل تو در می باید	وله	وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید
دوشینت ار چه جانم از درد بکاست	وله	چون تو بعبادت آمدی رنج روست
بر سوی عبادت تو عبادت خواهم	وله	ز این ز دید عار رنج همه باید خواست
هست فرمانت بر زمانه روان	وله	و امیش همچین روانی باد
ملک و اقبال دولت شرفیت	وله	این جهان و آنجهان فانی باد
خواهی که بسین و جهان کار تو باشد	وله	زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فائده ده آنچه بدان دگری را	وله	یا فائده گیر آنچه بدان دگر گرس
خرد میدان بکن بخار مست شو	وله	آسمان و پیر تر میان در لبست
گفت هم عشوه پشت دست بزود	وله	دوسه دندان آسمان بشکست
چون ترار روزگار داد بداد	وله	تو چرا داد و خویش نشان

کایت گاه آنکه نتوانی	ناتوانی بگردشاد کس گرد
وله در سراس فلان فلان فلانت	گفت صاحب غرض که بد گفتند
بد معاشی نیز و این و هم آنت	گفت از این حدیث راست بود
وله می ندانم که چیست در مانم	من بدین عضو خویش در مانم
گر سینه بشکند ز تخم انم	سیر بوسه و بهشتانم
وله دولت سیر ماند ز چندین سفیه	جهان را دلم گفت لطف کن آخر
سهید فقیه سهید فقیه	جهان گفت از من لطافت نیاید
وله عذر ابناء کس جنس برتر نیست	عنصری گزشت هر صله می یافت
ورنه هر گوشه و عنصر نیست	نیست اندر زمانه محمود ^{نام شاعر}
وله نیاید چه از دختر را ضیه	چو قاضی حسن در امور قضا
ویا لیث کانت القا ضیه	فیما لیثه کان فی عزله
وله زیر که وقت رفتن نعمت گفت نیز	آزاده رفت مانا تاج الزمان ما
لفظش درست و مرعیم است و وزیر	اسراف از طمع نتوان اشت شریعت
وله بلایستان بخوف از کنم	موسه رو باه خواستم در شعر
سیم چند آنکه موسه باز کنم	موسه داده نشد بده باری
وله نیک بنگر تا کعبه جز برنج تن رس	چون خواج کعبه است و نان بیت الحرام
لم تلو ثوابا بغیه الا بشق الانفس	بر نوشته بر کربان نان او خطی سیاه
وله زمین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس	خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
یا فائده گیر آنچه ندانی زدگر گس	یا فائده ده آنچه بدانی دگری را

امید و بیم کست مرد را سبخر خلق	وله	بدین دو خویشین از خلق باز پس ارم
مرا چو در دل ازین هر دو پیچ نیست و	وله	هزار ناکس بشیم گرش یکس وارم
بخدائے که از صنائع او	وله	رؤسے ہر بوستان نقش گشت
کہ مراد فساد حق خدمت تو	وله	زندگائے چو مرگ ناخوش گشت
باز بون نگاح چون بردت	وله	امی بھری و را و مرد سے طاق
ہاں و ہاں تاز کس طلب نکنے	وله	بیچ تریاق بہ زطاب طلاق
بخدائے کہ زندہ و باقی ست	وله	کہ سن امر و طالب مرگم
باورم دارین حدیث از آنکہ	وله	صحبہ رنجور و نیک بے برگم
بزرگا گر خطائے کردہ آمد	وله	بگیر از من اگر یاسد بزرگ آن
خطائے بندگان باشد بہر حال	وله	کہ تا پسیداشود عنقبو بزرگان
سناشت خواجہ در گلشن بود	وله	شاید از این نباشد از اجل
کز نسیم گل بیرو در زمان	وله	چون بگلبرگ اندرون افتد جل
نرسد کہ دوسد فراز ہے	وله	خواجہ در خدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست	وله	تا و گردانے بدست آرم
بخدائے کہ در موجودات	وله	جز یا مرشی نمی شود منظوم
کہ بہ اندم چو قالب بے روح	وله	ما ز دیدار تو شدم محروم
چاکر ز روئے عجز سوائے ہمیکند	وله	از روی مہرے نخم را جواب وہ
ہمان رسید با وہ ندام ز کرمست	وله	یا چون خودی نمای مرا یا شراب وہ
بجز تو در رو گیتی کس ندیدست	وله	کرم با این کریمے تا با دم

زمین تاب عتاب تو ندارد	چو جای این حدیث است آسمان هم
خداوند اسبم خواهم که از دل	بترانم بر باد باشد ستانم
ولیکن این دم از جور زمانه	برنجبند این دل اندوه گانم
نجدائے که بی شناسش مقیم	ز دل و دیه آتشم باشد
مرگ هر چپد خوش نباشد لیک	بے رخ دوستان خوشم باشد
نجدائے که هر چه کرده اوست	رنج رنجور شاوے مبرور
که مراد در جهان همه جائے است	دل ز حیران خدمت رنجور
نجدائے که کرد گردون را	کلبه قدرت آگه خویش
که ندیدم ز کار و ارے عشق	پیچ سودی مگر بتا ہے خویش
نجدائے که در ولایت غیب	عالم الله و الخفیة تست
که غمت شهر خم با سپهر اق	انچنان زد که بیم شمس است
بنیائے که ذات بیچونش	از همه عیبها بر لیت برے
که مراباز ماندن از خدمت	عصه کیشها خلیت خرے
هر بلائی که آسپهان آید	گر چه بد دیگرے قضا باشد
بر زمین نارسده میگوید	خان انوری کج باشد
گر گذاری که بسنه شلوارت	چاکر تو برفق بکشاید
انچنان کایدت که برگردون	زهره را آب در دیان آید
خواجہ بوفتح از کمال حرص و بخل	سیم حاصل میکند بقیانم
از پئے نالے میگوید زلش	رثبت انزل علینا مده

راجا گوارا با آنکه مضمر ز سخن
 هنوز با همه اعراض من چو درنگری
 آن نور که ملک یافت از رای تو فرد
 وان سایه که بر زمانه حاکم گستر
 با چرخ همیشه همخان راند
 آدم پیر نیست و زو محرم نیست
 باغبان نه بنفشه تو دید
 این چه حالت گر زمانه ترا
 چو گویند بوسه چرا میده
 مترس از کس و بگو مردار
 چسند پرسی ز نام و ننگ کسان
 خواهرم پارساست گوشه وزن
 اوجده الدین انوری ای من مرطوب من
 هم به بنیم دولت وصل توان رسیدن
 ای پدیم کند مرد را مستخر خلق
 مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست از
 و ستار خان بود زو و گزم بر و ستار
 لیکن عجب ز خواجه همه آیدم همه

چند مثنای بر تو پیساید	وله این وان در بهای روی چو ماه
آن در رخ آن بر چو سیم سپید	که فروخته سیم بسیم سیاه
گوئی که سیف کن و بد ریاست شو	وله نامن چو خزان سیم جسم بر اثر
گرنه ز بدت صلاح قواد و لبر	نامن بتو این سخن زخم شمشیر
بیخ دو غمخوار بر انداختند	وله اصل بشت فرخ چو تن میزند
اسب پندار بد و رخ رسید	مخلص غزال چه فن میزند
گمان میر که ز بی عیبی عباد است آن	وله که بجو او تکسم یا ز عجز کم سخن
بد تیغ گفت بجا کرده سیم بعباد	برای آنکه بجا را بد و بجا گن
دشمن و دوست نیست طبع مرا	وله ز آنکه آن هر دو را یک شمر
سر دشمن بدان شده پیر درو	گویم خیره طبع دوست درو
بنده گرد در هنر عطار و هست	وله ای بر امش قومی ترا زنا هید
هر زمان از که ام زهره دل	بار خواهد بجلای خود شید
سرفراز اوقات بود و کرم	دولت خویش در شمارده
با کف و کیسه پراز زر و سیم	بچنین مرد انتظار ند
گر اندک صلته بخشد امیرت	وله از وستان کز و بسیار باشد
عطای او بود چون خسته کردن	که اندر عمر خود یکبار باشد
کثر و صبر و وضع و شریف	وله همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گرد وستان نرسند	اندرین روزگار محذورند

سن بالاس لیس تا بزم	وله	گوهر بدحت تو خواهم سفت
تو عطا گردی و گردی		باشد از حبز ثنات خواهم گفت
ای بزرگے که راے روشن تو	وله	همه کار صواب فرماید
هر سوا لے که در زمانه کنند		جودت آنرا جواب فرماید
کهتر آن را چو محتسبان بکرم	وله	یک صراحے شراب فرماید
آن چیت کزان طبع بهیتاب		چون عساج بنزیر شعر عتابے
ساقش بمشل چو ساعد جوزا	وله	دستش بمشل چو پاسے مرغابے
فلک سنجو است تا کاره و عالم		بکیار از پیے سلطان کند راست
چو اواند لیشہ بر خاستن کرد	وله	قضا گفتا تو بنشین خواجہ بر خاست
و جهان یا مرهان انی که چون باید کند		آنقدر عمرے که باید مردم آزاد مرد
کاستیناد غم او پر کنند از آب گرم	وله	فے المثل گر بگذر و بدو اسن آباد مرد
اعتقاد درست دار چیتانکه		اعتقاد بدان بنیاد نیست
بنده را بیشک از عذاب خداے	وله	نرماند جز اعتقاد درست
بنده را فخر از ان اسحاق چیدین کس جزا		نازه از انعام تو چنیری حکایت کرده اند
اگر نیست است این سخن معلوم کن تا این بر	وله	خود که آورده است و کی باری بماند و اند
شما چون پیل و فرزین رخ پرستم		نه چون اسپست کارم رخ پرستم
رہی آمد چو رخ پیشت پیاده	وله	چو فرزین میرود اکنون زمست
تو در قواد کے اسی سرخ کافر	وله	توانی گر کنے تصنیف تد ریس
اگر حواد آدم زنده گردند		بکرو حلیت و دوستان و تبلیس

مشققات النوری روایت الالف	
ویدہ جان بوسے سینا سایہ آفتاب حکمت او جان موئے صفات آروش	بودہ از نورِ معرفت بینا یافت از مشرق و بوسینا بر تجلے و شخص او سینا
در تنگ جاہ جہل چون مانے مسکن روح فتدس مسکینا	
النوری چون خدا سے راہ نمود بر دست درش بدولت فرقان نور عرشش بعرض سایہ فگن مسکن روح و قدس شد دل او سخن از شریع دین احمد گو	مصطفیٰ را بنور بوسینا پایے بر فرق گنبد سینا چون تجلے بسینہ سینا نئے دل تنگ بوسے سینا بے دلا ابلہا د بے دنیا
جہشہ شرع مصطفیٰ بکشاے گرچہ نہ تو بعقل ناہیب	
زہے صدری کہ از روی بزرگ خجل از قدر و رایت چرخ و انجم گلہ باہمت نہادہ کیوان بر دوست حوادث چرخ مفلس گفت پیوستہ قسمت گاہ روز	فلک رانیست چون مت در تو بالا بشرم از دست و طبعمت ابر و دریا کمر در خدمت بر بستہ جوا بر اسے صوابت عقل شیدا درت ہوا رہ ما و اجا بے آلا

<p>چون دستِ جوادش در آن پیروز است آن بود که چرخش ز دیرالتغیث تا بر دهن خشکِ جان مانده بکشد در نه که تین باز رسایند و این قوم القصه از آن طلاقه گزروی مروت زیر فلک پیر پیران و جوانان</p>	<p>در لب جهان باز با ساک میان را از لجه گفت ایرچو دریای روان را وز بیخ بزوشعله ناز حبش ثبات را با کتم عدم رفته دوصد قافله جان را آسان گذرانید جهان گذران را اوماند تو دانی که خاند و گران را</p>
	<p>بخت است جوان ابل جوان چه حقیقت یارب تو نگه دار مرا این بخت جوان را</p>
<p>ای شبان ربه آنکه فونی سایه او گرگ را و دهنه فستنه میگوید خیر تن درین خدمه ده زانکه یکی زین است</p>	<p>ینک بیمار خواری ینک شبان ربه را بغیبت شمر این تیره شمع این ربه را کش توان کیش خدا ساختن ربه را</p>
<p>همه باد غ خدایند چه خرد و چه بزرگ سنگ جرشه ارک تا حشده مانده همه را</p>	
<p>آفتاب سخا چید الدین ز شکر گفت بهم نرسید</p>	<p>مجلس تو مگر فجب شاعرم هم بدج و هم بجه</p>
<p>کلمه یاد میکنم لیکن بشنوی تا بگویمت که کجا</p>	
<p>ای فلک پیش طالع نیکیست فتح باب گفت ببار آورد</p>	<p>کرده بردار اختر بد را قلب وی ماه شاخ گشته را</p>

<p>ستجد قبول نطق کست تو بهمان صد قرآن و گربش نه کم از فکر تے بود نازار</p>	<p>فیض عقل تو طینت دورا بر سر روز به چو من صد را راے عالمی و جان نجر دار</p>
<p>در و پای سن آن محل دارو که تو در دوسرے و سے خود را</p>	
<p>ای صد رنایی بولایت فرست زو ز رہاے بشیار با فوس میرد</p>	<p>مغزول کن شهابک منخوس و زورا آخر شمس را و کین از بهر مغزورا</p>
<p>تا دیگران ولیک نگر و ند به چو او فرمان سن بر و یکیش آن زن مغزورا</p>	
<p>مگر تاحلقه اقبال نامکن نه جنبانی سنائی گر چه از وجه مناجات و همیگوید که یارب مرسانی را سانی بخش حکمت ولیکن از طریق آرزو نچتن خرد و اند بر و جهان پد رشن و مشت و کافیت</p>	<p>سلیمان ابله لا بلکه محروما و مسکینا بشعری و زرحوص آنکه باید دید و بینا چنان کز وی بر یکش آید روان بوجلی سنیا که با بخت زمر و سر نهاید حیده بینا زیا جوج تمنا رخنه در سد و گوشینا</p>
<p>باستعد او باید هر که از ما خیر گے یابد نه اندر بد و قیطر پیش ازین کان الف طینا</p>	
<p>کرا عقل باشد زیر دست عظمت حیال زن خویش باشد هر نکس ولیکن کسے را که زن شوی باشد</p>	<p>چرا از یروستی کست هیچ زن را که فرمان بر زن کست خویشتن را کجا در گذار و یگوش این سخن را</p>

رَدیف الب	
گوچه در دور تو ای دریا دل کان و نگاه و نذران دوران که انصاف تو رواند کشید سایه منگن بر حدیثی انقلابی کا و فدا در خم دور فلک تا عدل باشد کوز پشت	مدتی گرگان شبان بودند دوران محسب فقطه باشد در شیخون قصد باشد کان نه اول حادثه است از رو و در عافیت را کی تواند بود قامت منتهی
کان ووریای من در جیس دل پیر اضطراب ز آنکه کان پیوسته محبوب است و دریا مضطرب	
درین دوروزه توقف که بود خود نبود چرا قبول کنم از کس آن که عاقبتش مرا خدا یتیمانه از آسیای فرار چو سید همه چیزی بقدر حاجت من زیر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفایت هزار سال اگر عمر من بود پیش	درین مقام فوس و درین سر آفریب ز خلق سر ز شمع باشد از خدای غیب که عقل اصل آن در نیاید و در جیب چنانکه بی خبر سید ماه رنگ شیب ز بیکر کب کمال آنچه بایدم ز کتیب مرا نیا ز نیاید ز آسیای شیب
دو نعمت است مرا کان ملوک را نه بود بروز راحت بشکوه بروز رنج شکیب	
روزی که هوا جید در رویش گرفته و اکنون همه شب منتظرم تا بلفروزند	وز فضا ز نور بروز و ختم جیب شمع که بهر خانه چراغی نهد از غیب
آن روز فلک را چو دران شکر یکفتم امروز درین زشت بود گر گمش عیب	

<p>ایا دقیق نظر مترسے کہ گاہِ سخا بہ پیش دست سخائی تو از خجالت شرم سے کس نراہ پید نہ شستہ مخموریم بذروہ فلک ماہ بر کشیدہ سرود امید بالین ایند وجودت کہ نیست</p>	<p>توانی ابر بچکانے ہی ز آتش آب بجایہ قطرہ باران عرق چکد ز شهاب بیاد بادہ دوشینہ ہرستہ و خراب ز چہرہ طرب و ماہ برگزفتہ نقاب ز ساز مجلس ہر سچ جز کباب و رباب</p>
<p>مصافحہ عشرت مایہ کند زمانہ اگر تو نہ کنی بقضل خمار مابشراب</p>	
<p>میر حیدر تو نے کہ خیز وجود دوستت انوری کہ نکشاید سہ شبانہ وز شد کہ ازستہ جلے چندہ بودہ اند حریف ہمہ از آرزوے لطفِ مام من دیار دوسے و گر بامن</p>	<p>از کف تو چو از شراب طرب جز بیادست نہ دوستداری لب باز نشناختست روز از شب الفیہ شلفیہ بہتار و نسب کف بکف میزنان کہ من یغیب ماندہ زان لطف خواہگان لعجب</p>
<p>لطف باشد اگر کند جودت مدوی خادست بسا و عنیب</p>	
<p>ردیف التا</p>	
<p>دوش خوابی دیدہ ام کو نیک میدی نیکان خوشین را دیدی بر تیغ کو سپہ گویا ناگمان چشم چوم گودون فتادی دیدی</p>	<p>خواب بل حالتی کان از کرامت برتر است سنگ لعل و بناتش عود و خاکش عنبر است منبر کوہی کہ تر کشین زرد گوہر است</p>

صورت روحانی از بلا بس منبر منبر
 بادل خود گفتم آیا کیست این شریف
 در دوزخ آدم سر پیش بر هم دستها
 چون بر آمد یکران آهسته آمد سخن
 بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران
 باز دیگر گفت کای صاحبقران بخور ملک
 باز انی کرد کای صاحبقران اضی مباحش
 اسکندر زنده گردان تو اضی هر زمان
 حق توانی با اسکندر هرگز این صانع نکرد
 لشکرت را آیه نصر من الله رایت است
 پنج جور از باس تو چون پنج جهان است
 صیت تو نهشتا و کشوران سوا عالم گرفت
 هر که اندر نهشت کفران کند خوش بریز
 بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا
 نیم از غرقاب بدست من رایت کشد
 رسن و تو ختم شد من غیر رس و خسر رس
 این سخن انجا رسید الحق مرا و دل گشت
 یو بر این خطبه هر باری که ای صاحبقران
 است بر سلطان دین بنجر که از رو حساب

گفته او آفتاب است و سپهرش منبر است
 با تفس در گوش جام گفت کان پیغمبر است
 راسته باید منورم آن تصور در سر است
 بر جهان گفتی که از لطفش شاکر است
 شکر کن کاندز همه کاری خدایت یاور است
 زانکه ملک به تو شخص خلق را جان خوار است
 گر ترا گویند کاندز ملک چون اسکندر است
 با تو این گویند که جا بهت را اسکندر جا است
 خسر و او دیگری کار تو کاری دیگر است
 رایت را از ملوک از ملائک لشکرت
 شاخ دین بیدل تو چون شاخ آهوی است
 تو بدان منکر که عالم بهشت یا شش کشور است
 زانکه قوی داده ام کونیز در من کافر است
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
 خسر و ارای تو خورشید است و دین تو قمر است
 این سخن نزد یک هر کو عقل ارد باور است
 کین که این بادشاه عادل دین پرور است
 بر که می بندد که او شاکرین ز یور است
 عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سمر است

<p>شاو باش ای بادشکه که حفظ نیدان ایله نما و الیه جهان اسیرده رکن است اصل</p>	<p>بر سر تو سایه چتر است و نور افسر است ز آنکه نه علوی بدوران چار سفلی مادر است</p>
<p>بادت اندر خسروی برشش جهت فرمان روا تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است</p>	
<p>باز آمد آنکه دولت و دین پناه است مودود شه مؤید دین پهلوان شرق گردون غبار پای تخت بلند است سیستانگان فلک نیست در بروج چشم مجاهدان ظفر نیست بر دست ای بس های تخت که پرواز میکنند هم سبز خنک چرخ همین بارگیدار بر آستان چرخ بمنت نه قدم انصاف اگر گواه دواست لاجرم ریزش چنین که هست همیشه بگاه او</p>	<p>دور سپهر بنده درگاه جاه اوست کام و ز شرق و غرب جهان پناه است خورشید فرد دولت پیر گاه اوست بر گوشنهای کنگره بارگاه اوست بر سمت ظل رایت و گویا اوست در سایه که بر عقب نیکخواه اوست هم دشگاه بحر کمین شگاه اوست کردی که مایه بدوش خاک راه است انصاف او بدولت دایم گواه است کین ایینه نتیجه روز بگاه اوست</p>
<p>منصور باد رایت نصرت فراست او کین عافیت ز نصرت تشویش گاه است</p>	
<p>از خواص شما و محب کرم آنکه گردون و رانشطام امور آنکه تا به میخ و چو بدوش</p>	<p>که همه دین و دلاش دواست تا که شاگرد اوست استاد است در جهان سر و سوسن آزاد است</p>

<p>آنکه با اصطناع انصافش سال و ماه از تو اتر که مش معجزے بین کہ غور اشکالش گوئی لا اله الا الله اندرین روز یا مگر کہ مش کہ ندرے خبر ہمیدہ آنے غایت مسر خواجہ برداون طلبم چون نکر و آن تعمیل رغبت مہتش کہ رتبت او خواجہ را کہ خازنش کانست کیست آنکس عطا رونق دوش وقت سحر بدان معنی پا بوسان ز بخت و طالع من</p>	<p>اسینے را ہمینہ بنیادست کان و دوریا از و بفریادست نہ پیاسے تو شہم افستادہ دست از خواص ہمیبیری زاد دست حاجتم را از بان ہمیداد دست کہ ز بخت چہ کار بکشد دست مہر زرا ز پئے تو نبیاد دست کہ در اخلاق آدمی زاد دست از و را سے خراب و آباد دست معطے کا قباب از و زود دست کہ بد و جان آسان شاد دست کہ مرا زانچہ گفتہ ام شاد دست بقاضایے آن فرستاد دست</p>
--	--

<p>آفرین باد بر چنین معطے کافر نیش نیز داو با دست</p>	<p>کلبہ کا ندر و بروز و بشب حالتے دارم اندر و کہ دران آن سپہم در و کہ گوے سپہ وان جہانم در و کہ بح محیط</p>
---	---

جائے آرام و خورد و خواب نیست
چرخ در رشک غبن تاب نیست
ذره نور آفتاب نیست
والہ لعلہ سراب نیست

ہر چہ در مجلس ملوک بود	ہمہ در کلیئہ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برد	گرد خوان من و کباب منست
شیشہ بجز من کہ بادا پر	پیش من شیشہ شراب منست
قلم کوتہ و صریر خوشش	زخمہ و نغمہ رباب منست
خرقہ صوفیانہ ارزق	برہزار اطلس انتخاب منست
کنندہ پیر جهان جنب نکند	ہمتی را کہ در جناب منست
زین قدم راہ رجیم بست	انکہ او مرجع و آب منست
این طریق از ثنائیست خطا	چکنم این خطا صواب منست
خدمت بادشا کہ باقی باد	نیباز و سے خاک و آب منست
گر چہ پیغام روح پرور او	ہمہ تسکین و اضطراب منست
ہر چہ بیرون بود ازین کم و بیش	حاشش لیسامعین اب منست

نست من بندہ رازبان جواب
جامہ و جا سے من جواب منست

رئیس دولت و دین ای امیر دست بل	شدی و رفت بہین حاصل جان از دست
زمانہ نے در مرد سے در کرم شکست	سپہر نے دم شخص دم ہندور بست
دلم حریف و فاقہ چو کرد خاکستر	یشیم وار ہر دو جان بامت شکست
فغان ز راحت این پنج ساز راحت	فغان ز گردش این جان شکار جور بست
کہ صورتی کہ بھری نکاشت خود بست و	کہ گوہری کہ لیبی سال سفت خود شکست
زبانہ عقد کمالی گسست و آدینغ	کہ آسمان متواند نظیر آن پیوست

<p>نزد آگاه عناصر چه فائده است بگوی که روزگار پس از انتظار نیک دراز اگر چه در غم هجرت نبوکناختن اشک و گرنه هیچ شبی نیست تا ز دوست باغ زبان حال همگیویدانیت مقبل مرد تو پروریده کا بوی آسمان بودی زمانه را بتو دل ورنه نیست میدانست</p>	<p>وزین کشیده دودام سیه سپید که هست بدین دودام لبی مرغ صید که نخست نماند مرد یک دیده را که دید نخست هزار دیده نگرود ز خاک میگون مست که او ز عید و عروسی کرانه کرد و بست از آن قرار نگرودی در آشیانه لبست که ماهی فلک را فرو نگیرد شست</p>
<p>که بود جز تو که سی سال ز ندگانے کرد چو در گذشت بشد تماشای نام شست</p>	
<p>ای تو مخصوص اعجاز سخن سمت درگاهت سعود چرخ را روزگار سے در کمال ناقصان ما جو قرص ارزن و حوت عدیر صعوده مام و سیمرخ تو نیست پیش نظم چون کیجی اوجب تو گر چه در تالیف این ابیات هست رای عالی در جواب این بند</p>	<p>چون برائے و تر در معنی قنوت گشته در دوران کل خیر السموت روزگار اطلس کنناز برگ توت تو جو قرص آفتاب و برج حوت تو قوی باز و بفضل مایقوت چیت نظم مایجی العکبوت بے شن غنچه فستے بے کروت لا لوق اینجا السکوت است السکوت</p>
<p>اسی بحق نجات تو سے لاینام باد سے اندر حفظ حق لایوت</p>	

<p>ای کریم که در زمین ایست نفری گفت ام که بشیش انچه از پارسه و تازے او در زمان هر که بنیدش گوید باز چون باز پارسیش افتاد وانچه باقی ماند از تازیش مر مرادش که خدمت تو دادۀ آن عدو که برکت راست بدۀ او ریخته شد و گرنه</p>	<p>هر چه رست از سحاب عدل تو رست هست احوال بد سگال تو چیست چون مرکب کنی دو حرف نخست نامے از نامهای دشمن تست در کس و ناکس و چخت و چست هست همچون شاییش بدشت روی بنجم بآب لطف چوشت پشت ابهام از رکوع آن جت نه تو در بصره و من در بست</p>
---	--

• در دہستیت نیستے مر ساد
تا کہ مرفوع هست باشد هست

<p>هر جمال و شرف که دارد ملک خواجہ منصور عامر آنکہ کفش دخل بدش ز شرق تا غرب است رسمش اندر زمانہ تصنیف است ای ہنر مند معترے کہ خرد شکر شکر تو در افواہ است تیر و حضرت تو ستو فیست کہ چہ از غایت فصاحت و ہش</p>	<p>از جمال و جلال اشراق است از عطا یادگار اسلاف است چرخ جودش ز قاف تا قافست واندرواز بزرگے اصنافست با ہنر ہائے تو ز اجلاف است سمیرسم تو در اطراف است ز ہرہ در مجلس تو دقاف است ہمہ دیوان شہرم اوصاف است</p>
---	---

<p>نیستی صرف وز غایت جود وصف احسان تو چو من بکنت بدہ اسے خواجہ کز پئے بذلت تا اثر از ہوا لطیف ترست</p>	<p>خلق را در تو طین اصراف است ہر کہ اندر زمانہ وصفات است خاک بزار و کوہ صراف است تا ہو چون اسیر شفتات است</p>
<p>باد صاف تر از ہوا و اشپ دلست از غم کہ از حد صاف است</p>	
<p>جہان ز رفتن مود و دشتہ مویدین چہ دفتر لیست جہان لا الہ الا اللہ چہ سودا ز انکہ ازین پیش خسروان کردند چو عاقبت ہمہ را تا بسجرا اندر مرد کہ ام جہان کہ قصاش از وای چرخ نبرد لگو کہ خوشہ آسانی از کج چنیم لگو کہ جائد آرائش از کجا پوشم مسافران جہان اچو نیست روی مقام</p>	<p>بمانود فراخ و بمانود سہشت کہ روزگار در و جہان فی بند نوشت نہ ز نگاہ قیامت بزم گاہ بہشت شہت بہت بستر خاک شد بہت بالکین کہ ام تن کہ فتناش از فرو و خاک بہشت کہ گاو چرخ ازین تخم پیچ دانہ نہ کشت چو دوک زہرہ ازین تار و پلو پیچ نوشت دورہ زہ نہزل و آراکہ چہ خوب چہ نر</p>
<p>خدا پسے ناصر دین را بزرگ اجرے داد کہ ہر خورد بساطی ز ملک در نوشت</p>	
<p>مم زادہ ز جج یاز سید بہت بنوئے میم بہت کہ گرا بطریقیت بکشاید دیوار زری دی بیکی پیر بر افتاد</p>	<p>یا تو برہ طاعت و انبان کہ است بر چرخ کند خرقہ پیر وزہ غراست گفتا بجز از مست نخیز و بقیامت</p>

در چشم زلش مرد مایه دیده نیامد	زیر که در روز نیز رسیده است طاعت
با مرد مایه دیده نقد کار علی الحال	چون کار جهان نمی بر آید تمام است
دانی بپریش و طلب آن مگر امسال	زمین شدت گرا بر و جان بسلامت
صاحبان جراسی دشمن تو	که کشش در جهان ندارد دوست
گفته ام در تنه چار بیت لطیف	زبان خیانت که خاطر مرا خوست
طنز می کرد در جهان کمن	در جهان گفته که با تو دوست
آسمان در غمش چو بدید	گفت اسراف بیش ازین نکوست
رنگ ادب از مانده در نگرفت	در رفتن رنگ بر قیاس نکوست
روز گارش گل شگفت و برود	بچویر با قلع کفن شد پوست
بچویر یواج پروریده شده است	وقت از بسج بر کشیدن اوست
چار شهر است خراسان را بر چار طرف	که وسط شان مسافت کم صدور است
گر چه هم رو خرابش همه مردم	نه خیانت که آبتن دیو و دنیست
بلخ را چنداگر عیب با و باش کنند	بر نیز بخیر می نیست که چندین نیست
مهر جامع را چاره نبود از بد و نیاک	معدن زر و گهر می سرب و بستان نیست
مرد شهریت بر تریب همه چیز درو	جد و زلش تناس و دهری هم نیست
جنت شهر نشاپور که در روی زمین	گر بهشت است همانست و گرنه خونیت

تازه و نو

<p>ای خداوند که از غایت احسان و سخا جو و بخل از کف تو هر دو محبت شده اند بنده را خدمت پیوسته ده ساله گیر ده قصیده است و چهل قطعه همه بدست تو با چنین سابقه کس را چنین روز که دید سمی کن سسی که در باب چنین تنگوار بر سرش سایه فگن بین که در افواه فتاو شدت اندر تن گویا که ز تاثیر تموز تا مشقت و طاعت بنو هرگز گفت چون چنان شد که بر کام دوزخ نشیند همه جورین ازین گفته دو صندوق است خانه چون خانه بویگر بابی است و لیک ای در دنیا که برون رفت بدر عمر و هنوز حال او در مشو با کرم خویش گوی صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار عید بگذشت و عروسی شد و شور آمد و گیر</p>	<p>هر دو جنب گفت باطل و دریا و در مگرش طبع سقنقور و دم کا فور است که قرابت نفور و ز وطن مهور است که با طرات جهان منتشر و مشهور است که غم را به روزش چو شب بخور است سسی تو اندک و بسیار همه مشکور است که ز تقصیر فلان کا فلان بی نور است بانگ مرد از تن خورش چو نفع صورت که ز آمد و شد خدمت عصم رنجور است که بخد مت نرسد در دو جهان مقدور است که به پریش گمان همه کس مغرور است اندر و بیج طرب نیست که بی طنبور است در دیوار تنها همه ناممور است که بگوید که چنین باز مروت دور است آخرا ز مزینا شد کم اگر فردور است زانکه کابین شود از نا خلفی معذور است</p>
--	--

و انیم این قطعه چو بر خواند خواهد گفتن

یا چنین عید و عروسیست چه جای سورت

کاشا سوادت نهانست

ای سید سپهر دین کجائی

بازم ز زمانه کم گزشت
 این عادت قلت الموالات
 ز نیگونه بضاعت مودت
 مارا بارے غم تو هر شب
 زانو و س که روزی از فرقت
 سالیست که دیده پر آبم
 رخساره کاه زنگم از اشک
 روزم سیست از آنکه چشمم
 خود صحبت اند سال بگذار
 گر چه زده سپهر پرست
 بر خیزم و نبگرم که حالش
 از دست مشو چو سقطه من
 میرے دارم که گر بگویم
 آنست دو عالم از حوادث
 و اجرام نخوس را بکیار
 و ز عکس شفق هوای گیتی
 معان تو آدمیم یا لیت
 تا از در مجلس که خاکش
 سرور کردم اشارت گفت

دین هم ز کیهادت زمانست
 آئین که ام دوستانست
 در حل که ام کاروانست
 بنحوایه مغنہ استخوانست
 با سال تمام تو امانست
 بر طوف در یچہ دیدہ بانست
 در بحر تو راه ککشانست
 از آتش سینه پر دوانست
 گو مر و غریب نا تو انست
 آخرت چو نخت با جوانست
 در جنس نکیر از چہ سانست
 پایے تو اگر چه در میانست
 گوئی بحقیقت آنچنانست
 گوئی که دو محنت آشیانست
 در طالع عاقبت قرانست
 یک عمر که لوه سنانست
 یا لیتیم از ان دو میمانست
 ہمتای بہشت جاودانست
 در صدر نشین کہ جایانست

<p>من نیز بحکم آنکه حکمت نیشتم و گفتم ارچه صدراوت گفتم که چو شب گران کاست القصد چو جاسے خود ندیدم با خود گفتم که النوری نه لیکن بحضور او که حدش دانی که تصدی بدین حد فی الجملة خود خجل شدم نیک اندازه رسم دانی من برپایه شستم آخر الامر بیکور کنان حریف جوان گفتم که شب سبکتر کش چون تو بیکه گانه دست برو از گوشه طارجی که سنگش بر خاک درت تشار کردم یعنی که گرم ز روئے تکیمن</p>	<p>بر جان و روان من روانست عجب نبود که میزبان است تدبیر میسبک عنان است کز منطقه نیک بر کرانست هر چپ که خانه فلان است حاضر شدن همه جهان است نه حد تو خام قلوبان است خود موجب خجلتم عیان است داند آنکس که رسم دانست چون آنکه گمان بگنجان است ز آنگونه که هیچکس ندانست اکنون که ز ساغر گران است بر حتم داین سخن نشان است معیار عیار آسمان است شخصه که بر و شار جان است بر سدره منتها مکان است</p>
<p>درگاه سپهر صورتت را تاحشر سرم بر آستانست</p>	<p>از مقامات حمید الدین شد اکنون تربت</p>

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی

<p>اشکِ اعمی و انقلاطِ بحریری و تندی شادباشِ ای عنصرِ نمودیانِ اروسے تو از مقاماتِ تو گر فصلِ بخوانم برعدو عقلِ کل خطے تامل کرو از و گفتا مجیب</p>	<p>پیش آن دریا مالامال از آبِ حیات رکوکہ تو محمودِ عنصر سے بابتانِ سومات حالی از ناسطقے جفرا صم یا بد نجات علمِ اکثرِ سخن دانند مگر اقصی القصات</p>
	<p>ویرمانِ ای راسے قدرتِ عالمِ تائید را آفتابِ بے زیوال و آسمانے بے ثبات</p>
<p>فریدہ ایست نہادہ سید سپیدہ جہان جہانِ بنایِ کل تیرہ کرد آبِ جہان زمانہ روزی چند از طریقِ عشوہ گرے</p>	<p>کہ روزگار در در جز قضای بند نیست و دین دو مایہ سرشتِ آنکہ مایہا بستر است و ہد بہار بقائے ترا جہاں بہشت</p>
<p>•</p>	<p>و لیک با و خزانہ اش چو شاخِ عمر شکست ہموتِ بستر و بالین کند ز خاکِ رخست</p>
<p>مقلوبِ لفظِ پارمن تصحیف از گفت تصحیفِ قافیہ کہ بمصراعِ آخر است آن دو لطیف را سبے ہست ہم لطیف</p>	<p>و ارم طمع کہ علتِ پایم ز دوست است گر ضم کنی برا پنچہ سہاست ہم نکوست و انجش کنی بقلبِ بقلوبِ ہم است</p>
<p>امروز اگر ازین سکہ بیرون آریم بجو و فردا ز شکر سکہ بیرون آرمت ز پوست</p>	
<p>بخدا سنے کہ بدل جان اورا کترین پایہ لطفت و نوحش را کہ مراد و فراقِ خدمت تو</p>	<p>پایہ اولین احسان سہت باد نوروز و ابر نیسان است زندگانی ز مرگ یکسان است</p>

از هر اساسی که میتو بود میکشتم و فسادق سغیتها دل و جان تا مقیم خوار زست	خاطر و طبع من هر اسان است همچو یاران گفتن آسان است و اسی برتن که در فراسان است
خوش شدی در جهان طبع کردن هم ز سودا س طبع انسان است	
در عهد و در س سیکه دیوانه بود در تموز و در بهار و در خزان گفتی اسی آنان که حشیر آمده اند تاقم و سنجاب در سر ما سکه چار گر شما را با نواسه بد چه شد	رو زو شب کردی کبود شست سوی بازار آمدی از سوی دشت هز نانی زیر این زرینه طشت تو ز می و کتان بگردا هفت دشت در چه مارا بنیوالی بد چه گشت
راحت و هستی در رنج و نیستی بهر شما بگذشت و بر ما هم گذشت	
بوالحسن آن کسی که در احسان دل و دوستت که شاد باد و تو نکبتی عام نکبتی کرده است دلخ آسید دور تو دارد دوش آزا نیاز من پر سید گفت فی گفتش آزا چه سبب	و عده از رغبت تو ایوس است سحر مقبول کان محسوس است شرع منکوب ملکات نکوس است هر اساسی تم که در روس است که کنون دور و هر محکوس است طالع مکررات منحوس است
مکرمت بانگ در گرفت از حبس	

<p>که کریم زمانه محبوبس هست</p>	
<p>گفتم آن تو نیست خواجہ صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکه که برو ناف ز دست فرمانت</p>	<p>گفتم آن تو نیست خواجہ صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکه که برو ناف ز دست فرمانت</p>
<p>چون گذارے کہ برزند ہر روز قلبتا نے سہ از گریہ بانت</p>	
<p>گرہ کیسہ عین سحر سخت گرہ عہد و بند کیسہ زنجبخت کیسہ بحر و کان کسہ بروخت اسد التدیاع و فغمہ درخت شہر یاریت ہمت اورالخت ہلم بدو نیم گشت ہم یک لخت پدرش تیغ فتح مے آبخت حاصل روزگار سپنج نخت باعدم برو تنگہ سے رخت</p>	<p>گرہ عہد آسمان نیست است آنکہ نگشا و تیج وقت و نبشت کیست بخری کہ موج بخشش او میر ابو طالب آنکہ آدم راست بادشاہیت نسبت اوراتاج جرم ماہ از اشارت جدرش عرش میگفت در احب تکبیر در تر ازوے ہمیش ہرگز دست او سایہ بر جہان افکند</p>
<p>باد و شش قوی و از و شش دشمن لخت لخت گشتہ بلخت</p>	
<p>ای گفت باغ اہل را بہتری ارد کافتا لہ باہ و چرخ از خاک کہ کعبہ کنند ذکر اقبال تو بر اوراق گردون مینو</p>	<p>نکات مفصل سید الدین سپہرورے آنچنان بیشی ز روی مرتبت ابنا عصر دست قدرت صورت آدم ہمکیر دی نگار</p>

<p>چون صور بخش میوی خاک آدم بیشتر بردن جت بزوش چون کریانیت رشت دردم آنت کانرا کرد قبله زروشت از کف رعیت که او جز تخم آزار می</p>	<p>نه که خود آدم بذر خود تقرب مینمود مرد او وقت ضرورت خاصه چون بنده یا چون ندارم آنچه باقارون فروشد و زمین در چنین وقتی مرا چون بنده ام تو ام</p>
	<p>گر نباشد آنچه اسماعیل رازوشد خلاص زان نه بگریم که آدم زو بنیاد از بهشت</p>
<p>نقبت صد کمال نو داده است میوه و گوشتی فرستاده است کس درین فصل میوه ننهاده است زانکه رعنا و محتشم زاده است چه عجب نه لبش ز بیجا ده است کز علقما همینست آماده است در گدیه خداست بکشاده است انست محنت که با تو افتاده است که ولی نعمته بس آزاده است کین زبان بسته ام زبان او است</p>	<p>ای بزرگ که دین یزدان را و انکه من بنده را خداوندی میوه در مانع اوفتاد و بل گوشتی ماند و من در و ماند لبش آهنگ گاه می ننگد گفتم ای گو سپند گاه بخور گفت چون گفتمش نه ارم گفت گفتمش آخر از که خواهم جو گفت خواه از کمال دین مسود شمع امیر و درین کلمات</p>
	<p>بکرم ایستادگی فرما کز شره برد و پاکی استاده است</p>
<p>که مردی کن و بخشیده بی جگر نبردست</p>	<p>از ان پس که تبریز یکید و بارم رفت</p>

صفتی تو گفت سبب چو بارها میگفت	محمد	گفت که هرگز هر روز نیست زلف برست
شب بمستی آخر بطیبتش گفتم		که آنچو گفت از خشک نیست تربت
غلام را بفرستاد بامداد بگاه	آنکه زان قبل که شودی بگاه بر بفرست	

انوری

بگفتم از چه سبب گفته خواهی میگوید	
که آن حدیث بدست آمده است زلف برست	

اگر چه مستفینم ازین سو گند	حق نقایع گواه و آگاه است
کین چنین خود اگر بحق گوئی	نه سزاوار آنچنان جاه است
رو آن هیچگونه می نبرے	کین جو انحر و بر سر راه است
تا نگویی که انیت طالب سیم	که بانی ز جاذب کاه است
احتیاج از ضرورتی شمار	اینکه اسپاه را با شهاب است
گر تو می دوست زمانه چرا	دل مرا ز انتظار در چاه است
و رمنم شعله سخن ز چهره روست	بخطا نام تو در افواه است
ز آنچنان بیتها که کس انیت	کز پئے پنج دانگ پنجاه است
حاش الله مبادی منبر حق	راسته جاے حاش الله است
دوش بیتی دومی ترا شنیدم	خروم گفت خیز بنگاه است
این یک اشب مکن بقول هوا	کیست کورا هوا نکو خواه است
بو که فساد گر نه با این غم	تا بفروای حشر ازین ماه است
هان و بان پیش ازین میگویم	شیر در ششم ورشته یکتا است

نسخه

روز طوفان باد حسنه تم نکوست	
-----------------------------	--

خاصہ آنرا کہ حسانہ خرگاہ ہست	
ای بزرگی کز آب و خاک چو تو تخنہ از لطف در زمین کمال یاد کردی ز انور سے بر کرم غرض او تو لئے و خدایت تو در سرائے کہ تو نخواہی بود بخدا لئے کہ کعبہ خانہ اوست	دست دوران آسمان بہشت چو تو خراش روزگار نہ کشت باز بہشت روزگار نوشت نہ ملاقات چو بہ صحت خشت در دیوار او چہ خوب نوشت کہ بود کعبہ بے تو ام چو کشت
میزبان اول سنگم حسانہ رویت اللہ سخت باز بہشت	
خسروا گوہر شایہ ترا دی چو غرید در حجاب غروب بتیہ از گفتہ باز سے گفتہ گردی از عقل اشت صحن دماغ قطم اندر حجاب شرم نماند حیرتم بر بدیہ خار نہ ساد عذرتے مگیر و بے خبر سے تو خود انصاف من بدہ چو سنی	جز بالماں عقل نتوان سفت روی از شرم را یثوبہفت رای عالی بر امتحان آشت جان بجا رو بہ بیت تو نیست حکم اندر خطاب عجز نہفت تا بیلغ بدیہ گل لبثفت آشکارست این خیر نہفت چون توئی را ثنا تو اند گفت
عقل الحقی از ان شریفتر است کہ شود با دماغستان جفت	

<p>ای بهیست بر آفتاب هست بهتر از گوهر تو دست قضا هیچ دل با تو بدیشد که فلک هیچ سر آستانه تو نسود باز و طاعت تو کلبک نواز انوری راز حرص خدمت تو آتشهای است کلک میرع تو ابر عدل تو نایزده بکشت تو بهمت دامن کرم بفت اند ای بجای که از علو بنگند نمواند که رحمت نهد</p>	<p>آسمان با علو قدر تو پست هیچ پیرایه بر زمانه نه بست آرزو باش بر جگر شکست که کله گوشه بر سپهر نخست دیو در دولت تو حرز پرست چون بر آتش بود قدم پیوست که از و هیچ دیو فتنه نخست گرد تشویش از جهان بهشت از هم در زمان ز فاقه پرست بیم دست تو چرخ را از دست گاه بیگه چه هو شیار و چه</p>
<p>هست اینک ندیم حلفت در ای جهان بر در تو بارش هست</p>	
<p>تو آن فرزانه و آزاد مرد دلت گریک زمان در بند بود میگرفتیش تنه بود ما را تو که گوئی که روز آمد با خر</p>	<p>که آزادی ز مادر با تو زاد هست بما بر دوست اجهانت کشاد است غرامت را بجان دل ایستاد است حدیثی از سر انصاف و داد است</p>
<p>ولیکن چون توئی که دور زمانه ترا هر که که ببینم با مداد است</p>	

<p>آنکه بر سلطان گردون نورالمشغالبست آسمان بهشت خداوندی که همچون آسمان آنکه اقدار سرای آفرینش آمده است سحر و موج شبانه روزی دلش از سیرت از محتاجان چو کلکش سیر آمد بسوخت وی همگفته که از دیوان راسی صائبش</p>	<p>بادشاه آل یاسین مجیدین بوطالبست همیش بر طول عرض آفرینش غالبست تنگاشی از سرای آفرینش غائبست ابر یا باران نوروزی کفش را نابست از کوئی دیو و کلکش او شمشاد نابست آفتاب ماه را هر روز نور را نابست</p>
<p>آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان پر تو نور نبوت را که راسی صائبست</p>	
<p>با یکی مروک کناس همگفتم دے صنعت و حرفت ما هر دو همیدانی چیست گفت از عیب خود و زینر ما شناس کار فرمای و پدر و نفع کار من و تو کار فرمای مرا پای من معلوم است باز چون گاو خراس از تو در پای تو که چنان ظن برداو کا نچ تو ترتیب کنی یا چنان داند کین عمر نیز علما او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد انوری هم تو نیز نیست که بر شاخ خرت</p>	<p>تو چه دانی که زغبین تو دلم چون خسته است آن چنانیز رود دین ز چه زو آهسته است ز نیکه راز چنان آتش از منی جسته است داند آنکس که می با من تو نبسته است لاجرم کار من از بند نقاضارسته است کلای ترا دیده چنان بر لبه است کرده دالم و پدر و نخته پیوسته است همچو روز و شب بهال شاع رسته است که ترا از سر بیدار در آن پخته است عقل داند که شتم های تیر از دسته است</p>
<p>غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو</p>	

	تیر انگشت گزیدہست و قلم لہکتہست	
<p>مسافر ان فلک را قدم نرسودست ہزار معجزہ رنگ رنگ نمودست بلا جو رو بقا بام سپرخ اندودست زہر چہ نسبت نقصان بود بر آسودست طباب نوبتے حاضرش پیودست زبان سوسن ملوطی ہمیشہ بستودست رخش ز رنگ کہ ورت سخت بزودست کفایت حسن زکات جمال فرمودست شان لالہ بخون دلش نیالودست ہزار دوران بر خاک تیرہ پالودست کہ بدخل و خان از اثر نفوذ دست</p>	<p>بدان خدای کہ در حبیب و جوی قدرت بدست احمد مرسل بکاfran قریش زنادوان قضا آب حکم بکشا دست کمال لم نزل و ذات لایزالے او دراز دستی اوراک و تیز گامی و ہم جناب قدرت اورا بقدر وسعت لطف سیاہ روی سپہر کہ بود کسوت را پس از خزانہ حسن جمال غورشیدیش کمین سلطنتش در مصاف کوئن فساد بیاض روز بہا لونہ ہوا سے شہر نیک کنی تجہرج بخارا ز بخار کم کردست</p>	
	<p>کہ صورتے زمین بندہ آشنائی کرد نہ آنکہ از لب حسن بیچ گوش نشنودست</p>	
<p>نیتے و محفلت او تیرہست نفرت آہوز چشم شیرہست زین قیاسشن کہ اندر زیرہست کافر مگر جز قناعت سیرہست چرخ گفتا این تہادیرہست</p>		<p>در جہان چند آنکہ خواہی بشمار وز فلک چند آنکہ خواہی بقیاس گر زبالا سے سپہر آگہ نہ دور ہا پگدشت بر خوان نیار نام آساش ہے بر دم شبے</p>

گفتش غم نیست گفتا کن گزشت گر کنون رغبت نمائے سیر هست	
چون برگما سے طوبی طبعم بہ نام تو وز خاطر کہ بلبیل بہستانِ نعت تست	یک روی بر ثناء و گردوی برد عات اطراف باغ دل ابدال ہر پر نہ است
بابرگ دبا نوا و چسپین بندہ چوسن ہر روز بی نوا تر و بے برگ تر جاست	
رتبت و تمکین صدرِ مومن آفتابش در سخاوت مقتدیت طبع شد بگمانہ با آ و نیا تر دست اورا خواستم گفتن نمی است ای جو اسکے کرپے بیج و ثنات عالی از کبریا لے سر بسر کار شاعر ز حمت آوردن بود ہست مستغنی ز شرح از ہر آنکہ	ہمچو قدر و ہمتش بے منتہاست و آسمان را در کفایت مقہ است تا گفتن با جو و بخشش آشناست باز گفتسم نہ غلط کردم سخاست بر من از مدح و ثناء مدح و ثنات گرچہ عالم سر بسر کبر و ریاست وانکہ رحمت آورد کار شناست شجہ کردن زانچہ میدانی خطاست
بادست اندر دولت باقی بقا تا بہت از ایند باقی بقاست	
این دختر تیکہ عصمتہ الدین تخلیش نہایت مدارات	سر مایہ زہد و نیکنامی است دین ہم نوعی ز خویش کامی است
او مذہب بوحیفہ دارو	

	لیکن چه که خصلتش گرامیست	
<p>یا شکل بهشت جاودانست یا موقف عرض انس و جانست معیار عیار آسمانست از سایه آفتاب امانست بشگفته هزار بوستانست از زخمه مطربش عیانست بی هیچ مدد نشید خوانست در ساغر ساقیانش آنست کو کوه زمین دوانست چونانکه شاه جهانست</p>	<p>این مجلس خواجه جهانست یا نشاء ملک نشودینست او حش فلکیست که بلندست قصرش حرمی که در حرمش قصریت که در خیال نقشش راز دل زهره و عطارد سقفش بعد الیس از دو هفته خورشید مروق ارندیدی تا قبل آسمان گردان این قبشه به جهان با</p>	
	<p>خرم ز شستن و زیره کز مرتبه بادشاهانست</p>	
<p>بر سوله که چو زاینه و بگدشتی همه است نه فلک نیز وجود فلک و هر چه در دست و میشش کوز است آزرده است طبع پاک تو از چه نیز مرده است رون و حی ایزدی برده است</p>	<p>ولم</p>	<p>بخدائی که مؤل بهمه چیز بدوست که با قاطع نخواهم نه جهان بلکه فلک دوش در خواب من پیبر را گفتش بزرگ چیت بود است گفت زین مقرر یک میجو ششم</p>
	<p>اچپه این زن بمنو میخواست</p>	

	جبرئیل آن بمن نیاید و دست	
<p>درودندان پنج بسته نیست بر که بکبریا سے تو پیوست بر سر خوان آسمان نه شست درودندانست گره بخیزد بخت کز الم باز پس کشیدی دست گفتش اے جو رخی ننه پست رایگان از تو که تواند بخت ز انتقامش بجان بخوای پست مرغ چربست و آشنایان پست آسمان ویرت میاں بر لبست</p>	<p>و</p>	<p>ای بدندان دولت آمده خوش دار و از غنچه آسمان دندان ز آنکه هرگز هیچ دندان مزد تیز دندانے حرارت سے باز نبود آسمان دندان سر دندان سپید کرد قضا آب دندان حریف آورده از خپسین صید بیکش دندان من نگویم که جامه در دندان خیز دندان کنان بجهت دست تو</p>
	گفت هم مشوه پشت دست برد دوست دندان آسمان بشکست	
<p>دست میزد گفت چه دستور دست پنج کان بر پنج دریا میزد دست بلوئیش الوری خدمت همیگفت همیگفت ای بگاو خواب که رفت بگودر وصف تو در می همی شفت که آمد گنبد فیروزه راجفت</p>	<p>وله</p>	<p>با خبر گفتسم که دستور جهان دست نتوان خواندن آنرا زینهار صفه الدین موقف را چو بینے همیگفت ای بروز کود که راد اگر از تو پرسد کوچه بیکرد بوصف حجه فیروزه در بود</p>

<p>سواد شب ز چشم ذره بنهفت صبا از تاب نقش فرش میرفت بهاری تابرد ز حشر لب گفت که بنیرم نیت چون آتش بر آشت که بر چارم فلک طرش ز زندهخت</p>	<p>شب گفت اندر و بودم ز نورش سحاب از آب چشمش صحن شست علومیکرد کز جنش زمین را درین بود انوری کا مدخلش سرگفت از چهار انگشت مردم</p>
<p>باستد عاے خردارے دو هنرم ز ستاے چو خرد در گل بے خفت</p>	
<p>چون رای روشن تو بلند کتاب نیست قومی که شان رفتن از اینجا شتاب نیست گلبرگ نوشگفته و مشک بتاب نیست</p>	<p>ای سردی که چو تنویرادی سحاب نیست مکان رسیده اند تنی چند این زمان وایم کود که چو موی و چو روی او</p>
<p>در بند جواب او همه حیران بسانده ایم او نیم مست گشته و مارا شراب نیست</p>	
<p>کثر جنیت ابلق ایام کثرت تیری که جب گنبد گردوش ترکش است پیکان باد را که در تیر آرش است تغیبت گویا که بگوهر نقش است و آورده ام بصورت نصیحت لبخ خاصه کنون که طر شهبامشوست کا هر روز وقت باوه و خرگاه و</p>	<p>ای سردی که گوشت کبریات را رای تو در نظام ممالک بر است کنون که از کشاد فلک بر مشام است در برف ریزه گوشه هر کوه پاره در حسب حال مطلع شغری گزیده ام گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد</p>

<p>چند ان بقات باور تاثیر نه سپهر کماند زبانه طبع چهار وجه شش است</p>		
<p>حاجت رگ زونت دانستم رگ زند بر که او بود محسوس جبری خانه که خراب شد است</p>	<p>از چه معنی از آنکه محسوس است عذر عذرت نخواه معذره است غم مخور تا بختانه منموس است</p>	
<p>ز جبر بختا بختا نه شوم که نه من لنگم و نه ره دور است</p>		
<p>ای جو غم و کس که هرگز جیح پیر از کفایت آنچه دار و طبع تو دستی دارم که در روی زمین بارها میگفت کایم نزد تو این زبان آمد و لیکن کمتر گوشته و نقل نان ترتیب کرد باده نایم فرست ای آنکه دهر</p>	<p>کام حکم اله کامت بنده است خاطر تقان و اسکندر داشت نفس امود حسن نیکو تر داشت این معن اهووی حلم باور داشت در همه کس تسوی زرد داشت لیک وجه باو ده امر داشت و سخاوت چو توئی و بگز داشت</p>	
<p>دو ندر از کس دیگر عهد وین مثل بر جوان که حوی خرد داشت</p>		
<p>ربع سکون آدمی را بود و نام و دور گرفت دور دور خاک سال قحط و غیر دانش است من ترا بنام اندر حال صد بو جمل جمل</p>	<p>که نسیانم که در آفاق انسانی کجاست چند گوی فتجایی که و بارانی کجاست که گوی تو تعیین کن که کشمائی کجاست</p>	<p>۴۱۵</p>

آتش نیرنگ که درین کج نقصانی است	آسمان پنج کمال از خاک عالم بر کشید
	خاک را طوفان اگر غسل دهد وقت آمد است ای درینا داعی چون نوح طوفانی کجاست
بخانه باش و میا تا گم که خوانند جوان و پیر به صبح چند را نند که پیش مرد مکر دیده می نداشتند	صفی محمد تارینه از خدای تبرس نصیح و گنگ تجویض چند گویند گمان بری که ظریفی ولی نمی بیند
	هزار لعنت و شکنج بر دین آن قدم که تا بجای نرسد ره ظریف و نند
پایه محکم کرد ملک و مهر فراخت ناید بن غایت کس این درت شناخت	ای سدا فرامی که از یک سی تو جز تو از ارکان دولت فتح را
	حق سلطان این چنین باید گزارد قدر دولت این چنین باید شناخت
آزاد غایت از لای تقویت کند گر علم را بکاک و نظر تربیت کند سه زان طبع تا باش از وعایت کند همسایه را بغول نمی تعزیت کند با گرگ میش نشسته لجاج دیت کند	احکام دین چو از شرف الدین گرفت آن کامست او که نماید جهان جصل از رای اوست تا بش خورشید عاریت هر دم ز غایت و عرش کاتبینش نشا گفت اگر بقوت فتوایش بعد ازین
	بلان تا بنصبش نیکو تمنیت که دین خود را بنصب شرف تمنیت کند

کما حب خود و عطفان پیش و اندند

خبر و این چه علم و دانش است
 اخرا فوس آن نباید از آنکه
 او گاتس می که نیست بکار
 ثانیاً آن کمال مستوفی
 ثالث این مقام رفیع
 راجعاً این کریم گند و دهن
 خاساً این محمد راز
 سادساً این ربیبی ترتیب
 همه ناز و کرشمه و کبر است
 سابعاً این فرید عارض لنگ
 ثامن القوم این بن خمس
 کیست تاسع نتیجه مخلص
 عاشقان اکرم مکارمیه
 مردکی اشهر است روی رو
 اکرم اکرم نوحه باشد از د
 چاکرم خام قلیتانی است
 مافرحنا معین خدا و
 احمد لیث آن مخمشت و ش
 از کمال خرس و بخیر و

صاحب این چه عجز و ایوب است
 ملک در دست شتی افسوس است
 راست چون بر کافر و سیت
 نیک سباج روی ساکوست
 بر سر منهی و جاسوسیت
 مرد که خصلی و ناموسیت
 نیز از رهران خید سیت
 کز مریدان قطب جاکوست
 گوینا از نژاد کاوسیت
 از در صد بزار طوسیت
 راست چون بل کونفاکوست
 که برخ همچو زر بر موسیت
 گوئی از راسبان ناموسیت
 کوی از کرکان نازکوست
 هیکل و برسی و منجوسیت
 هیچ کوی کمال عید و سیت
 هست محبوب اهل مجوسیت
 کریمه چیر تو زمی دروسیت
 جل اسپش کتان فیلوسیت

کفر محض آن جنگ در سیاست	هر یکی را ازین دبی را بسیت
همه از روزگار معلوم است هر چه در روزگار معلوم است	
جمال حضرت و صدر وزیر سلطنت بجل و عقد ممالک منوط دور است ز بر کشیدن خورشید و دمه پریشان است که در وجود نیکو کمال او آلت است در سرای کمالش فراز گیوان است بقدر و جاه و شرف آسمان گرد است نیابت از قلم او چو جسم با جا است هر آن لطیفه که از روزگار پنهان است هر آن اثر که به بینی هزار چندان است که او مدار همه کارهای دیوان است که این چو کشتی نوح است و او چو طوفان است به از گذشته که اندیشه ناک ویران است که از زمانه برویند بامی الوان است صبور نیست ولی صبر کارش است که زین مطاع درین عرصه گاه ارزان است چهاره تازو رای کمال نقصان است	کمال دین محمد محمد آنکه براس نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر رسالت سپهر پر شده تارای روشنش دید است زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت در خدیش قدرش رای خورشید است برای روشن بیا که آفتاب گرد است وزارت از سخن او چو جان یا جسم است به پیش آینه طبعش آشکار شود از اتصال کوکب و زامتن از طبع که او مشیر همه کارهای اقبال است بجز خدایش از حادثات امان شد بکار خدایش اندیشه همه باید به بنده و عده الوان چه بایش لبستن بنیر ضربت خالیک و منت و شیون بطول قطعه کرانی نکردم از پی آنکه همیشه تازم و سپهر ارکان است

بدان خدای که در حبیب و جوی قدرت
 بیست احمد برسل بکافران قریش
 ز نادوان قضا آب حکم بکشاودست
 کمال لم یزل وذات لایزاله او
 مقشع است که آسیب دامن ایگان
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
 مشاعل فلک راز کارخانه صنع
 چنانکه طره شب را بقهر شانه زد دست
 ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاک
 خمیر یایه بخشش نجاک بخشید دست
 سوار روح بچوگان پای نسبت او
 در اندستی ادراک و تیز گاسه و هم
 جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق
 المین سلطنتش در مصاف کوفه فساد
 سیاه روی سپهر کیود کسوت را
 پس از فزانه حسن جمال غورشیدش
 بیاض روز بپالونه هوا س مشفت
 گئے غمر جبار از خبار کم کرد دست
 ترا که میر خراسان از ره تقسیم

مسافران فلک را قدم بفرو دست
 هزار معجزه رنگ رنگ نمود دست
 بلا جور و بقا بام سپرخ اندود دست
 ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسود
 بساط بار که کبر پایش نمید دست
 طریق کسب کمالات خاص مپو دست
 بهین و غوب ترین رنگ شکل فرمود دست
 بطف آینه جرم ماه بزود دست
 نهاده هر یکی از چار طبع و لغو دست
 بر آنکه مرجع او خاک شد نجشید دست
 ز گوی گردون گوی کمال بر بود دست
 طناب نوبتی حضرتش نه مپو دست
 زبان سوسن طوطی همیشه بستود دست
 سنا لاله بخون دلشس بیاو دست
 رخس زرنگ کدورت نیست بزود دست
 کفاف حسن ز کوفه جمال فرمود دست
 هزار سال بر این تیره خاک پالو دست
 گئے بدخل و خان از اغیر بفرو دست
 بر آسمان وز زمین قدر جاہ افرو دست

<p>که انوری را نیندست مبارک تو درین سه سال چه در خواب چه بیدار شکستهای آگاه بشو می بسته است کنون خواهی جاننش از قدم فرخ تو که صورتی ز من بنده آشنائی کرد</p>	<p>هر آنچه دیده ندیده است و گوش نشیند خیال راست و آواز نوبت بود است و رشتنهای حوادث بگیله میس و دست چوبه گل همه شادیش تو ده بر توده است نه آنکه از لب من هیچ گوش نشیند است</p>
<p>نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خط نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است</p>	
<p>فرخنده او حمد الدین فرزانه التورک شخص عزیز تو که همه لطف مرد میست رویکه از بلندی آمد بمرد پسته فرخنده طاعت را بود اندران خط</p>	<p>ای آنکه از دو عالم وحدت منور است نقش خدای عز و جل را که بهتر است ذات کرمی تو و جان مطهر است بے برکه همچو منظم تو دلبر است</p>
<p>یعنی بعلم و همت اگر چه پیر از هو است با خاک ره بچکم تو اضع برابر است</p>	
<p>مرا مقصود مستر زندان معلوم خداوند او حمد الدین خواجه اسحاق گوش بینی بگو ای خاک پایت خبر دار که فرزند عزیزت ز پایش در میفکن دست گیرش بگرمای خنجر در چار طاقش</p>	<p>ز فرزندان صدق خود شمر دست که گیتی باینده گیاهش خود دست ز رفعت پاییه گردون سپرد دست چه پا امرو ز رخا رے فشر دست که اندر پایمال دست بر دست بهیست بهشت خوار ز می سپرد دست</p>

<p>پرتو اسے شنید آخر کہ گویت معمول باد از حوادث نفس علیت</p>	<p>کہ انصافے سخن مجوس و دوست الا ناقش گیتی ناست و سنت</p>
<p>یاسے چند آتش باز دارے اگر دانی کہ آن آتش نمر دست</p>	
<p>قطعه صدر اجل قاضی قضات شرق و غرب خواجہ ملت حمید الدین کہ از روی قوام انکہ قاضی فلک یعنی کہ جرم مشترکے چاکران حضرتش از زمین آور و کے چون معلوم بر سر و بر ویدہ آن تشریف را دیدہ از غیرت ہیگفت اینچہ محل و تویت بر زبانی رفت کین و ترج سراسر نکتہ بین خاطر و قوادش اندر نسبت آب سخن عالم منیش گفتم عالم خاموش کرد مرد کینش موجب بدبختی و نیک اختر است از خط اشکینش اندر فکرم کایا لنگر یا خرد گفتم توانی گفت این عجوبہ چیست عشق از و یہ گفت گفتا نیک و رافادہ از</p>	<p>انکہ بچالم نفاذ او قضائے دیگر است وین ملت را کانش چون عرض جوہر است روز بکش از عداد پرودہ داران دور است چاکران حضرت اورا چون صبح چاکر است کز عزیزی داشت بچو دیدر گانم و دست مارک از و ہشت ہیگفت اینچہ تلج و ہست عقل گفت ای ہرزہ گو اینچہ رج ناسرگوش آتش آمد کہ دو دوش جلد آب کوثر است گفت عالم چون بود آنکوز عالم بر تر است چون این بدبخت شد انصاف از ان نیک اختر است آہوان چین یا چین را چو کہ عسک است گفت پندارم کہ زنجیری ز مشک و شکر است یا دگاری از اب عشوق و زلف لبر است</p>
<p>ویران ای بعد انکہ یا نصہ و پنجاہ سال نظم و خط بر نبوت حجت پیغمبر است</p>	

<p>که مرا از پیادگی گمگه نیست پای سبزه طویله و گمگه نیست که ترا جاسی لاف و شعله نیست</p>	<p>تو مرا گر پیاده ام منکوه جنبش آسمان نبخش خود است در سواری تولاوت فخر مزین</p>
<p>تو چو کوکب و در صف اصل کوکب در سبک جز بسع زلزله نیست</p>	
<p>تیر تقیر را روان کرد دست خازن نقد آسمان کرد دست هر چه گویم فزون از آن کرد دست</p>	<p>بخشائی که از کسان قضا چشمه آفتاب خشان را کز خیفه و ناتوانی ضعف</p>
<p>نقوان شمع و او آنکه مرا غم هجیر تو بر چه سان کرد دست</p>	
<p>عالم البس و الخفیات آن چنان زو که بمشقه ماتت که از هر که در جهان زانیت ای دریغا که این جهان فانیست آسمان را رکوع فسر بود است خبر من روزگار سیم و سه است جان بفرش سرشاک پا بود است</p>	<p>بخشائی که در ولایت غیب که غمت شرم با سپهر فراق انوری را ز نیست زانیت ایچنین زنگه را فغانیش بخشائی که در پیشش خویش در شکش ز کیله افروز کشید که ز چشم بعشق خدمت تو</p>
<p>این سخن را عسز زوار کرد و دش چرخ با من درین سخن بود است</p>	

گفتم آن کو نیست خواجہ صلاح گفت چون نیست گفتم از پے آنکہ	گفت چه گفتم آن دو خلعت انت کہ برو ناف بست فرمانت
چون گزارے کہ برزند ہر روز قلوبائے سدا ز گریہ انت	
سراجی ای ز میقان حضرت ترند حدیث فخری منحول کردہ رد کردہ غرض چہ یعنی وز دیست بجیا آخر بکعبہ سخن اندر چہ ذکر اورا نے	رسید نامہ تو پہچونامہ تر بہشت کہ دست طبعش جزو کائنات شد من این ندانم کز مادہ گاونایہ کشت کہ ذکر او کند شیخ کافر یکنہشت
گواہ میش کہ گواہی خود درین محضر ز نیک او ہمہ شہر خود ہی نہ نبشت	
با آنکہ چہ سال بدیم بتجربہ پنداشتہ کہ بازوا حسان قوتیرست نامہ چو سر و نشودر آزاد گے گت یا پہچو شمع نور بہر کس ساند آنکہ مردود احمد عصمی عشوہ ایم داو	کز کل خواجگان جہان بوالحسن بہر است آہنجا کہ برکت علم پیرین بہر است آہنجا کہ بارغ و برکہ و سر و چین بہر است می پیش او نہادہ بگوہر لکن بہر است گفتم کہ او سر بہر است سر آخر ز تن بہر است
راغب شدم بخدست او تا شدم چنانکہ حال سگان بوالحسن از حال من بہر است	
آن شنیہ ستے کہ روزی زیر کی باا گفت چون باشد کہ آن کز کلاہش تگہ	گفت کین الی شہر ما کہ ای بجیا ست صد چہ مار روز مایل سالما برگ و نوا

<p>گفت ای نادان غلط اینک از بجا کرده موت و مردار یطو قش اشک اطفال هست آنکه تا آب سبوی پیسته از ما خواست خواستن که سیت خواست عشق خواجه</p>	<p>آن همه برگ و نوادانی که آنجا از کجاست لعل و یاقوت ستایش سخن ایام شامت کز بجوئی تا به جز استخوانش نان نیست ز آنکه گرده نام باشد یک حقیقت راست</p>
<p>چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند که هر که خواهد چون سلیمانست که قارون را سست</p>	
<p>بفرستم امیر بتجلیل شربت شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رقیق</p>	<p>زان کز قوام نفع چو لفظ بدیع است این چون حدیث شوشن آن چو کتاب سست</p>
<p>آورد زیر کان ز پے فائده برون رز را یک ز سینه و نه رایکی ز پوست</p>	
<p>آلوده نیست کان کم شو راضی نشود هیچ بد نفس ای نفس برسته قناعت شو تا بتوانی حذر کن از مری زین سود چه سود اگر شود افزون در عالم تن چه میکنی هست مشک نیست که هر که چیزی دارد لیکن چو کس بود که نستاند</p>	<p>نایک شب در وثاق توان است هر نفس که در نفوس انسان است کاینجا همه چیز نیک ارزانت کین نیست خلق کامیتر جان است در مایه نفس نقص نقصان است چون مرجع تو بجا لم جان است و از ابد هر طریق احسان است احسان آنست و بس انسان است</p>
<p>چندان که مروت است در دادن</p>	

جسان آخسر بدین ہی صراحت نیست	صودش گفت کہ امثال این مرد
کرم گفت ابے لیک از ہزاران یکے ہچون بہارالین علی نیست	
یا نگید دستہ مرگم چون گیس ساعکبوت چون سچ مریم از صفر حمل تباہی فوت ہر یکے زین روز ہمارا ز پیے یکہ ترہ فوت انشکاف سہدہ در گاہ و سحرے لامیوت مروارثہ گشتہ دار و اختلافات سموت تو امان با صبر چون جیسفہ بافتوت فضلہ کرکسیج الا لالت شدہ با برگزوت	خسرو روزی سپہم گز عمر افزون کند گر توانم سجدہ گاہ شکر سازم ساقش پس چگونہ موت یارم کردہ در گاہ او بخت را دانی کہ داند کردہے لاینام طالب مقصود را یکست باید ستوی من چو کرم بیلہ ام قلنہ بیکفہ از غذا فضلہ طعم سچ الوہار ز مخفی شدہ است
انوری لاف سخن تاکے ز لے خاموش بلش بوکہ چون مردان سلم گردوت ملک شکوت	
قدرت از چرخ ہفتین بیش است چرخ باہمت تو درویش است ہر چہ در خاطر بداندیش است گرگ با طوع طاعت میش است فوش در کام حاسد نش است کف تو در حمایت خویش است و ائم اندیشناک و دریش است	ای بزرگی کہ در بزرگی وجاہ عقل بادشش تو نادان است دیدہ دیدہ ذکا تو است باز با بایس دولتت کبک است نور در چشم دشمنت تار است عالی در حمایت کف تست ہر مے کہ دارد اندر پیش

بنده را اگر چه کترین مهریست	اینکه نقش جهان بدیش است
جز بسبب تو بر نخواهد داشت	بنده را این مهم در پیش است
بجای آنکه در پریشانی خویش	آسمان را رکوع فرمود است
بسیار حش بکلبه خورشید	خزین روزگار پیود است
که در چشمم عشق خدست تو	جان بجز سرشک پاود است
این سخن را عزیزوار که دوش	چهره رخ باسن درین سخن بود است
ایا خسروی کز پله جاده خویش	فلک را بجا بهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان	که با خفته نخیم بر از آمده است
که اندک زین صبر کوتاه عمر	برویم چه سرج در از آمده است
نگویش کانه در جفاست فلان	زما که ترا این جواز آمده است
بکشته تو حم رسان بین که غم	چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا متع	نه پالای تو در سنگ آزار آمده است
مده زانکه کارم درین کوچه تنگ	تو گوئی مگر ترک و تاز آمده است
ازان پس که اسپه فرستیم هست	یزین و خیمه نیاز آمده است
آن شد که جهان را و من که من	کز یو الحسنم رایت هر روز شده است
ز آن روز که قصه فلک از غم	در گوشه حبش گرداخته کرد است

نیاید بهت مرا خویش تن در گرم دم گرم نشانهای از گرمی چه شود با فلک و شش بخلوت کلامه سیکردم اینم جوهر تو با فضل و دانا چه هست فلکم گفت که ای خسر و اقلیم سخن	وله از ان زمان که در انالیشام که مردم گشت چو نخت نیز نشانت دید که مردم گشت که مرا از گرم تو سبب جرمان چیست وین همه لطفت تو بانی شهر و نادان چیست با منت بیدیه این شعله افغان چیست
شکر کن شکر که در معرض فضیله که تراست گنج قارون چه بود ملک خاقان چیست	
بختدای که روز را دامن پشت چرخ از نهیب تیر قضا	با گریبان شب که کرده است جعبه همچون کمان بزه کرده است
کار زوای تو ام جهان فراخ تنگ چون حلقه زره کرده است	
پرترین پایه مرد را عقل است بر جادات فضل آدمیان چون ازین مرد و مرد خاکی ماند	بهترین مایه مرد را تقوی است هیچ بیرون ازین دو معنی نیست آدمی و بهیمه هر دو یک است
کافران را که آدمی نسب اند نقص بل هم اضل انبیه است	
عاجیت رگ زد و نداشت رگ زد هر که او بود محسوس چیزی خانه گزرا ب شاه است	از چه معنی از آنکه محسوس است غبار غداش نخواهد بود است غم محسوس تا بچنانه محسوس است

	من ز چیز سے بتاب خانہ شوم کہ نہ من لنگم و نہ رہ دورست	
	ردیف الجیم	
ہست پیوستہ چو میزان فلک و شمش از پئے نظم جهان کو لب و لہج فتنہ را بردر شہ مات نشانہ برنج ای ز دست تو طبع قص کتان بر سر گنج بار با خانہ فرزین و پیادہ پسین		صاحب را سے رفعت کہ بعبار نظر پیش شطرنج تدبیر و بر نطع امور چرخ را اسپ و رخی طرح کند در تدبیر باز چون دست بشطرنج تفرج بازی شاہ شطرنج کہ در وقت ضرورت شدہ
	چون بہ بیند کہ ترا دست بود بر سر او ہمداران موم کہ با پسیل کند نوبت پنج	
کز مالِ خلیفہ نہ گنج وز نوبت لاٹ بردش پنج تلفیف کند حکم بر پنج ز اوج تا بطیب بر کند قنج وین مفتی را بعقل بر پنج		صوفی خلیفہ کاشش لند از بارہ قاف برمش چار آنکس کہ میان دیو و بلقیس قونج مزور سے بر آورد از بہر ح۔ ایراد و اندیش
	باطبع چنان لعود با لند یا نوبے چنین حدیث قونج	
	ردیف الحی	
	چرا باتش فکر ہی کا ہم روح	چو آبروی ہیفز ایدم بچ و غزل

بیاد بگو و عکسیت سال بردارم	مرا خدای نادوست زندگانی نوح
عنان طبع ازین پس کشیده خواهیم داشت	اگر کشاده نبینیم در قبول و فتوح
و اگر عکسیت هم بر آرم از پس مدح	بلطف وجود ما را از سیر چنین ممدوح
هزار مدح شکر طعم و صفت تو گفتم	کز نگشت مرا تازه یک صبح فتوح
بر آورم که دوش پاک را و بد نیر	هی گشته نگردد عیوق آوز صبح
درست شد که دوش تا کشد به بند ممدوح	یقین شده است که او به بود ز ضد ممدوح
روایت الحنا	
ای خداوندی که هرگز خدمت ندادم	از رنجش فلک گردنش افکنده فتح
هم نگو و امانت را و ایم بروی تو نشاط	هم به اندیشانت را و ایم بوالویم زنج
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپر	از حیران فرشت گستر و ز قنودان آب بخ
بر سپر اول از تاثیر نور آفتاب	حدیث غمی از عذاریه فرو شود زنج
میوای سرور کشد از شدت گریه اش	ماهیان بیرون فتنه او جوشش دریا شنج
و چشم اگر دوزبان کام چون پشت کشف	مرغ را گرد و نفس رطل چون پلایه مخ
در چنین گریه بختیم پیچ مروی نی که نیست	جز یکی کان بسته داردین یعنی که بخ
درین زمانه نماندست پیچ مرو کریم	کرم بسوی عدم رفت ای درین آو بخ
کرم مجوسی ازین ناکسان درین ایام	سخن مگوی بدین ابلهان پیچ نسخ

نویسے کریمان درین زمانہ چیتا نکد | بمثل آنکہ کسے نقش در کشہ برنج

عطا مجوسے کہ آن نقل نیست در عالم | ایا نخواہ کہ جزو دنیست در مطبخ

روایت الدال

خداگانا از چشم زخم ملک چہ باب | چو بخت آتش فحمت سپندے آرد
 ہنوز ماہ ز تائید تو سہمے تابد | ہنوز ابر ز انعام تو سہمے بارد
 ز خشک سال جو اوش چگونہ خشک شد | نہال ملک کہ اقبال جاودان کارو
 بجام حکم تو خواہد سیر زمانہ و بس | کہ کامش از قبل طاعت تو میوارو
 اگر چہ ہمت عالی تو درین درجہ است | کہ بخود او لبوالے جہان کم انگارو
 ز بند حکم تو بیرون شدن ہیچ طریق | زمانہ سے نتوان جہان نمے آرد
 نہ دیر نزد و نہ بیانی کہ بار دیگر ملک | ز نام حکم بہتت چگونہ لب پارو
 ز روزگار کن عذر کرد باش قبول | کہ دام عذر تو جز کردگار نگذارو
 مباد و ز می بے ملک تو جہان کہ جہان | بر روز روشن از ان پس شمارو
 درین کہ ہستے مردانہ دار پا افشار | کہ سہر تو فلک سوی ہم نیسازو
 در فرح بہمہ حال زہد و بک شاید | چو مرد حادثہ بر صبر پایے نقشارو
 ترا ہنوز مقامات ملک باز پس آید | خطاست آنکہ ہمے حاسہ تو پندارو
 تو آفتاب ملوکی و سایہ یزدان | قوی کہ بمثل تو خورشید سایہ ننگارو
 چو آفتاب فلک را غروب نیست ہنوز | خدا سے سایہ خود را چنین نہ بگذارو
 ز خواب بندہ خسرو معبران فالے | گرفتہ اند کہ غمہا سے ملک بگزارو

	<p>بجواب دید که در پیش تجت شعری خواند وزان قصیده همین قطعه یاد می آرد</p>	
<p>زندگانیست جای و اسانی یاد همه عمرت بشا و اسانی یاد چون قضا می آسانی یاد که بهشتش بنای ثانی یاد پرده داری و پاسانی یاد هم رکابی و هم خانی یاد شریقت آب زندگانی یاد بامزاج توانا توانی یاد جای و تجت ترا جوی یاد دانش یحیی و دانسی یاد</p>	<p>ای زمان فرج زندگانی تو وی جهان نشادمان بصحت تو امرونی تو بر زمین زمان بر در و بام حضرت عالیت روز و شب خدمت قضا و قدر یا فلک مرکب دوامت را خضر و اسکنه ری بالمش و داد تو توانا و تا توانی را تا بیایان نشه زمانه پیر هست فرمانت بر زمانه رون</p>	
	<p>ملک و اقبال و دولت و شرف این جهان و آن جهان یاد</p>	
<p>در کیسه صبح و شام موجود الانفیس سته چار و دو تا خرج کت چون نقد معدود تا راسه فلک رسد مقصود وین عاصیته بود محمود</p>	<p>ای شاه زندقه پاکه باشت در کیسه عمر انوری نیست وان نیز به بیت مراد نه گیرم که یک دوزان بدزد نه دست تصرفش ببرد</p>	

<p>انگہ چہ زندہ کہ دست نبود دائے که چو حال بندہ نیست شب خوش بادیش گریخته</p>	<p>در دامن جنت وجود ای عطر عدل و رحمت وجود نه شاعر و شعر هست مقصود</p>
<p>اسے تاباید شب نعمت آبستن روزهای مسعود</p>	
<p>خداوند اتو میدانی کہ بندہ ولیکن چون بخیر حاجت افتد نیاید بهتش از نفس خست نه دامن بر کشید است از تکیه کم از بیتے بود بالند یا الله بحمد الله باقبال خداوند فدکک چون تو کردی غم بخش اگر چه رایت محمود بندہ تو آنے کز جفا و جور گردون</p>	<p>نیار و هیچ ز محنت نتواند ز گیتی مرجع دیگر نداند که از کس جز شایخ می شناند که گردون گرد نیست بر فشانند که گرام روز بر افلاک خوانند که بخشش هر چه میاید چنانند قرار کار با چنین نمائند اجل مستند هر مه رسانند بیک صولت دلش بازش بمانند</p>
<p>بمان در نعمت و شاد سے همه عمر که آن نعمت باین نعمت بماند</p>	
<p>طاعت بادشاه وقت بوقت رحمت سایه خدا سے براو خاصه آن بادشاه که چرخ را</p>	<p>هر که در بندگی عجب آرد سایه رحمت خدا آرد بخت با سایه هم آرد</p>

<p> کہ اگر سوی سر رہے آرد نوبتے بر دور سر اسے آرد کلاب او صد گرہ کشای آرد خدیتیا مے کدیا سے آرد ہر زمان زیر دست و پا آرد گر ہیا سے بہا سے آرد دور بینہ گے پا سے آرد آسمان از رمد قبا سے آرد بستہ دست و شکستہ پا سے آرد برگ سوسن سخن مرا سے آرد کس بد او د لحن نا سے آرد یا نیمہ روز گار پا سے آرد تا ثنا ہا سے غم زد ا سے آرد انچہ طبیان ثرا خا سے آرد یاد کن ہر چہ این گد ا سے آرد ہر چہ خاک نبات ز ا سے آرد رنگ فرسا سے مشکا سے آرد چہا سے شان گزا سے آرد جامہا سے جہان نما سے آرد </p>	<p> ستر اعلیٰ جلال دین خاتون جبریل از پے رکاب ویش آنکہ در محل مشکلات امور کاہ را اصطناع و انصافش روز حکمش قضا سے مبرم را آنکہ دستش سحاب نیان را آنکہ چون عصمتش تنق بند مردم دیدہ راز خاصیتش باد را سوے حقش تقدیر نفس نامے ز حرم صحت تو امی سلیمان عمر البقیس بندہ گر چہ بدست تجر و سخن طبع حسان مصطفیٰ ثے کو ز آنکہ مقبول مصطفیٰ نشود از سلیمان و مور پا سے ملخ تا بود زادہ نبات جہان باغ را جو روی چو عدل بہار لالہ نا شگفتہ از پے رزم ز گیس نو شگفتہ از پے بزم </p>
---	---

جاہت اندر ترستیے یاد ا | کہ مدد ہائے جان فزای آرد

خصمت اندر تنزلے یاد ا
کہ خلل ہائے جانگزاے آرد

<p>گر خداوند عصمت الدین ا آن مان از بد بشارہ خمس دولتے داشت پس بغایت تیز بخت بیدار مردانش گفت دفع چشم بد جہانے را داشت از روی مصلحت سوز ورنوکفارتے نہ آترا کادمے زادہ کہ بگینہ سہ محویت را بعالم عصمت پس چہ کفارت اینچہ کفر بود وانکہ معصوم ہست دست گناہ لفظ کفارت اسی سلیم القلب بیچ معصوم را چونہ پسندے ای ز آباد انہات وجود بخدائے کہ نیت مانندش کہ ز انصاف روزگار امروز</p>	<p>عارضہ رنجہ داشت وزی چند با جفاے سپہ بد پیوند چون قضا قادر و چو چرخ بلند کہ بود در کمال ہم گزند ہمچنین نرم نرم خدا خند دل اورا کہ مشا و باد شزند سن نباشم بدان سخن فرسند کے بکفارتست حاجت و ہم ہم در نیاد و دیکند یا چہ بیہودہ باشد و ترفند پاے اورا نیارد اندر بند ہمچنین از سن مسلمان بند عصمت صرف را کہن پسند چون تو ہرگز نژادہ یک فرزند گر چہ تقسیم ازین سوگند ہمہ چیزیت ہست خزانہ</p>
---	--

<p> دانکہ در عرصہ گاہ کون فساد نظم پر دین نداد کار سے را گر نکاری نکاشت باز نشست باری از طوبیے تو طوبی کک روزگار ت جگر نخواهد داد گر کشاید زمانہ در بیت بد پایت اندر رکاب تاپید است تو کہ در حفظ ایزدی چکنے حرف و صوت ارقضا بگرداند از کہ کرد آتش حوادث دور تا کہ بر نطق دہر در باز لیست باد فرزین غر و عمرت را شخص دینیت و دیوت ایند </p>	<p> چرخ را نیست ہیچ غولش و ند نما بشکل نبات پیر اکنت در جہا لے نشانہ باز نکبت سالہارفت و ہر گے بفاگند خضم گور و زو شب جگر می رند دل خود جز حنہ ایچ سبت در نیفتی ازین سیاہ سمنہ حرد تو نید اہل جنت و خجند مر جبارند و جبہ ایا ز ند در سراے سنج و دود سپند رخ برام اسپ بار اسفت از پیادہ دوام فرزین بند بے نیاز از طبیب و دناشنہ </p>
<p> صد سالہ سے مدت تو سچو تیارخ پا نص و چل اند </p>	
<p> صاحبادین و ملک بتیو میاد زانکہ این دو ولایت اند خلق ملک دین را زمان تو بادا توئی انگس کہ ذکر و حجت تست </p>	<p> کز جہان کار این و آن دارند از خدا سے خدا یگان دارند کاب و رونق درین زمان دارند تا کہ گویند گان زبان دارند </p>

<p>عالمی در پناه نعمت تو استی در وفای خدمت تو دامن عرصه نیست جا و ترا گوشه طاریست قدر ترا دوستان از تو اتر کریمت دشمنان از ترا کم سخطت ضبط عالم بر تیغ و ملک کنند ملک فرز انگان کار گزار زین گروه آنکه اهل انعامند زان گروه آنکه اهل طاعتند جود میگفت با کرم روزی اگر جهان را می بشرط کنند کرم از سوی تو اشارت کرد کیسه پر د از بحر و کان کفایت طاعت آموزان و جان تست همه با صحر خازنست با و همه با داغ طاعتت باشند</p>	<p>شکر شکر در دیوان دارند کریم در میان دارند اینکه این چار قمران دارند اینکه این هفت پاسبان دارند خانه چون راه که کشان دارند فتنه در سفر استخوان دارند که اثر یاس بیکران دارند تیغ کردان کاروان دارند همه از نعمت تو جان دارند همه از دست تو جهان دارند که کانی که این مکان دارند می نگونی که بر چه سان دارند که کریمان جهان چنان دارند که بدو حسن جادوان دارند کش همه سر بر آستان دارند هر چه اصناف بحر و کان دارند هر که نسبت بانس جان دارند</p>
<p>پای بر خاک هر زمین که نهی نشته تا بر آسمان دارند</p>	

<p>نیاز تاباید در نعیم و ناز افتد نیز ارسال در اندیشه دراز افتد چنان فتد که با صلاح آن نیاز فتد گهی نشیب فتد کار و گه فراز فتد</p>	<p>توان کریمی که انکساف خاطر تو خرد سرای تو تا معنی بدست آورد به بیت بیت میج تو در کرم بینی عجب مدار که اندر سرای عالم کون</p>
<p>ز جرم صبح تو باشد که از درخت سخن لطیفه مستلایم نخیسته باز افتد</p>	
<p>نه ز آسیب حادثات رسید نه ز آسمان به بنده دوید بنده برگوشت چنانکه شنید ناگهان چو سومی قصر چید عطف دامن ز خاک ره برید روی در کفش او پی مالید آسمان اینسا ط خاک بدید قوت غیرتش چو در جنبید میجا باطل با نچه باز کشید مضطرب گشت و خولش را زدید مگر از جای خولش تنخیزید صبح بر خولش تنبایدید که ازین صعب شرعی نخیشید</p>	<p>صاحباً سقطه سبارک تو دوش اینجاد شوق حادث شد باجرائی از ان حکایت کرد گفت ای خواجه جهان حمل مگر اندر میان آن حرکت خاک در پایش او فتاد بعجب بخیز از بنده در کشش دامن غیرت غیر برد از جالش رخ ترش کرد و آستین برزد خاک سکین ز بیم سیله او پایی میولش از ترس زل خاک هم ازین بود زانکه اول روز یاریش با پیچ تلخ نچنان</p>

نور بر حیدم آفتاب فسرد خوی ز اندام آسمان بکسید		
این باد شاشد ثابت قدم تو در زمست ملک جهان طاعت و نذر زمین ملک از حرص خد فعال یا نگاه ترا کرد دستگاه در استخوان هر که ز مهر تو مغر نیست از آسمای شبنم اشک روشن است سین جگر جهان بلب تشنگیس بر باد حادثه که بفرست گذر کند	بر او زنی تو قدش را ثبات باد واجب تر از ادای صایم و صلوته باد مردم گیاه رسته بجای نبات باد هر جای فعل و سنج بلال نبات باد از پائمال خاک رسم و رفات باد رخساره چو نیلش از خون غرات باد آب اربود ز ناشره حادثات باد بانام شفا و سیم نبات باد	
ای باد شاه سکندر ثنائی خضر تو کی این شربت مبارکت آب حیات باد		
مجددین این جهان جود و کرم ساحت عالم از طراوت تو نظری چشم و پوسهای لبست	دست جود تو ابر باران باد چون رخ باغ در بهاران باد بر لب و چشم گلخاران باد	
شربت خوشگوار امروزت جان فرامینده و گوارا باد		
بافلاک دی نیازمندی گفت زان جفا که گردش تو کند	چون منت گر نیازمند کنند تو چه گویی که با تو چپ کنند	

<p>آخرین اختیار بی سعت نویز هر زمان چو پایہ خویش در زمستان گراشتی یابم حلقہ صحت کمنہ در حلقم عالمی ناپسند احوالند در احسان چرانی بکشایند فلکش گفت بر بروت محمد در احسان بگو که بکشاید مادر آسیم تا فضا و قدر</p>	<p>چند نخب مرا نثرند کنند پایہ محنتم بلند کنند بہفت عضو برو سپند کنند ہر زمان حلقہ کنند کنند تا کہ احوال ناپسند کنند چارہ چند ستند کنند کہ جہانیت رشخند کنند بو الحسن را چو تخته بند کنند زہر آن فتنہ را چو قند کنند</p>
<p>کہ مہولے فلک بر آویزد کہ مہولے ازان گزند کنند</p>	
<p>مدت عالم با خبر میرسد بے نیج شک احتیاس روزی خلق آسمان بنیاد کرد خلق را ہیو جہ روزی عمر خواہد بود فی</p>	<p>طالع عالم نمی بینی کہ چون منحوس شد آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد و جہ روزی از کجا چون بو الحسن محبوب شد</p>
<p>ای جهان را بودہ بنیاد از طریق مکرست چون تو مستاصل شدی یکبارگی بدروس شد</p>	
<p>مثال عالی دستور چون بہ بندہ رسید خدای عزوجل را چہ کرد سجودہ شکر چہ گفت گفت شکر ساکن این وقار تو خاک</p>	<p>قیام کرد و ہیو سید و برود و دیدہ نہاد زبان لشکر خداوند ذکر ادبکشاد چہ گفت گفت زہی سائر از نفاذ تو باد</p>

<p>تویی که عاشق عهد بقای هست جهان تویی که بر درام وز روی و فردا را مرا بخدمت شته خوانده که خدمت او عماد دولت و دین آنکه حصص دین شبه نظیر فیروز شده که فتح و ظهن که ام دولت باشد چون بنگی بشه چو سروسین آزاد بسته شاهند بسیع و طاعت و غم درست و کز بروز یانه هم از جیب روانه شدم اگر تاره با تمام غم باشد رام بشکل باد و روم زانکه باد و حرکت چو زیران کشم آن مرکبی که انفلاد عنان صولت چون چنان فرو گیرم چو بگذرم بدخسرو و فرو و آیم بامر باو سیلمان بغیرم شبه کلیم بعون و دلش از بخت کام بستانم</p>	<p>مگر که عهد تو شین شد و جهان فریاد اگر بخوای عاقر کف ز رو و نفاذ کنده سپهر که هست از زمانه را بنیاد پس از دفر خرابه شده از و آباد ز سایه علم و شعاعه سانش زاد که بنگیش کند سروسین آزاد هزار بنده چون بنده بنده شه باد تنه بخدمت راغب ملی بدولت شاد که ک طاز شته تو ز دست می ح از مرداد و گر زمانه با عطا س عمر باشد زاد نیا و روز بیابان آب می چون یاد که در ریاضت او باد را بود استاد که از رکاب گرانم بر آورد و فریاد که هم مربی دین است هم مراقب واد بفرقرین فریدون بکاک مثل قباد که د او بخت من از چرخ دولت او داد</p>
--	--

بقاشش باد نه چند آنکه در شمشار آید

که رو نفع ندید هر چه در شمشار افتاد

که همه شهر اندران بندند

مسکے جست مر مراد ریلخ

کس ندیدند حبله خرسندند	کتابه بنید خوان خواجه کجاست
من ندیدم و لیک تانه چسرا من بسترند تا به پیوندند	
شیوه نقصان ز پیچ روی نوزد گرو قناعت بر آستانش نیززد	هر که بوز زیدن کمال نهد رو ز لرزه حرص اگر ز بیم بدر کوه
رفعت اهل زمانه قصه گشت زراکه صحبت اهل زمانه هیچ نیززد	
ز ظل گوهر حیرت شود سیاه و سفید ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید که رخه کردن آن شکست بر خورشید شکوه بزم تو بکست بر بطنا بهید گرش نیام تو بر سر زنند خنجر بید و بدیاری ترا بوسه خاتم جشید جوار سکنه بهرام و خنجر نامید رخ سیاه مه از نور آفتاب سفید	خدا گمان نزدیک شد که صبح ظفر توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا توئی که سایه عدلت چنان بسط شده نهیست زدم تو بگست جوشن بهرام شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو بر دیمین ترا سجده خامه تقدیر بدان خدای که خورشید آسمان را داد بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
که در مفارقت بارگاه چون فلکست مرا بسایه خورشید عمر نیست امید	
گر بحدوث فلک برد شاید پای قدرت فلک چه ساید	ای بحدوث بقدر برز فلک دست جودت جهان همی بخشد

فلکست

فلک پشت پایی تران بوسه
 بهشت از سر علو و شمو
 آخرت از پی صعود و شرف
 شبیه تو چرخ هم ترا آرد
 هر که را در دل از هوای توران
 هر که را برین از قبول تو حرز
 و شمنت و شمن خودست چنان
 خنجر کین او چو پیرانی
 ای نیاز از می سخای تو مست
 مشرب و ادیم که شربت آن
 از لطافت چنانکه جز لب رض
 ظل او بر زمین نه بیند کس
 باننش چون خرد بدید گفت
 چون بشکلت نگه کنم گویم
 گر بجز مت نگه کنم گویم
 تا در آن مشرب آن بود شربت
 باو بدوست تو می که بکس
 مرف پالوده چنانکه بلطف
 رای فرمانت بر زمانه روان
 حادث پشت دست اران خایه
 بجهان دست می نیا لایه
 بفلک بر سیم نیا ساید
 مثل تو و هر هم ترا زاید
 بادش چرخ را ز تنک ساید
 المش چون شفا نه بگراید
 که بر او ذات او نه بخشاید
 خود ز بانش سرش به پیراید
 با تو ام کی بکس نیاز آید
 غم بکا به طرب بغین آید
 جوهرش سوسه سفلی نگر آید
 ز آنکه او چون هوانه بنماید
 گفت چون تو ترا که بستاند
 کس بجا آفتاب ننماید
 کس بگل آفتاب انداید
 که ز دل زنگنج بزد آید
 رنگ رخسار لاله بر باید
 ز ابلیس چو ضو بپالاید
 تا خرد را سه بد نفرماید

فلک پشت پایی تران بوسه
 بهشت از سر علو و شمو
 آخرت از پی صعود و شرف
 شبیه تو چرخ هم ترا آرد
 هر که را در دل از هوای توران
 هر که را برین از قبول تو حرز
 و شمنت و شمن خودست چنان
 خنجر کین او چو پیرانی
 ای نیاز از می سخای تو مست
 مشرب و ادیم که شربت آن
 از لطافت چنانکه جز لب رض
 ظل او بر زمین نه بیند کس
 باننش چون خرد بدید گفت
 چون بشکلت نگه کنم گویم
 گر بجز مت نگه کنم گویم
 تا در آن مشرب آن بود شربت
 باو بدوست تو می که بکس
 مرف پالوده چنانکه بلطف
 رای فرمانت بر زمانه روان

جائزہ عمر تو نفس سودہ سخن آرا سے میح تو چو خرد اے بجاہ تو جان ما خرم	تا قضا عمر تو نفس سایہ سا سخن را خرد و بیاراید روح را راح تو ہے باید
جام از ہرے ہے بایست جسم از ہر جان ہے باید	
جائیت نشہ چاکر تو با سطر یہ چو ماہ تابان اسباب نشاط جملہ داریم	جائے کہ درو طرب فراید چنگے تر و خشک ہمیں جز طلعت تو کہ مے بیاید
در خواست ہمیں کنیم ہر دو تشریف دید بسبک بیاید	
خدای کار چو ببندہ فرو گیرد و گر بطبع شود زود نزد پہو خودے چو اعتقاد کند کز کش نیاید خیر	بہر چہ دست ز بند رنج دل بفراید ز بہر چہ سے خوار و نرند باز آید خدا سے قدرت والا سی خویش بناید
بدست بندہ زحل و ز عقد چہی نیست خدای بند و کار و خدا سے بکشاید	
مردم از مشتری و زہرہ و چرخ کان یکے ز اہد شدہ وست وان دگر قحیہ ایست ز اینہ این دو سعد اند زان و نحس تر	خود سعادت چر اطع دارد کہ ہمہ کار ہا شکم خارد کہ ہمہ شب خدا سے آزار د کہ بران ہر کہ ہوش بگسار د

<p>بید اندر زبان دور ایشان نیست در جمله آسمان شانه</p>	<p>که به ایشان زمانه بگذارد که بجزر شتر و فتنه بار آرد</p>
<p>خاله از عقل هست آن تا اهل که در و با هیچ چیز نیست آرد</p>	
<p>ای آنکه لقب تاشن تا قب تو مومن بزبان بر پس او اجاو خورشید جهان را بهر وظیفه بر چهره گشته از بخواسه گیتی بلب خشک نامردان در سحر که از پله محایا راز بتدرا اندر حروف معجم نشسته فلک با فنون انشا بر سده تو کا سمان بر غیبت چون سایه شان ده انوری را</p>	<p>هر شب ز فلک اهرمن رماند نام سپهر کنیت تو خواند نور دگر از راس تو ستاند خالی ز سیاه شب نماند بیدست تو آیه نمیرساند بخود تو کس نمیرساند ککاب تو نهد ز آنکه او تواند پیش قلبت هر ز بر نداند آن خواهد که جسم بروقتانند عشق تو درین گونه او نشانند</p>
<p>اگر نیست اجازت باد خسلو باز آیت اگر حیلون بخواند</p>	
<p>ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو پای باست زین اگر بر خنک ایام افکنند روی هر خاکی که از نعلت جفا کسب کرد</p>	<p>آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند فتنه تواند که در خلش شکاری کند تا ابد بر زمزم دگر و شرکله داری کند</p>

سوزۀ خاص ترا دستار کردم از شرف	سوزۀ خاص ترا زید که ستارے کند
نام میون تو تا بر ساق او نهو شته اند	ساق عرش از رشک آن دست نهی زار کنی
سوزۀ کز اخسری نهی شست در پایش گنم	حاش لکنه بنده هرگز این سبکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو ستیارگان	روز باشد تا بهی از من خریداری کند
هر کرا این ست سوزۀ از تقا خرد دست داد	بر همه عالم زبردسته و جباری کند

شاد و دولت بار بادت تابستی آفتاب
در نهان نفس بناتے را صبا یارے کند

بگلا ہے بزرگ کرد مرا	آنکه گیتے به پیش آمده خورد
آنکه آب کلاه داری سپنج	آب دستار خوا جگیش برود
هر که پیشش که خدیت بست	بر کله گوشه سپهر برود
تیر در زهره سپهر سوخت	تا کلاه به بخورد و لب بسترود
بس چو از قلت المبالاش	کس از آن پس مرا بکس نشود
دست از صحبت چنان بکشید	پای بر فرق من چنان بکشید
که نه مجرم شدم بشاردی و غم	نه حریف آدم بصافے و درود
گفت آنرا کله چگونہ سم	که کلاه ہے نیا پیش زد و برود
خیر یار که راه ما غلط است	بسر راه باز کرد چو کرد

آن جوانمرد را پر سوس و گوس
که سفید بده کلاه برود

ای ضا وندی که در معراج قدر و منزلت	تا بجای بهشت بر شد که فکر نبرد
------------------------------------	--------------------------------

<p> هر سه برگزیده گشتش آسمان کان زرنش قطره هرگز بدو پیوست کو گویش که سوم انتقامت عاقبت بی پریش که صبا اصطفاست جنت برگ و پریش با ورم کن گر چه کس از من آن باویش در تقاضا گر چه زان پس کجکلم پریش زین مطول تر و لیکن زین مطول تر نشد حالی از بیکانغیزی و ستم و تظلمش نشد </p>	<p> خاکپای تست انگلس کیمیا و اندخسود نوک کلک تست انگلس جوی خوابد خسود بر بوی دولت مرغ خلائی کی گشت در بهار خدمت شایخ خلائی کی گشت ماجرای غرور و دار اندر میان هم نهاد دشته ده کاغذم فرموده زان روز ناست خواستم تا قطعه پروازم امر و زان دران زانکه چون اندیشه کردم از بیاضش چاره نیست </p>
--	---

لاغری از نجات من نایب شکفت از نجات تست

کرد و ام آرزو پهلوی او لاغر نشد

<p> که بدیهش در شمار آید همه بر گشت اختیار آید کار با نایب با خطه ار آید همه از روی شهر سار آید بیویک ساعت قمر ار آید کش ز آب حیوة عار آید سوخته مویم در انتظار آید چون ز جان گویم استوار آید کس نباشد که خواستار آید </p>	<p> اعی خداوند روزگار است زاله حکم به زایب قصا پیش مردم ز ناشناسی کار این چنین کارها بروی مرا ورنه با تندر اگر بدامش ار بنده خاک استان تو ام وعده مجایس تو ناداده بگو اینست حاجت من که سخن اگر صحبت خسان نبود </p>
--	--

<p> ثابناش خردس لایت صبح تیر باید که در میان باشد آدم باغی که جان ببرد گرفتو حے زد و ستداری تو یا بنزد یک اوروم روزے آن خطا باعث عتاب شود شاخ پیوندا و ازان نہ بود گوهرش از میان آتش فقر اگر صبا ئے عقید کش بوزد از سرم دست برید ار کرم آبی از روی کارش ابرم دین حق را بحق نعمت حق خود گرفتہ جانی تے کردم راجے بازده کیجا سرم </p>	<p> نتواند کہ آشکار آید زہرہ از چرخ و کشتار آید گردہ لطف تو نگار آید بندہ را نیز دوستدار آید کہ بروزیم یک دوبار آید دین گنہ موجب قرار آید کہ ازو سپح فتنہ بار آید پاک چون باد بر کشتار آید در خزان موسم بہار آید پای بر سنگ روزگار آید آتشے دان کہ از چتار آید کہ چمن سپح حق گذار آید عفو این روز را بکار آید نزد عفو ت بنیہار آید </p>
<p> یاربادت فلک برہمین و بہرہ تائیمین رایسار یار آید </p>	
<p> بہ کار جهان دل منہ آنرا کہ نشاید چند آنکہ گفتہ عمل آخر روزے بندہ شنیدی و فو کے شدی اکنون </p>	<p> کین از خوشے و خوبش بر نیاید آن سیم سہ گردو آن حلقہ بساید و امروز درین شہر کسے خو کہ نیاید </p>

	<p>هم بادل پور دوسے وہم بارخ پر پوسے ایسے ولقا محنت ازین پیش چه آید</p>	
<p>گو بر پاک ترا اصل نگو کاری نهاد عقل گل هم پایی برخاکش بدشوار نهاد چون قضا بر دیده تحت تو بیداری نهاد باشند اردر خاک هرگز ابر او ازین نهاد سر سر چشم خداوندی و جباری نهاد بے تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد</p>	<p>ای خداوندی که بنیای جهان یعنی خدا آتشان ساخت جاده ترا چون بر کشید فصله را خوار بر روی دیده از گشتی بدست وی حیات تو نهادستی و اورتن چنانکه عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش را سپهر شاد باش ای مصطفی سیرت که خلوت ملکوت</p>	
	<p>از شرف در عرض من عرقی نهادستی چنانکه مصطفی در نسل بوالیوب انصاری نهاد</p>	
<p>ناوک مجرمی مت در فلکند خود در منف محصیت شکند</p>	<p>بندای که دست قدرت او دست قدرش بگزید و وعیدت</p>	
	<p>از ملاقات مرده ک چاکوش بخی شادای ز جان دل بکند</p>	
<p>شد چنین عمر او نظر ندید که یکے کرده بے جگر ندید که به بیار گل شکر ندید این اشارت بتو ضرر ندید تو بدو شاید ارق در رندید</p>	<p>لقمه بجیکے نمی یابم کرده کاه جهان شکافته باد ملک الموت را ملامت نیست تو جهان نیستی جهاندار سے تو بکن زبید ارقضا نکند</p>	

<p>ما فلک راقب اکرم ندهد سگه از دوستی بزر ندهد خشم تو مایه سقر ندهد جست اگر دهد و گر ندهد کار او بود اگر و گر ندهد که بکشت طمع مطر ندهد درد و نصرت و طف ندهد عقل مشاطه کے بخر ندهد جز باندازه درد ندهد که بسایه هزار پیر ندهد</p>	<p>که عمر تو مباد است نقش نام زمانه افروزت کافران را چه پاک باشد اگر داو ببنده نمیدهد در تو جو تو حق از ان فراوان است دست سیمون تو از ان راست و اسی آن رزمکه که حمله تو جز تو کس را نشاید آدم گفت گر چه بسیار در دلی دارد خدمت تو نه آن درخت بود</p>	
	<p>خاک درگاه تو نه آن سرمه است که بچشم پیر بصیر ندهد</p>	
<p>چاکرش آفتاب مے باید یک جهان زرتاب میباید کنده هسته خراب میباید سه مستح می طناب میباید یک مرا حے شراب میباید</p>	<p>شاهدی دارم ای بزرگ جهانند تا دلم تنگ سیم او بیند نشود راست تا شود بهشیار تا تو نم رسد به خمیه باد نقل و اسباب لوطا حاصل شد</p>	
	<p>توبه تا ترا ثواب بود گردلت را ثواب میباید</p>	

<p>آن خداوند که سال ماه را بر موالید جهان را سیزده چار سقے را از و اتم کرد نام هر چه از عالم بخیلے جمع کرد</p>	<p>تکیه بر اجزای روز و شب نهاد اصل و فرع و منشا و مطلب نهاد ناهمائے علویان را آب نهاد یک مکان شان مطلع و مشرب نهاد</p>
<p>آن بخیل آباد و مسک حسانه را روز و فطرت نام او نمخشب نهاد</p>	
<p>ای نمودار آسمان بلند صور تفتح و قیة ظفر سے ساحت آب قند بار برد سقف تو با سپهر همسایه آسمانے که نیستت همتا از تو آباد باد و سرخ باد مجددین بو الحسن که هست عقیقه آنکه دستش به اذن روز سے تا ز تار نخیل شود معلوم</p>	<p>گشته امین چو آسمان ز گزند اینچنین دلکشای دشمن بند صنعت نیش تو بسیار کینه صحن تو با بهشت خویشاوند یا بهشتی که نیستت مانند آنکه بنیاد مندرخ تو نمکند مادر عالم از چو او فرزند آیا اندر زمانه روز سے سند کز فلان چند شد ز بهمان چند</p>
<p>عدد سالها سے عمرش باد همچو تاریخ یا نص و چیل اند</p>	
<p>ای ز تو نبوده کلاه من نام تو او را حق سعادت نبشت</p>	<p>هر که بنیاید طمش از دو برد جای تو الواح نحوست شرد</p>

<p>از خلفا ذات دوم چون برفت چو تو کر اور صفت عرفان باد صبا کی گریست چون نجست قدِ فلک با تو چه گر سخت بخت رو که درین عهد ز می تلخ تر در شکم خاک کسے نیست کو بار بزرگیت زمین کے کش ایکے ز تو از شود پائمال من رہ از حادثہ گم کردہ ام عزم بر آنست کہ عہدی رود</p>	<p>نام مبارک پدیرت را سپرد عارض تقدیر جہاںے نشمرد آتش از بنی آدم بسپرد نزد تقدیم نہ توانست برود صاف توئی باقی خم جملہ درود پشت زمین چو نہ لبو واجب سپرد لنگ عماری نہ محالیت خورد وی کہ ز تو حرص برود دست برد بے سپری میشوم اکنون چو کرد پاسی بران جسد نخواہم فشرود</p>
<p>حرفہ ہوشم بہین قافیت قافیت اول لینے کہ برود</p>	
<p>امیر لہجہ ال آنکہ با جاہ و جودش چو دست گہ باران نیست گہ پلنگِ خلافت نزد سچکس را فلک ساغر راہ نو پیش دارد گریم و سیاب شد شش آتش</p>	<p>نہ دریا بر آید نہ گرد و گلستیزد بہر پرویزن ابر بہ کو چہ بسیند کہ در حال موٹی اجل بر نمیزد کہ از جام بہت چہ اسے نریزد ہر آنجا کہ این آمد آن میگرنیزد</p>
<p>کہ از موج دریا سے شش کم آمد کہ گوید کہ از کوہ دریا نخیسند</p>	

گفتم چو طغیان بخشد ایم قبول کرد گفتم چو صبح وعده انعام او درین خود به انتظار درازم گلو گرفت	جانم ز قهر و غم ایام رسته شد روزیم فاضل آمد و روزم خسته شد نوسیدیم که جانم از آن درد خسته شد
	گیرم که سنت صله برخواست از جهان آخه در زکات چو اینز بسته شد
ای برادر نسل آدم را خدای از روی کهرسی را کنیت و نام و لقب خوروست حاصل نمود و شاه ناصر الدین القب و انکه او را نعت دیگر تو نیامد از آسمان پیش ازین چیزی و حادث نشد و تمام او چون پدر بود و دانش کو تا یثد خدا	نامها و دست پیش از تو خشک گم و سرد پیش آوردشان اندر جهان فحش و خورد گر توید شد تو زین عینی چو ابا شے بدو ز آنکه از روز ولادت خود توید بودم و آن بر نیکو نامی اندر حبله آفاق فرد از سیم حوت و چهارم حوت و یکم حوت کرد
	یادناش در جهان باقی و دانش همچو نام ملک گیتی و شگاه و حفظ مردان پاک سرد
در مرثیه موید الدین گفتم که شعله کنم نیند لیکن پس از آن جهان من با این همه شرح حال شطرت در جوف سپهر تنگدل بود سیکفت کجاست باد فصله	هر کس اثر سے همی نماید باشد که تله فسناید خود طبع همه سخن نراید شرح نه که طبع هرزه لاید غنا بقفس درون نیاید کم زین سیه خاک در مر باید

<p>ازین دگره کشاے فضلش بشنید باستماع لائق نطقش بمسالت اجل گفت برشاخ مزاج بلبل جانفش گر مختصر است عالم کون</p>	<p>بست مقدروقصف کشاید چونانکه جز آنچنان نشاید کاین زبده صنع می چرباید تا چند نواے غم سرباید راے توبده نمے گراید</p>
<p>بجرام که سکنه دگر هست تا آن دگر ت چگونہ آید</p>	
<p>ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار آفتاب راے ایر دست گوهر بار او لموع خسار جاو عکس اشک و شمنت بنده را شاگرد و حو از میست شیطان بسکلی معده دارد که سیری را درو امید نیست از نهیب او نهنگان خست بر صحر اکشند یکدم ارضالی شود حلقش که زهرش باهار از شره گوئی می جلواے صابونے خور و حاش الله که بساند یکم دیگر مبرو که نهیب معده او هر شبے تا آسمان محنت و آشوب و کید او که از بنجم بکند صاحب آخر جزایت خیر بادا خیر کن</p>	<p>فعل اسلیم خزان گوش نه گردون کنند آرزو از بے نیازی جاودان قارون کنند که بار او چون عقیق از خاصیت گلگون کنند کا پنجان مسکین در کوه و نذر نامون کنند در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند گر شیا طین صورت امعاش بر حیون کنند راست چون دیو بودش انکره شعبون کنند گر خمیزان او را هبل از صابون کنند آه وادینا که این مشیت مساکین خون کنند اهل شه و روستا بر نان می افسون کنند طبع موزونم بهی هر لحظه ناموزون کنند کاندزین موسم لبه خیرات گوناگون کنند</p>

یا غلام چند را از روی حبشش برگرد یا حبش این کا فرزن رسپی را آشکار یا بکوزان پیش کز عالم بر او قحط کل	تا بشنخون آورند و دفع این ملعون کنند پادشاهان از پی یک بصلحت صد خون کنند تا قتل از حد و دعالمش بیرون کنند
--	---

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بسنده را
و آنچه مجری دارم اجری مکنفس افزون کنند

تو آن گرمی کا فراط اصطلاح گفت چنان کشدم سرد از نوال دست تو بر بیاد بزم تو همراه آسمان دوسته روز پس از طریق تشبیه چه شکل خوان تو دید چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد مرا دمن همه در دیگ و هیز ناخنه است کنند قرایه گردون تنی ز درد شفق یقین شناس که مرغش از طلاق دهد بجک نویسی سپرد دوم رود سر زین بعهد دولت تو سگ نهان غازی به غلام طبع کسی ام که در بر زن حال بزرگوار انیکو بود که با چو تو سئ بغای گنبد نیلوفر سے ز شعله دل فرزیده دان که مرا خیره کے حاله کنے	بدان سبب که کان همچو بحر ناکه کنند که اشک حسرتش از کنار شراکه کند ز آفتاب شراب و زمره پیا که کند و عکس تالش متاب خوان ز به که کند بخاصیت سر و دانش بر سفا که کند که بخت خوان طرب را از نواله که کند بشبه که زهر و بیاد بساط کاکه کند بدان امید که او رغبت حلاله کند بچهره سوم را برو قباله کند گدش زود نقر نقش آرد و جباله کند نشسته است و حدیث سماعی خاله کند نمود و چو منی و احماس خاله کند ز بهانه نفسم چون زبان لاله کند که روزگار بستمیت ہی خاله کند
---	--

بقاۃ باد کہ تا در کس را عز و شرف سپہر سال نور دوت ہزار سال گشت	
آنکہ از مادر ایام چو تو کم زاید حکم فتویٰ بکند مشکل او یکشاید بمزد دل خود مکرمتی منماید بمدران بخیرے عمر سے فرماید کہ مرا آنچه تو فرمودے از ان میباید ببندہ دم در کفر و پیچ بدان نفرماید تا بدو بگردد و پس با دوا نگراید مشت گلرہ و بہیوہ بہم در غماید تا رسیدہ بہت برودایہ وزن میکشاید عوض آن اگر از خواجہ بخوابد شاید	مفتی شرع و کرم عاقلہ ملت وجود فتوے بندہ چو از روی کرم برخواند خواجہ بندہ خود را نہ تکلیف سوال مدتی بندہ نیاید خبرے ز ان انعام چون خبر یافت ہم از خواجہ پر کمال گشت خواجہ گوید کہ فلانست بر دوز و بطلب چون دیگر وزیر پرسد کہ فلان خواجہ کجاست مرو کے بنیادین بیدہ گویا کر کے گویش خواجہ مارفت کنونی روراست بندہ چون از پی این رفتہ نیاید رفتن
ور نہ شاید کہ عوض خوابد از و شاید آن کہ حوالہ بندہ و پس از ان تا باید	
چرخ و نجم سالما اور ابرو رات بخورده اند تا زہ از انعام تو چیزی حکایت کردہ اند	ای خداوندی کہ بر در گاہ جاہت بندہ را بندہ را فخر الزیاد سماق و چندین کجمن او
گورست بہت این سخن معلوم کن تا این برستا خود کہ آورده بہت دے باری بین آورده اند	
در گشت را در پیروزی و بہروزی کرد	ایکے دوست دولت را سبب نہی کرد

<p>یافت از دست اجل جان گرا پیش نجات ای ولی نعمت احراز سوئے نعمت و ناز با چهل نیکو گفت آن کرد که با خاک و نبات فصله بزم تو فراسخن بخار و نبات بخت پیروز ترا گنبد فیروزه چرخ زبد گوهر انشا که از گوشه بخت پاسبان جهان گرفت تو بکوئی بکند در سراپرده انشا که انگشت نفاذ</p>	<p>هر که اخذ دست جان پرور تو روزی کرد ابرار ادای خود تو ره آموزی کرد باد نور روزی و باران شبان روزی کرد باغ رامیه بدست آمد تو روزی کرد تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد فتنه بعیل گزین پیش جهان سوزی کرد ماه را پرده دوری کرد و قباد روزی کرد</p>
<p>از شب و روز میندیش که باست بهم آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ رفتی کرد</p>	
<p>بخی فلاشیم با پیو له چرخ مردم خوار گوئی خصم است</p>	<p>با جری لک کور باب غوغی زند تا چو بر خیزیم بر پیشش زند</p>
<p>بی شراب او آتش اندر ما دوست کیست او آتش در کائناتش زند</p>	
<p>بمخه اسلم که از صنایع او که مراد و فراق خدمت تو نیکو دلیست آن علی سالار زن او را جلب خوان که در نیست او قلدتبان و لیکون</p>	<p>روی هر بوستان منقش کرد زندگانی چو مرگ ناغوش کرد نکنه زرتکلف ندی نوشد دهد آزاده دارد نفر و شد وقت طیش ز رشک بخوشد</p>

گرچه بستان خانه را دادم تو سبب نطن که خواجہ نابون است بل چنان دان که او درین	دین پشت او همید و شد این سخن گوش عقل مینوشد در کرسی و مردم که شود
کرم است این که او به پرده خود عورت مردمان همه پوشد	
زن چو منج است مرد چون است هر که او دل نهد به زنان	ماه را اثر گے زمین بود گردن او سترای تیغ بود
بدترین مرد اندرین عالم به بهینه زنان در پیغ بود	
طیبت نیک طرفه خواهم کرد خاطر عاظم مبارک را	سعد دین استماع فرماید یک زمان اجتماع فرماید
زبان خود یاز آن همسایه بندہ را یک سماع فرماید	
به کسی از طبع اشارت نکند جز بحال ز امتلا بهضم نیاید بد و صد کوزه فطاع توئی آنقدر که بر پائ قدرت نرسد دست در دامن جاہ تو زندہ کرا و را ز هر آسیب زمانه نکند هیچ خلل	یک شبانروز گرانگشت فرادوخ زند که کسی نان خورده برورش آروغ زند وله بشل گریه خصم تو برافسلاک بود داسن دولتش از دست فلک چاک بود هر که از خدمت در گاہ تو تریاک بود
ز استین کرم تست اگر در همه عمر	

دین

	دائے بینے کز گرد فلک پاک بود	
پای سن چون سر بدخواه تو بر خاک بود	بس پسندی ز پسندیده خست که روز	
	چه خیر باشد از لشکر جاہست که درو تخسب مشرف و با عارض بد باک بود	
منت آفتاب باطل کرد در بہار آفتاب با گل کرد شرف دست بوحاصل کرد	تا بش راس سایہ نیردان انچہ با من ز لطف کرد امروز کرشش پاسے غزو گشت مرا	
	خدمت خاک در گمش که نام جان سن بیت ہ ہ ہ ہ ہ ہ ہ ہ ہ ہ	
ہمہ اسباب عقل برہم زد صنع بیزنگ ہر دو عالم زد خیمہ بر آب و خاک آدم زد	بخدا کے کہ وصف یچو ش کاف کرن ریشیش چون گشت شخندہ امرو سے تکلیفش	
	کہ اگر بندہ التور سے ہرگز بخلاف رضا سے قوم زد	
دلت زمین قبل کہ چہ پر غم بود چہ مردی بود کز زلے کم بود بفلک بر کشید دوانے سا آنچنان خرفراخ لوسنے را	ولہ ولہ ولہ	چو گویند را ندن چرامید ہے ترس آنکسے و بگو مردوار می نہ بینی کہ روزگار چہ کرد بر سر آدمی مسلط کرد دلہ را از ان حضرت از بہر سکین

<p>اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم نیم آنکه راستی شوم از زمانه الوئی زبغ رضا نزد طبعم ز بیداشی باشد آن کز کزافه</p>	<p>همی سے از فلک فرمان فرستد گرم تاج و تخت سلیمان فرستد به از میوبای که رضوان فرستد چنین سنگها سوے عمان فرستد</p>
<p>بخت و خرد هر کس کوز غفلت به بیل چنین لحن و دوستان فرستد</p>	
<p>گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ روزگار میرادی صیل راهبران دهد صعب تاریک است دور از صیل تو شبها گز پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست</p>	<p>هر شب و هر روز وصف بیوایی سن کند اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند شخص باید که آن تاریک را روشن کند تا شیم را روشن آن حجره را گلشن کند</p>
<p>ورنه فراس سرای مکرمت را نصب کن تا دو دانگ در وجه سکنی روغن کند</p>	
<p>چون ترا روزگار داد و داد تا تو آنی بگردشاده گرد جفا سے گنبد گردان بیایه نرسید خرد چو مورچه و طشت حیرت از و آفتاب حوادث چنان بسوخت چنان که ام طفل تنگ کنون رسد ببلوغ طبع بیگز سرای که نظم عیش درو</p>	<p>تو چرا داد خویش ستانے کایدت کاه آنکه بتوانے کز آن فراز ترا نذر زمانه پایه نماند مدبران را تبه پر طشت و خانه نماند که کود را مثل دستگاه سایه نماند که در سواد باطل زمانه وایه نماند بهم سرایه توان کرد هم سرایه نماند</p>

<p>جهان و ظلمات روزی و اسن بازگشت ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیا باد اگر گدستم است بد و زخ برفتند</p>	<p>ولم مجاور ان فلک را مگر که مانع جز نظیر خویش دیگر هر چه از خاطر آید تا انداز آتش او فعل آب کوثر آید</p>
<p>کترین بندگانت انوری بر دستاده چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید</p>	
<p>خدا گمانا آنی که دوست دارند قبول در گهر تو چون بیافتند بقدر نشته چار حرفیت شباهد شیرین شرابشان نرسیده است و زان بهیترم بیک دو باد و پیر که در دود ساقی</p>	<p>ز نور را س تو د انم ستاره زای شوند چو ساکنان مجمر سپهر ساقی شوند بدان سبب بر سینه که سرگرمی شوند که شباهان همه ناکاده باز جاسی شوند بکام بنده می س که چهار پاسی شوند</p>
<p>اگر عزیز کنی شان بشیبه دود شراب حریف بنده تو یا شراب کاسی شوند</p>	
<p>ای خاک ورت سر بر شده چشم و دل را بر در گهر تو بنده ستاده است بخت اسی جان و اندام کارم تو چون قوی دل بود بر حمیت تو چکند گر چه نیست بر تو عزیز بسکه کوشد که با تو دم نزنند میرست شرط شاعریت و لیک</p>	<p>ولم از بس که کف پاسی تو بر خاک در آید دستداری تو چیت رو و پاک در آید انوری س در جهان ترا دارو هر زمان رحمت همی دارو خویش را غار می نه پندارو کرم خاشیش نگذارو بنده رازان شمار نشمارو</p>

<p>اینک این یک مبایت حکمی است اینکه او پشت دست میخاید چکنم قصه چون دراز کشم آب چون آتشم فرست که یاد</p>	<p>که با نصاب حکم بگذارد همه را پشت پاس میخارد عیش تلخم همه میسازد بر سر خاک غسم همه بارد</p>
	<p>آب انگور بو که سوسو کنند تا غسم غوره در بفتشارد</p>
<p>اے بزرگے کہ دست بہمت تو بیدل تو نیسا زنگو آیند روسیہ خواہ روز نے چند درو شاق سن آئند امروز</p>	<p>روے امید را چو لاله کنند آنکسان کز نیسا زنا کہ کنند کہ خوسے را بیک نوالہ کنند تا بلارابن حوالہ کنند</p>
	<p>دفع ایشان نمیتوان کردن جز بچیزے کہ در پیالہ کنند</p>
<p>اے کریمے کہ از نوال گفت روزے خلق چون مقدر شد عیش خوش بردلم حرام شد زر ناہم وہ از پیے کا بنیش</p>	<p>کان و دریا ہمیشہ نالہ کنند بکھت را و تو حوالہ کنند باننش باذعے جلالت کنند زانچہ از شیشہ در پیالہ کنند</p>
	<p>شاد ز سے تازد ایگان سپہ در کنار تہ ہزار نالہ کنند</p>
<p>ای خداوندی کہ از رویا و شت و نگام</p>	<p>از مفلس را چو کان تا جاودان جان کند</p>

<p>گر سمویم قبر تو بحسب دوکان یا بدکنه در سیم لطف تو بر آتش و زرخ و زود هدلی تو میزان حشر آمد که در بازار ملک عقل را جرات ہی آید ز ملکات گاه گاه و آنکه تشنه لب خداوند خراسان نیست پاسانش انبساط نسبت همسایگی از نشا ط اینک این تشنه لب خدیوکار است از ولع خویش بریدج تو ناگه گفته</p>	<p>در این بیجاوه و بیجاوه آن خون کند شعله او فعل آب و جلوه همچون کند زشت و خون هم جدا و خیر و شر موزون کند گو بهمنهای همی ترتیب عالم چون کند کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند کسوت خود را بشی کز تحفه گردون کند در زمان دراعه کجا ز سر بیرون کند بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند</p>
--	---

<p>شاد باد سمنه تا جهان صد سال و دیگر بر دست بمخمس خدمت کن از جان بهین اکنون کند</p>	
--	--

<p>بندای که دست قدرت او کین بر او ز ندیک لحظه بیشما هیچ بر گل دل او</p>	<p>نیل شب بر عذار روز کشید بیشمارا حقه نخو اهر دید باد شبمگیر صبا نوزید</p>
---	---

<p>هسیح یک از در کج جانش مرغ لذت و عیش خود نیرید</p>	
--	--

<p>زهی صاحب ملک پرور گیتی ز لعل یقین تو در حکم مطلق چو دهم تو در سیر بیان نماید اگر آزمون نعمت تو بداند</p>	<p>سخای ترا خرج چیکه زده آید همی لرزه در چرخ پیروز آید از و باد را سنگ در موزه آید در ایام تو نوبت روزه آید</p>
---	---

زدم ہر سیر کار الحق چنانم	کہ از پشت من دبستہ کوزہ آید
ہو اماہ دیگر چنان گرم گردد	کہ دوزخ بدینا بدریوزہ آید
اگر آن نخواستہم کہ از پلیدہ باشد	
بیاید مرا نخبہ از کوزہ آید	
بخدا لے کہ از شب بترہ	روز روشن ہے پدید آرد
بے قلم بر بابۃ آئینہ فام	صورت آفتاب بنگارد
کو غمت انوری برالش دل	
آب حسرت بدیدہ بنگارد	
دایہ صنع و لطف قدرت او	رونق حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر	اشتیاق جمال تو شب کرد
من انوری آن چو دریا تو انگر	ہے از سخن زادہ کان فرستد
بنان نار سیدہ مرا ترہ لب او	غریبے مرا نیز مہمان فرستد
چو بے برگیم گشت اور مقدر	ز خلد بر بنیم ہے خوان فرستد
ولیکن چو او بر سر گنج باشد	چنین سقیہ سازود آسان فرستد
چو ہر گنج راجا سے ویرانے آمد	از ان گنج خود سوی ویران فرستد
بانست کوئی کہ من بستہ طبعم	از انم ہی روح و روحان فرستد
بمانا و آن دوست کو دوستان را	غذا لے دل و راحت جان فرستد
ز بسبب الشراب آن پناہ کریمان	مرا بے قدر آب حیوان فرستد
دل مرا از ان حضرت از بہر سکین	ہی دارو سے درد و درمان فرستد

<p>ابطل مجددین آنکه در نظم عالم مراوحه الدین در ایام همین نیم آنکه راضی شوم از زمانه الوئی زبلاغ رضا نزد طبعم زبید انشی باشد آن کز کزافه</p>	<p>همی سوی افلاک فرمان فرست همی تحفه نعمه نیسان فرست گرم تاج و تخت سلیمان فرست به از میوهائی که رضوان فرست چنین سلیمان سوی عمان فرست</p>
<p>بخند و خرد بر سکه کوز غفلت به بلبل چنین سخن وستان فرست</p>	
<p>اوحده الدین که در سوال جواب به بزرگه جواب این فتوای آنکه داند که حال عالم چیست</p>	<p>بدید و او علم و بستاند بکن چون بفضل بر خواند پس تواند که از ان بگرداند</p>
<p>هم بران که بمباند از چه بود عقل اینجا فسرده می ماند</p>	
<p>ای بزرگ جهان حید الدین و آنکه از هیچ روی نتوان گفت ماند یک چیز آنکه خود نکست ز آنکه بر لبه نیاز و اجب نیست لم در افعال او نیاید از ان غنی مطلق از غرض و درست</p>	<p>که خرد مدح تو همه خواند که اندازد همه و نتواند گر چه حال تواند و داند که بی نفع کس قضا داند که سبب در میان نبشاند فعل او که نفعش ناماند</p>
<p>هیچ تدبیر نیست جز تسلیم</p>	

خویش ترا بیش ترا از نخبان

<p>جو رکیس جهان جهان بگرفت در بزرگی نقش هاو نه نیست وز طریق دیگر شناخته ام ماند یک چیز اینکه اوان کرد نه همه مغز بلکه بعضی پوست در تو بر اتفاق و بخیه نه عقل آغاز کار کم نکند وانکه سے خویش تن بر بست وانکه دستی چرا و چون بکشید خواجدهانی که حصیت حاصل کا</p>	<p>که همی بوسه عدل توان برد می شناسم که فاعلت نه خرد که ره جو را بران بسپرد تخت دیگران چنانست نه همه صاف بلکه نخته در چون کلاه بیایدش دو برد نه درین ماجرا کم است از کرد خویش تن را شریک ملک شمر وقت تسلیم بهم دستم نشو مانیاید عنان بدیوسپرد</p>
---	--

متفکر چه باید زیست

متفکر چه باید مرد

<p>ای مقرر عز تو از خر می دار القوا آن مکان که تو فلک زمین سلطنت شد گفته از روی آزاد نرو لے کن درو وانکه گفتی طبع ما را شاد گردان گاه گاه پایه شوار از حد و بیت برده سراز آسمان باو شهرت را که دار و نیست از باد و</p>	<p>دائم از اقبال چون اقرار آباد باد ور نهاد تو فلک صفت و زمین بنیاد باد جاودان جلالت ز سر جاودان آباد باد گاه و بگاهت دل صافی طبع شاد باد آسمان را کمترین شاگرد او استاد باد بر از تشویش طبع خاک در کف باد باد</p>
---	---

	<p>کثرین بندگان از بندگان خاص هست ای خدا و ندیت عام از بندگانت یارب</p>	
<p>آدمی شکر کرد و توانا دانا انگس که نیک است بد و انا که از او هیچ فعل بد نهند هرگز از دست او بجان نرند سختی که جویند او نبند</p>	<p>وله</p>	<p>ایمنه را و تندرسته را در جهان این دو نعمتی است بزرگ آسمان آن بخیل بد فعل است نان و آتش مخور که هر که خورد خاک از او به اگر کسی مثل</p>
	<p>چون کر میسان از و قبول کند لیس بهر دانه بیست بار دهد</p>	
<p>چون اجل جمله قاطعان رسید تیغ بیرون بر روز سایه بید که فرو روند در بر از خورشید</p>		<p>هفت مدبر مدبر فلک اند آفتاب که گرش دست دهد شرح آن دیگران همه نهم</p>
	<p>تیز کیوان بسببت بر حبس تیغ بهرام در بر ناهیب</p>	
<p>جمله از یکدگر فرسوریزد بر جهان آتش بلا میزد چند ازین بود که فتنه آمیزد من ندانم کزین چه بر خیزد زانکه چون ساگ ره بد بریزد</p>		<p>کی بود کین چه حادثه زای تا چه پرویز نیست او که یام در جهان بوی عافیت نگذشت می نخیزد و مگر بیست ستم پایمبوسه چو گر چپند کتم</p>

باشند از بس که این لایم ظفر آنجنان شد که بر فلک مثل زانکه باشد که در مزاج فلک	بامقیان خاک بستیرو شیر باگاو اگر میا و یزو چون پلنگان فساد می انگیزد
هر کجا در دل زمین موشیست سرنگون را بر بنوا میسزد	
روزی پسری بادی بر خویش چنین گفت گفتا چه نفعی کنی احوال گروهی بازاری که مزرعه تخم فسادست عاقبت بچنان طالفه دون نگر آید امیب بکن راستی از پشت بنفشه	کان مردک بازاری از آن ق چه جوید کز کند طبع شان سگ صیاد نبوید زان تخم در آن خاک چه باشی که چه روید مردم لبوسه مزید جیفه نبوید ناروی تو چون لاله بخونابه نشوید
تو لے بنود راست تراز قولی شهادت زان در همه بازار کس راست نگوید	
انوری راحت انگان جهان باده بندود و شعر خواست ازو چون بسته زلفت بار دگر همه بگذارد این بن لبس که ملک	پیش خود خواند دوست داد و نشاند و نذران سحر کرد و در بلفشانند کس فرستاد و پیش تختش خوانند نام من بر زبان اس علی راند
پیش ازین در زمانه دولت نیست هیچ باقیش در زمانه نماند	
سگ شتم و خر شوت که زبونگیری نیست	تیز دندان ترازین هر دو ورین خاک کبود

<p>مرکب سن که داده شده کرد بست ده پایادگان سپاه اندر آمد ز بی جوی از پائے</p>	<p>جان فدای مرا کب شده کرد در چنین جا نگاه همه کرد رویم از غم بگوئه که کرد <small>ای گاه ۱۲</small></p>
<p>سالها باز کرد و توانم انچه با من فلک من سر کرد</p>	
<p>جهان گرفت مضطرب شده گویی شو دل مرا اندام روز بس نیست یکه پنج و سی و زبست نیمه چو زین بگذشت ما و مضطرب چند گر چه شب سقطه من هر که دید عاقبت عاقبت آموز او من چونیم دست خوش آسمان نقش طبعی ست در روزگار پایه بنده خاصه درین حادثه واقع از سر بشنو تا بپایه سوی فلک میثاق الحق از آنکه منزلتم گفت سوی تکیه خاک چو از غم من آگاه شد علم مرا باز برود لبوخت</p>	<p>من دست تا جهان آرام گیرد که من اندوه فردا و ام گیرد و اگر قدرت بود فرستگه چند گناه از بنده و عفو از خداوند پاره از روز قیامت شمرد گنج بزرگست پس از بنده خور که برم از گردش او دست بود نقش آینه نتواند ستود تا نشوی بر سر پله همچو گرد پای برای این راه چه باید فشرد تا بشناسم سبب صاف و درود تا کلمات آید ازین بهفت بود مروج برو از غم جسم فسرود راه نگو عیدی و یاری سپرد</p>

	از فلکم باز عسنان باز تافت بار دیگر رسد کره خاک برود	
بر مادی ز نعمت گیتی کشاده بود گفتا نیز بایا مانت نهاده بود کز مادر زمانه بتدریج زاده بود گوئی و پنداره از سر خودی نداده بود	یکچند روز کار نه از راه مکرمت چون چرخ از وزیم افتاد باز نبرد و امروز هر که گویدم آن نیم شروقی چون با تو نیست گوشتش آن باز خوش است	
	گردون چو سگ فصله خور باز گشت کرد بیچاره او که کارش با این قناده بود	
که به بند و بدان و یک شاید به گردل چو عدل بز و اید	طبع مثناب را و خاصیت است بیکه جهان چو جور نجر است	
	ما بتابست آن علی مثناب که اخص الخواص میزداید	
انعام نصیب غیر باشد انشاء شد که خیر باشد وله که ز بدعت جهان چه میزاید تا فلک شان نعم نفر ساید وله چند ازین فح گرم و دوده سرد پیش ازین کرد پای حوض کرد مر ترا پوستین نیاید کرد	شعر تر و خوب بنده گوید این رسم نو آمدست اسال ای بدیع الزمان بیا و بین دوستان را بهیچ بگذار شمس بجور و خواجگی اصل از سر جوی عشو آب به بند تا هر اور میان تابستان	

من بدین دوستی شدم راضی
 گر چه در محنت فدا دستم
 بسیر تو که هیچ لحظه دلم
 بدرم هر که دست باز نهد
 تو ز من فارغ و دلم شب روز
 خود به از عقل پیچ مفتی نیست
 قیسمه با او بکوسه تا ت برین
 این نازم چگونگی که فلک
 با سر و روی و ریش تو چنانم
 کا هم پشت پاس می رود
 این دو بیتیک اگر طلبی قیاس
 گر بدین خوشدلی و آزادگی
 ور نه باز اندر استینم نه
 جدی پهل زیر کان گویند
 ملحنه دشمنان کز این دست
 پستینم مکن که از غم و درد
 آشیای سپهر و وراز تو
 عکس اشک خم چو صبح و شفق
 ناله های گم چنانکه به

و لہ کہ ترا این چنین ہمیباید
 کہ دل از دیدہ ہے بیالاید
 از تقاضای تو نیا ساید
 گویم انبار او ہے آید
 چشم بر در ترا ہے پاید
 زانکہ او جز بعدل نگراید
 نہ نکو بہ اگر ت نہ تانید
 پام از بند باز نکشاید
 رحمت تو کنون ہے پاید
 کا فتم پشت دست میخاید
 تا دگر صورت تو نہ ساید
 خود دلم عذر بہات فرماید
 گر ہے دامن ت بیالاید
 جان بکا بہ ملالت افزاید
 طبیعت دوستان نہ بگزاید
 فلکم پوست حے بہ پیراید
 ہر شیم استخوان ہمیباید
 سقف گردون ہے بیاراید
 سنگ بر حال من بجشاید

وستم اکنون جز آن ندار و کار کیل غم شد و لم که چرخ بدو در غم فلک بدست اجل	کز زخم رنگ اشک بزداید غم با شادائی به پیماید می ترسم که گل بر انداید
چکنم یا بلا کرانه کند یا مرا از میان بردارد	
سقبله آنکه روز و شب ادبار دست بر نبض بر کس نهاده هر کجا کوششت از پی طب ملک الموت کوفته دارد	از سرورش او همه ریزد روح او از غرق بگیریزد در زمان بانگ نوحه برخیزد در هر آن داروئی که آید
صفه محمد تاریخی آن جهان نفاق هنوز از تیغ غم یک تمام نشده گرم بروز حشر ز خصمان تو سخت کس چون خصومت نان شمرده قلع کند	جهان ز حادثه تاسخ او سر گیرد ز حادثات زمانه تیغ دیگر گیرد که دامن تو بگیرد زن و لیسر گیرد لیسر خصومت ناف دریده در گیرد
چنانکه از زن و فرزند بر گرفت تیر خدای در دو جهان ستر از تو بگیرد	
ای شاه جهان جبه صندوق خراش و انجا که فتد مال تو در معرض قسمت	از هر چه تنخاض تو شود بانگ بر آرد و نیک زند و حق طمع بگذارد
یکماه دیگر گزند به سوزن عدلش حقا که گران جبه ترا جبه گذارد	

ترا بجانکند انوری معاذ الله و له نه از بزرگی تو بلکه از حایب تو	نه او که از شکر اس ترا بجانکند چه جای و هم که اندیشه هم کرانه کند
روز را را الحکان ز دست ده دست این روز با که کوتا هست انچه ز چهاره نیست آنرا باش سایه بر محبۀ جهان منگن باری از راه خویشین بر خیز مهره و حقه ایست ماه و پیر مستعدان بکام خویش رسند عمر بر ناگزیر تفسد کن هر که اورد ناگزیر گرفت	نیست امکان آنکه باز رسد که بدان دولت دراز رسد بست گر چه ترک و نماز رسد تا ترا آفتاب باز رسد چونکه کائنات با حق از رسد کی بشاگرد حق باز رسد کار ما چون بکار ساز رسد تا از و چند قسم از رسد که بنعم خوردن مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چندان که همه چیز را فسد از رسد	
طبع مهتاب را دو خاصیت است بیک جان چو هجر بخراشد ماهتابیت آن علی مهتاب سلب انصاف را به بند و زنگ منز آزا دگه نکرده فزون باز در جسد رسکند تاثیر	که به بند و بدان و بکشاید بدر گردل چو عدل بزداید که اخس الخواص می زاید قصب عسل را بفراید وزر کام جفا بنفینداید تا چو آب و گلش بیالاید

این چنین با هتای دانی چه	کار زو حادثات را شاید
تا گرش در حساب کون فساد	گر زشش بهفت جام دریا بد
به ذراع قضا بدست فجا	
ناگهان بر قیاس پیماید	
قلطبانے ہم بخواب ہم بزن	هست پید اگر چه کنه چنان مگرد
چند گوی خواهر من پارساست	لب فزن گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانه توانان تست	
ز آنکه نانت رانه زن بینه مرد	
آخر آن زن بنزد را پسید	که مرا خام قلتببان گوید
که اگر در سراسر او بمثل	تره کارند قلتببان وید
نخستکیش کرمی در مری بدیسته	ز بهج روی سیاه بی که در تو لے بیند
کشون خیمه زدن دانه پرالگنده	که مرغ ذکر توئی جاودان ازان چسپید
وزان دو لفظ سخن چار دست پاشی	چنان نشیند کان شیوه عقل نگرید
لکن بجز رطلطف دل مراد ریاب	
که چوب خیمه دران سبز تگانه نشیند	
قاضیا و استان خرزه تو	دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یا دبادت مقرب عارض	که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر فقیه خنک	کز فعال تو ز هر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین	قول تو کس فروش چون نخرید

لاجم آن سیکے کہ چوبت زد	وان دگر چین تویش مع درید
تا تو زن رو سپی ز صبح بزرگ	زمین بتر بچپا چه خواسته دید
چه خبر باشد در شکری که نیز درو	بخیب مشرق عارض فرید لنگ بود شکست پای سیکے زود تانه دیر رسد من و این نفس که باقیه عنای جهان
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست	قوت ناستان هست و شد الحمد
ای خداوندی که هرگز طاقت سرکش گر شعوم قهر تو بر اوج دریا بگذرد و نسیم لطیف تو بر آتش و زرخ و زرد رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد بر مسیر کلاک تو ترتیب عالم واجب است تیر گردون کیست تبار در همه رو زمین گر ز بهر تریشه بیکان کن گلشن و است صاحب اگر بنده را تشریف خاص است از تو چیت آخر که نخواهد کز پیکر تشریف تو آسمان را گر نوید جائه سکبان دسپه تا عروس بوستان دست انصاف بهار	روز گارش خط خدایان تا ابد بر کشد جاودان از قهر و ریاد خاکستر کشد دیو چرخ از دوزخ این فهم و کوثر کشد ورنه تاثیر حوادث خط بحالم در کشد تا بایستحقاقش اندر سلاک نفع و ضرر کشد کو بد لوان قدر کیم بر دفر کشد بهیدار کیست کو در باغ شمشیر کشد تا بدو دامن نجیب آسمان بر کشد ذیل تایخ شرف در عرصه محشر کشد در زمان در اتمه پیروزه از سر کشد از ره مشاطگی در حلقه وزیر کشد

	روفتح بستانِ عمرت باد تا این شعر هست کابر آزاری همی در بوستان لشکر کش	
جانم ز قهر غصه ایام رسته شد روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد نومیدم که جانم از آن دروخته شد		گفتم چو لطفت بار خدا یم قبول کرد گفتم چو صبح وعده انعام اود مید خوبه انتظار در ازم گلو گرفت
	گیرم که شنت صلبه برخاست از جهان آخر در زکات چرانیز بسته شد	
جز نظیر خویش دیگر هر چت از خاطر بر آید تا ابد از آتشش اوبوی آب کوثر آید		ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بسیا باد اگر خاک شمع اسپت بدوزخ برشانند
	کمترین بندگانت النوری بر در بیت چون حوادث باز گرد و یا چو اقبال اندر آید	
نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد هزار سال در اندیشه دراز افتد چنان فتد که با صلاح آن نیاز افتد گه نشیب فتد کار و گه فراز افتد		تو آن کریم که التفات خاطر تو خود سزای تو تا منی بنظم آرد به بیت و پنج مدح تو در کرم بیتی عجب مدار که اندر سزای عالم کون
	ز حرص مدح تو باشد که از دشت سخن لطیفه مثلانیم خجسته باز افتد	
سایه	هر که در مبدگی بجای آرد سایه رحمت خدا بر آرد	طاعت بادشاه وقت بوقت رحمت سایه خدا بر آرد

نرگس نو شکفتہ بے بنیاد	جامہائے جهان نما سے آرد
جاہت اندر تر سقیے بادا	کہ بدد با ہے جانفرا سے آرد
خصمت اندر ترا صبح بادا کہ خلعت سے جانگزا سے آرد	
خدا لگانا از چشم زخم مست چه باک	چو نخت آتش فتح سپند سے آرد
هنوز ماه زرتایدا و سہمے تابد	هنوز ابر ز انعام او سہمے بارد
ز خشک سال حوادث چگونہ خشک شود نہ سال ملک کہ اقبال جاودان آرد	
روایت الراء	
حکایتی بہت بفضل استماع فرایند بروزگار ملک شہ عباسی حج رو سوال کرد کہ امسال عزم حج دایم چو حلقہ در کعبہ بگیرم از سر صدق چو بادشہ بشنید این سخن بخارن گفت برفت خازن آورد و پیش شہ نہاد سپاس دار و بدان کیوں ویست نیار صد دگر نمودن شہ میسر ہم رشوت	بشرط آنکہ نگیرد ازین سخن آزار مگر بیاگرشش رفت از قضا گہ بار مرا اگر بدید بادشاہ صد دینار برای دولت و عمرش دینار کم بسیار کہ انجہ خواست عربی برود و چندان بلطف گفت شہ اورا کہ سیدی برادر صدست زاوتر او کرای و پافسزار نہ بہر من نہ برای خدایہ از زہار
کہ چون کعبہ رسی، پیچ یاد من نکنی کہ از و کیسل خرو بیتاہ گرد کار	

<p>ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان انوار این ز سایه جو تو مستفاد دوش از حساب هند و حمل بنده ترا مال چهارنگ و جذرش بر و فزاس اینک دو حرف گفته شده اند و نیم بیت یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست مجموع این حساب همین هر دو حرف را</p>	<p>وی مستعار جود تو انجم روزگار و آثار آن ز عادت خوب تو مستعار بیت ز شعر گفته شد از روی اختصار پس ضرب کن تمامت این مال در چهار چون رای تو شین و چو خرم تو استوار معنی آن دو خواه همان خواه آشکار چون در سه ضرب شد شود اینکار چون نگار</p>
<p>اینست التماس و دیگر نار و ابود + از تو رواندار و بسم تو رواندار</p>	
<p>ایا بزرگ زمانه که در سخاوت چو هفت و هشت و یفیم در یک خانه دیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند شراب مانسیده است و مانانده سه چار کنده شاهد را و فتاد سینه</p>	<p>ترا نظیر ندارم بحر نیا و پدر شناخته بجهان در هفت و هشت هنر ادیب و مقری و توانا جبر و ارشاد گرفته ایم مرا نگشته تا بدندان در ز باد های گران مست گشته جای دیگر</p>
<p>بیک دو دور دیگر این چهار کاره شوند به پنج و شش بی هفت هشت بنده بخر</p>	
<p>ای هنر آتش طبع تو بویا همچو عود کارین با عود و شکر آمد است اندر عود و شکر و پس کین غم بر آن میکند</p>	<p>وی فلک در خدمت چون مشک است کمر وین محقر نزد آن متر ندارد پس خطر کاف آتش میکند پیوسته با عود و شکر</p>

گر بنده بخدمت نیامد در یک دوسه روز که تقصیر	ز دوست بشمار بسیار در خدمت تو عیث میبندد
زیرا که تو کعبه نیاز سے نتوان سوسے کعبه رفت بسیار	
هر که تواند که فرشته شود تا ننگی اسے پیر نا خلعت چیت جهان قهر تنور اسیر جان که دلش سیزند و زتن خشم چون دانه بزند بچو مار طیره توان داد ملک را بقدر چشمه خورشید شوا از اقبال خاک براحت سپر چون سپر بو که گریبانست بگیرد خنده گیر که گیتی همه جنگ است و نا	خیره چرا با شد و یو دستور ملک پدر در سر شیرین شور خود چه تفرج بود اندر تنور مرغ قفس نیست که مرده شست حرص که چون دانه کشد بچو مار سخره توان کرد ملک را بزور تا بری از قصب و وز سمور تا نه زنب عنقره گیرد نه پور خود که گرفت گریبان غور گیر که گردون همه ماهست و پور
هلع ترا زانچه که گوشت کور نفس ترا زانچه که چشمیست کور	
هر کس که جگر خور و بوی نه آموخت ز دیگ کسانی که بصورت چو کس اند پیام ز نه آرمه طلسم خرد پوشش	در دور قمر گو به نشین خوان جگر خور با صورت ایشان نفیس بر زن بر خور یا سخره باخس و همه حلوایه شکر خور

<p>هرگز گمان مبر که کمال الزمان بسته و سیدان که ساکنان فلک سیرگشته اند خواهش کری که نزد کمال الزمان شوند</p>	<p>وله که روح محض بود جسم فانی پذیر از مطرب زهره بدین چرخ کنده پیر که بود در زمانه درین علم بے نظیر</p>
<p>گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم ای رشک جان زهره بیجا که او دیگر</p>	
<p>چنان کاندر صدف باران شود و در که بر یاد منی اسی خواجہ حر زمانت هر که کردی یک شکم پر نه مطول به از طویلہ و در خرقہا لے مکن تو کرد آخر ای تصحیف تا قیامت حر ویلیت سنگ او فتاده بسیر بیش ازین پنج نام و ننگ بتر بان و بان چار دست و پاشتر ایدا ایشخ با سلاسه مر</p>	<p>مرا گوئی بیستم ز رشود خاک مرا باری درین بفرشتن اندیش که صبر کرده پشتش تہی آب قاضی از من نصیحتی بشنو بار با گفتنت خرا از کفہ دور پند احوار دامنست نگرفت لیک در پاچہ من افکنده ہین کہ شاخ ہجایب آرد خشاک لیش کری کری نکند این بان بیش ازین نیگویم</p>
<p>پس ازین خون تو بگردن تو کز بدان آریم کہ گویم پیر</p>	
<p>اہل دنیا صغیر و مر کبیر ہمہ در دست خواہش اند اسیر</p>	<p>خلق عالم و ضعیف و مرد شریف ہمہ در چنگ نخوت اند زبون</p>

تیز در ریش هر که خواسته باش مطلب خود ز هر که خواسته گیر	
هر که از من بخواند این دفتر یا ز من عاریت طلب کند مهر علی یکم جب بسنگ دین چار طاق ره غریبانش مانده در ششدر یا شب و روز هشت و نه ماه خود بکرده	یا بدزد و بجاو دست منکر جز برهنه ز دست نزن تر سیم ضاحکان به پیش در گشته ویران بیای نیم خر همچو مهره ز سیر هفت اختر هر شب ده بیازده بستر
شرط در بر دین کتاب نیست هر که آرزوست گوید بر	
خداوند اتو دانست کافریش جهان را پهلوان چو تنو باشد نیار و بیشه دولت چو تو شیر بگفتن فتنه کی بشته از پای فلک با اخر ان گفتا که آن گشت	بگفت هست چون دریاق تو دور ز به از تو جهان را صد تهاخر نژاید ماور گیتی چو تو خر اگر نتبع تو گفته آتش که بت از خیل او چشم جهان پر
ارکاب تو بوسید و گفتند الغ جاندار یک انیای سنقر	
من و سه شاعر و شش در زنی چهارم دیر و در زنی و شاعر چگونه جنگ کنند	اسیر و خوار باندیم در کف دوسوار اگر چه چارده باشند در چهار هزار

<p>دهر و افلاک و اجسم دارکان چو جهان خفت ندارد غیر تا نداری امید غیر که نیست چسیت عنقا بهر و در عالم ای دل از کار خویش هیچ مرج</p>	<p>هم سرند و زمانه مایه شهر تا که هست از وجود خیر خیر حاصل ذکر او قضا و قدر که از و نام هست و نیست اثر نیست کار دگر برنگ دگر</p>
<p>نقد و سیه چو بهفده بزرده است بل دو پنج ست و نه نه و نه بتر</p>	
<p>با یک مزاج و دو جگر که تا حریف پیشش آوردم شراب برنج چون خورج استخفاف ندیدانش بمن کردند رو</p>	<p>دوش نزدیک آن سپهر وقت نزدش آوردم کمر بندی مرصع از کهر کامی بلاغت را ببلایع و امی ببارت</p>
<p>چون دمان نبود نگر مرا کجا دیر و شراب چون میان نبود مراد را در کجا بند و کمر</p>	
<p>آزاده که گریه نیاید و را چه عیب سوی سگان گراید از بهر قوت از خشمش از نوش پدید آردش از یکی دو کند انگه که بکفت گریه تیغ</p>	<p>کنی خیس طبع گر آید با صطرار شیری که کوز عزم نیاید بر غنار نظر لطفش از هیر برون آرد سیر وز دولی یک کند انگه که بنید از دیر</p>
<p>روایت الزا</p>	
<p>ای نبودین عزیز و دنیا خوار وی ز رفعت سرای قدر ترا</p>	<p>خوار شد آن کت او خواست عزیز آسمان آستانه و هلیز</p>

<p>جز نظیرت بدست کرده بسبب پیش طبعیت حدیث دریا هست از موالید ممکنات وجود ز آنکه گشت از قوالد احسار تا میان نهریمیت و نصرت از لطف تیغ فتنه بادسته تو بره کردن صودت را زیر سنگ اجل شکسته و چو طبع غم با سر شک سیاه پیش سببش بر سر چو سنگ یکس</p>	<p>دستکاری اختران همه چیز همچو در پیش کان حدیث پیشین چون تو چشم قضا نه بیند تیر امهاتش عقیق و آبا چسب تیغ چون کند تا کتد تمیز دشمنت را دماغ چون کشیز از سرب باد و جرجر و ار زیر هر که با تو دودل بود چو موین طبع زنگار و سب که با ازین روز و شب مرید آستانه تیر</p>
--	---

النوری انیمه تکلف حبیب

چون نگوست که سببش را تیر

<p>ای بر اعداد اولیا پیروز بر یکی جو فائضت غالب بذل نزو یک بهت تو چو دام داده بمیل کرده بسبب کینه قالب دو ستانت را دل شیر ای بخت هر دو در تصرف تو و آنکه اقبال خویش را دیدم</p>	<p>در مکافات ایمن آن شب روز بر درگاه قاهره کین تو ز کریمت دام تو شکر اندوز و در این پایه ساز صورت سوز حالت دشمنانت را پخت پوز مالک هر دو گشته بدو بدوز بارخی دلکش و جان افروز</p>
---	---

<p>گفتش بان چگونه داری حال گفت و یحکام خبردار سے تو حد ثان کرو ای پارسه افراز شب محنت باختر آمد و شد روزم از روز بهتر است اکنون باد عمرش چو جبهه روز افزون حاصلش همیشه سرگردان وقف بر آبریز سبب شان</p>	<p>زیر این در طه تاب حادثه تون که بگو باز گشت آخر کون دست کلکت مرغ دست آموز شب من روز و روز من روز از مراعات شمس وین سپروز عمر اعداش عمر روز سپروز غم پریشان زنجبت بد سپروز آنچه گویند صوفیانش کون</p>
<p>چاودان از فلک خطابش این ای بر اعدا و اولیا سپروز</p>	
<p>ای هدایت عزیز کرده خلق لیکن از جور و خست انگور خال مشاطه کیش کرده برنگ زده بر چهره خالها ز جناب اگر از دور در آیدم امشب و ختری طفل را بناید خواست جز بام و لیش من آن چو تو لے</p>	<p>بنده زاهست میهمان عزیز که شجاعت دهد بمردم خیز آن جهان دیده سیاه مویز چاود و موزده کرده از ازیر از طرب بر فلک برم و بلیز تا نیاید مجد عقل و میسر بدیش این یکے فراکش نیز</p>
<p>دل بے خرمست و جان خجرد کس بجدان سخت وریش منیر</p>	

روایت المسین	
امی خداوندی که گزیده در فرمان تو گشته قدرت را سرگردون گردان پامان خاک طوس از نعل یکران تو باشد پیرایان	آسمان بطوع است و روزگار آنبوس کرده دستت را لب خورشید خشان بتنبوس آسمان گوید به ساعت که آدخ امی فوس
کاس شکسته در ابتداست آفرینش کردگار بسته را فرموده بودی تا که بودی ملک طوس	
تو در قوادگی ای شیخ کافر اگر حوا و آدم زنده گردند	توانی اگر گنی تصنیف تدلیس بمکر و حیات و دستان تبلیس
بگردان دل تو از آدم سکته در عاشق عاشق بابلیس	
بودن اندر عذاب چون حبس بهرست از سوال کردن طمع امی باقلیم کبریا سے تو دور چند گوئی چه خورده بو تاق	باشدن در محیم چون ابلیس و ایستادن نزوم در حبس آسمان شهنه آفتاب بس قد بدانے اگر نداند کس
صاحب اهری یک قدری می بفرست زبان می بشیر و بشیر که بسیا ترا سدید بیقراری موچرس تمام کنم مکن بیایه ستر و به در سیف گنج و	نه از ان می که بود در خور پیمان قطاس ساعز او کف دستت و دهر می کباب که موچرس چه وزان چند در کجا و کس ببند برود ندانم کجای زنت جرس اگر نه منفر خرت داده اندایت لبس
هنوز گاو بهادر میان ندا و پیایه	

چو شانه پیش کمن ده زبانه و دوسرے	کہ بھو آئینہ رویت سیہ کنم بہ نفس
نہ خوشتر آنکہ توان ریش را بجنباے	کہ انور می چو توئی را بجا کند زین پس
چہ خرم چون بہ پنج شش روزان بخداے کہ محفل روزے	سپند و مطہیم جز کہ ہوس بتفصیل اور ساند و بس نہ سہمے مور بہیند و نہ بگس
ہین کہ ارباب زندگیم امروز	ہیچ معلوم نیست جز کہ نفس
رودیت الشین	
اکن خواجہ کز استین غریب برداشت ز خاک عالے را نشست نظیر او و لیکن	دست کرم بزرگوارش در خاک نہاد روزگارش بنشاند غراسے پادارش
صد گونه چمن بہ بنیم احسان بر خاک دروغ یادگارش	
عادت طرح شعر او کردند نام حکمت سہم نہد انگاہ گرگ و خرافات تراژ زندہ خویش انور می پس تو نیز یاد آور پیش چون خودی ز سیلے آو	قومی از حرص نخل کندہ خویش بر خرافات تراژ زندہ خویش ہمہ دوز زندہ و درندہ خویش طیرہ گیہای زہر خندہ خویش سہری پیش در فگندہ خویش

شکر کن کین ز ناس می بین خواجه دیگران و بسته خویش		
ای فلک با کمال تو ناقص کم کند راه مصلحت تقدیر همچو سینه که در بیان باشد دوش دور از تو ای مدبر عقل جمع حدین کرده در زنبور پشت از گونه گونه بی نفس کرده ام آنکه یاد آن امروز	و می جهان با ذوال تو درویش گرد نه تدبیر عقل دور اندیش بر جهان و ز جهان به بیش نه تدبیر عقل دور اندیش لطفت از نوش انتقام اندیش که نگون باد نفس کافر کیش میکند جانم از خجالت ریش	
هیچ دانی که روی عذر سه هست تا بخوانم ز ناکار سه خویش		
اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین بیاره سیم بر سرم نه منت بوقت خواندن این قطعه دانه نمیند	که هیچ سرخ مبادش ز عالم بد کیش بشرط آنکه در گرد سر نیارم پیش بگشاید دل او بگذرد که ای درویش	
دل من از سیه خواستن بس آمد دل تو سیرنگشت از سپید کاری خوش		
ای فلک پیش قدر تو ناقص دولتت را زوال بیگانه حاکم تو زرد و عفوف و بیر عقاب	ای جهان پیش دست تو درویش بدست را خود آمده خویش حزم تو پیش بین و دور اندیش	

در بزرگی ز روست نسبت و قدر	ذاتت از کل آفرینش بیشتر
دوش در پیش حضرت تو که باد	آسمانش بخدر مت آمده پیش
آن تحب اسم نکرده ام که توان	داشت جائز بهیچ زهره کیش

سچ دانه چکونه خواهیم داشت
عذر قری کردی گسستی خویش

سبز خنکی که بار گیرین هست	باد و آله شود برقرارش
سبز خنک سپهر داند و بس	در مقام دیر پویر مه ارش
استرمی نیست صا جاد و یوی است	رائض طبع کرده رهوارش
نیش اینست بسکه بگیه و گاه	هست بیکار این و آن کارش
راسته را درین سفر باره	من کران قلیبان کشم بارش
خواه ازین زمین بخوابد گفت	که مکن بر طریقه بگذازش
خود بگفتم که بار گیرین هست	بیکار خواجسته بهتر ازش
بیشک کرده ام در آخر شعر	تا که بیکار کم نه ز غارش

ز جمتش باد و در تن آنکس
که بر دلبه ازین بهر بیکارش

شعر همه جهان رسیده است	مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ	باراید جواب ناخوشش

شکر ز لبش چو خواستم گفت
بگذر ز سر حدیث بدور زکش

ردیف العین	
ای بطالع چونام خود مسعود آسمان ای مطاع عالم کون تیر ماه امید را داده دو طلایه است حزم و عزم ترا بدقتی شد که در مصالح من حافظت های خاص تو داده است بدعتی تو منه در این تو بست بخدا لے که جز باو سوگست	وی بهمت چو رای خویش رفیع امرونی ترا بطوع مطیع بصبای وفا مزاج ریح سیر شان جاودان بطی سرخ بوده هم تو خفیم و هم تو شفیع صدر هم بی نیازی از تو ضیع که بود از خصایص تو بدیع هست شرک غفی و نجش شفیع
که تبریح این خطم هرگز این توقع نبود از ان توفیع	
ردیف الف	
در از گشت حدیث در از دستی باد زمین و آب دو قفلند بر منافع سخت تفان من همه زین عیش تلخ و ز ترش فغان من ز خداوند من حمید الدین در خنپین مه موسم که مرغ ماهی را بصد هزار تکلف بخدش بر دم	سپید کرد بیک ره سپید کاری برفت هو او ابرو و بگرد در عقوبت ز رفت چنانکه قلمی افغی خوری ترین نرفت که از وجود من او را فراغتی هست شکر ز روز لرزه دریا نه قیه ماند و طوف قصیده که ز نقدش عیار یافت نه مهر
نه عرض کرون و ناگردش چنانکه گشت	

خبر نکردم اربع هفته بدو حرف	
دولیت القاف	
هر که مخلوق را کند خدمت عمد باید که بگذراند خوش پس ازین دولتی بنامیدینز	چون بود حُر و فاضل مرزوق پیش مخلوق با جمی و مشوق از زرو جاسه کیسه و صندوق
چون ز خدمت بکفت نیامد این لغض باید بر خپسین مخلوق	
مازیون نکاح چون بروی بان جهان تاز کس طلب نه کنی	ای تجرمی و راود مردی طاق هیچ تریاق به زطار طلاق
وله	
صاحبان موفقی سبب نه بدین طاق آن همه خواهم کاخنجان طاق و بی نظیر توئی گشت خوش خوش بجایگی بنوا تانه پس روزگار اگر بزید هر شب از فشارش طبعش پس نیاید که من زیر بودم آخرش بعد از انتظار دراز دیگر یک زبانش یا قوت	هست از جمله خراسان طاق که ندارد نظیر و آفاق او چو نیت همچو طاق روان وای بر میکند ز ساعد و ساق سالم بگذر و عیسی الاطلاق نام یا قوت را گرفته خناق با همه جز بغایت بنفاق شغلک راست شد با شتمناق بهمه نموده بود و سداق

گفتش آخر کجا شدی گفتا گفت آوروه کنون بار سے گفت این بے ادب غلام چه هست سیکند صد هزار بے آبے بے محابا همیکنند چه خزان	از بے انچه خواسته بود شاق گفت آوروه ام زیر طرائق گفت انکار سر گرفته و غاق بس همه روز بر کشیده حماق ادب الکنند مان بغیر زبان
--	---

وله

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق نخست ز خون بچہ تا کم فرست از آنکه تا بایا و خواجه دیگر مابر کنسیم	فریاد رس که خون بی رحمتند طلیق هم بوی مشک دارد و هم گونه عتیق از باد و خوش اکل و فیفال و باسلیق
---	---

ردیف کاف

صاحبان نیک خواه و بد سگالت یک میل دورش چون بگردش می در آید قصه و میل نیک خواه و بد سگالت همچو است این کنار از کام دل پر میشود سوسا ک	دیدم ام از چرخ دولابی در انجم نیست کیطرت سوسای زمین کیطرت سوسای فلک در ترقی زمین درج و اندر تراج زمی در ک اوین مانع از نمودن خالی میشود سوسای سماک
---	---

ردیف لام

تیر و کیش زهره و مریخ خشک لیش کند فلک میزیر واسطه مقربین که آورده است نیم کاران کارگاه وجود	تیز تر ریش مشتری و زحل هواشوی خشک تر جو حوت محل از هوای عدم بحث که ابل خازنان خزینها سے جعل
--	--

<p>فضل مسج و آدم و حوا ہر یکے روی و ریش آورده آدم آدم سے زیند و لے کارشان سان نہ منی و تو لے بے طہارت چو سجدہ آرند وحی شان در رسد کہ حاصل شد سبک کندہ را بسطر رزق ہمہ را ہوش سوی چشم غزال روی گر بر زمین نہمند و کبر در سلامت کنند بر دوزند چند ازین حادثہ سرای و جوب گر نباشند این چنان چہ زن ای در دنیا کہ طینت آدم شاد از انم کہ گر چہ نیست مرا</p>	<p>حشو معلول علت اول زشت و ناخوش کار گاہ ازل نہ بعلم آدمی و نہ بے عمل بیشہ شان روز و شب جان چل در میان دو صہ خطا و زلل شرف صد سپید مرسل استاد اوادہ چون خط جہد ول ہمہ را گوش سوی قول و غزل پر کنند آسمان ز گندہ بغسل کیسہ بر خد است عزوجل چند ازین ذرہ ہوا ی اعل در نر ایند این خزان چہ خلل بہوام و بہیمہ گشت بدل نزد ایشان درین زمانہ محل</p>
<p>این یکے راستی نباید دیدہ بہ قیامت زاکشہ و ز اقل</p>	
<p>شعر بای کمال آن بہ سخن گر چہ نزدیک دیگر ان نظم است سخن چند معجزہ بہت مرا</p>	<p>پای طبعش سپردہ فرق کمال محمل از مفردات و ہم خیال در سخنانش سخت لائق حال</p>

<p> بوده سوزون طویلایه لال همه همچون فلک عزیز مثال صدت جود ایزد و متعال همه راسفته دست سحر حلال چون جواهر برگزینش احوال آن بخت اختر مبارک فال دور نشان بر مرقد اطفال روز مولودش آستان جلال حلقه زلف راز نقطه خال بست برگوش و گردن و سال شعر زاید می چو آب زلال بکفایت ز جادو و سحر محال از همه گفته صواب و محال و هی مقدم به بند در امثال و هم تیرت چو بر جواب سوال آب عرض جنوب و عرض شمال </p>	<p> گویم آن در خزانهای اجل همه همچون ازل قدیم ساد مایه شان داده از مزاج دست همه را دیده چشم حریف خود بمعانی فروده متدرو بها از نقاب عدم چو رخ بنمود آن جواهر خیا نکه رسم بود ریخت بر آستان خاطر اد چون چنان شد که در سخن بختنا دست طبعش برشته شب روز اوست کن خاطر می جوانش نیز خاطر من که گوئی بر باید چون دید آن سخن پشیمان گشت ای مسلم بنکته در اشعار طبع پاکست چو بر سوال جواب سازند دست آفتاب سپهر </p>
	<p> آفتاب شعرا شعر ترا بر سپهر لقاب ساد زوال </p>
<p> بهت راستارگان در خیل </p>	<p> ای ترا آفتاب حاجب و ماه </p>

<p>ابر جود ترا بکارم سیل گوهرت را وجود جملہ طقیل از مہمائی سپہ تراب سیل خانہ دشمن تو محمد بن میل گر ترا سوے مغویا بشد سیل</p>	<p>خروج جاہ ترا محالے برج بودہ در وقت فطرت عالم شر شعلہ ریاست تست سدہ ساحت تو منبع امن خرمن جود تو نہ پیماید</p>	
	<p>ہیچ دانی کہ یاد ہست امروز راے عالیت را کلام اللیل</p>	
<p>از خانہ بازار ہمہ شد ز نیک لال بر دل بگذاشتش اگرانیت مرا مال آخر بنود کم ز حصیرے بہمہ حال حاصل شدہ از گدیہ جو جو نہ بمشقال نے از لعل و ز کشب از بنی نال گفتا بروای قبیہ جو بین سخن زال تا نیک سپر سے تو بدو سے ماہ رسد سال از بسکہ ز نیک عمر و گیر ی باد اقال</p>	<p>گویند کہ در طوس گہ شدت سرا بگذاشت بدکان یکے مرد حصیرے تا چون دگر ان قطع خرم بہتر خسم نبشت و یکی کاغذ کاڑچا کہ برو کن گفتا و دہ دہ گر حصیرے سرہ راجند شاگرد حصیرے چو اداسے بخش دید تہ پیر نہ کن نمب گر شوز یہ لکھ حال منج آن وعدہ قطع تو ہمین ہست</p>	
	<p>ہاں بر طبق عرضہ قسم حاصل این ذکر ہین بر درق ہجو شتم صورت این حال</p>	
<p>فکرت تیز ذکا و نیک و شہری بے خلل وی در پناہ نیست معشوقی سزاوار غزل</p>	<p>فاطری چون ان شتم ہست و زبانی ہجو آب ای در پناہ نیست مدوحی سزاوار مدح</p>	

روایت المیم	
<p>شایا بدیده که دلم را خدا سے داد چون کردگار ذات شریفیت بیا فرید راضی بدان نیم که بغیر سے نظر کنے چشم جہانیاں ز پس دیدن جهان</p>	<p>در دیده تو معنی نیک کو بدیده ام گفت ایسے کہ برد و جہانت گزیده ام زیرا کہ از برای خودت پروریده ام وان از تو بر دیدن خود آفریده ام</p>
<p>تخلیل آن ز میخکس اندر جهان بدان کان کحل غیر تست که من رکشیده ام</p>	
<p>خضم تو قواعد ملک او چون دونه بود بر افراشته زلزلہ قدر تو شان کرد پست</p>	<p>آن شده از بد و جهان مستقیم زان دو یکے محدث و دیگر قدیم زلزلہ الساعۃ شیء عظیم</p>
وله	
<p>خدا ایگنا سالے مقیم بشینم ہی بناید نفشے بخیرہ چہ خروشم نہ ماہ دولتی از چرخ سید پورم نہ پای آنکہ ز دست خدا نہ بگریزم نہ پشت آنکہ ز اقبال روی بر تابم نہ حرفتی کہ بدان نعمتے بدست کنم نہ جد و صفت نیاید کہ من ز غم چو غم گئے بباختہ این سپر منو سم</p>	<p>بہرے آنکہ مگر بہتو ازین کارم ہے نگر و دو کارم نفیر چون دارم نہ شاخ شادی از باد میدہد بارم نہ دست آنکہ درین رنج پای بفشارم نہ روی آنکہ دگر پشت بر جهان آرم نہ غم خوری کہ خور و پیش بخت تیارم بہم خلق گنجید کہ من چنان زارم گئے کہ اخستہ این جهان خدا رارم</p>

گئی کیج درونی شسته چون تورم	گئی بخار بروئے خرنیده چون مارم
گئی چو باد بهر جا بگاہ بویانم	گئی چو خاک بهر بارگاه درخوارم
گئی ز آب دودیده مدام در محرم	گئی ز آتش سینہ مدام در نارم
گئی با حیرت خانہ گرد و بود فشم	گئی بنان شبانہ بر مین دستارم
گئی سنند گران جان و ژاژ خایانم	گئی نند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند ز نیگونہ زندگی کہ مر است	بجان و دیدہ و دل مرگ را خریدارم

از آنچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین این دو شرع رسول بیزارم

ای خدا و کدشش حریف نظریف	دل زانده یارمے شکنم
غرم کردہ بخدست تو درست	بصبوحی خمارمے شکنم
بازوئے آفتاب میتابم	گردن روزگارمے شکنم
نار زوئے جمال لون سفید	خواہش اندرز بہر شکنم
عقل صمد سهل بطبعم بیش داد	ما چنین در نظم و شعرش کردیم
چون بدانستم کہ بے اسماء	مجلس سرو آن نخواہد گشت گرم
کافر مگر قطرہ زین پس زخم	در دہان شان جز با زخم بشوم
ای ہمہ سیرت تو بہنک و ثبات	چکنم بے ثبات و بے منگم
گر خطائے برفت بر قلم	ہست از ان شرم چون قلم رنگم
تا نگونی کہ شعر نیز نگلیست	حاش نہ نہ مژدہ سیرنگم
از جہانے یہ تست فخرم و پس	گر چہ بہت از جہانیاں نننگم

تجلی

<p>الحق الحق هر آنچه کردیستم چه شود از من این گران شمر بدین بیا سن و مشو و لشک ایای عالم عهد تو از بهار وفا علی الخصوص چو دانی که زنگی نماند بعد ز بابت چو سوس گنجینه بودم که اندانی عرق نترن بدست آرد زبان چو لاله بگویدین بر افکندی فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز بدین شدی فرو برده سر چو نیلوفر و روز رفت که چون بنیاید بزم ده زلف چو ظاهر تفاح زرد گشت زخم چو گوش این سخت بچو پیل گوش نبود زیوفات چو ایام یاسین خوانم توان چه بینی این بین که فراغت تو</p>	<p>در خور هر عتاب و هر جت گم بهم تو دانی که بس سبک شکم که من از کرده نیک و لشتک و لکه چرا چنین ز نسیم وفات بخرم خرد باغ سخن بی شکوفه بهرم که چون بنفشه ز سست فرو شدیستم بس فرست و گرنه بگویی تا بخرم که که نیارست از سینه دین بزم بدان اسید کزین در طبع بود که جان بزم باب غفلت دانست کتاب می بخرم ز تشنگی که نهایت نه شکم و نه نرم ز غم چو باطن امپاره پاره شده جگر که چیست عارضه یابن بجز بزم نه کین پس همه رنگت چو اغوان هنوز دیده چو ز گس نهادی نگر</p>
<p>چو دستهای چار سبب هر دو دستم و گرنه پیرین از دست تو چو گل بدرم</p>	
<p>لطف یاری بریده باد از من می ندانم ز پایی سر زین غم</p>	<p>تا بخدمت چو نه پیوستم تا برفت آن سعادت از دستم</p>

<p>حاکم از جرم من بود مردم خواستم تا بسایم و گویم بسر تو که تازه هشیار است</p>	<p>داور از لطف تو بود بستم کز جریان دینه چون رستم که هنوز این زمان چنانستم</p>
<p>که کشادان من تو انم چشم وین تو اسف بجمله بر بستم</p>	
<p>ز روزگار بیک نامه تو خرسندم شنیده ام که نخرسندم گرایندم زهر چه باشد خرسند را بسنده بود مرا و حال مرا بے جمال طلعت تو</p>	<p>که در دعا همه آن خواهم از خدا دندم نغمم چراست چو از تو بنامه خرسندم چرا که بے تو همه عمر خویش نپسندم صفت ندیدم ازین به چو دل برافکندم</p>
<p>چنانکه تشنه بآب زلال و مرده بجان بجان تو که بیدارت آرزو مندم</p>	
<p>بزرگوار دل نه کن آفت بفرس شراب خواستم و سر که کمین ادے شراب دار تو آخر کجاست تا قدس از سخنها عذب شکر طعم لیکن آرزو بسع ستمحان در زوایای رسته معنی خدا گمان وزیران و بادشاہ محمود یکی ز آتش جور سپهر یازم خر</p>	<p>زهر چه ترشی من بنده می پر میزم که گر خرم بقیامت مصوص بر میزم بگوش دینی آن قاتبان فرو میزم در دہان زمانه نوش منم باز بان چپین خموش منم مفلس کیمیا فروش منم که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم که از تجاوز او به چو دیگ در جوشم</p>

<p>در آن لباچه که تشریف داده دو شتم که عشوہ نجرم آن لباچه بفرود شتم ہی بر آید ازین غصہ د بدم بد شتم بگو چگونہ کنم با کہ امشان کہ شتم ہزار بار گرفتہ است اندر آن شتم و ایک سن جولف آن خواب خرگوشم کہ در پناہ تو من شیر شیر او دو شتم کرو بکف چو حصو تو خون ہمینو شتم ہم اوت بندہ دہم منت حلقہ در گو شتم کہ بعد ازین سخن او بگوں نینو شتم ز جاہ تست کہ در مجلس تو خاموشم بدان نگہ کنم منکہ بے تن و تو شتم دماغ نہ نجر شتم ز لب کہ نجر و شتم کلاہ گوشہ عیش است مشک شب پو شتم بلے دیار تھا خرکت از او دو شتم</p>	<p>عجب مدار کہ امر و زمر مرا دید است ز بہر خسر و سیارگان سپہ خواہد و گر نہ خفیہ نہد با بتیاسی کحلہ خویش ستارگان را صدرہ بمن شفیع آورد بدان بہانہ کہ تا استینش بوسہ دو شتم ز چایپوسی این گریہ پیچ وافی نیست مرا از بون تواند گرفتہ روبرو وار بگو گار کہ انصاف من از دبستان نہ آنکہ بر من بر آسمانت فرمان نیست مرا بدفع چو خشم تو التفات تو بس بہ نسبت تو در قہاش جملہ محو کنم خط کشیدہ ام از خط درین قی بکشد یقین شناس کہ گردید آن سخن گویند بدو چگونہ دہم سوتے کہ از شرفش ز پرده دار تو تشریف باشد انچہ دہد</p>
--	---

و گر برہمنہ بمانم چو آفتاب و ہمیش
 قبائے کحلے او کا فہم اگر پو شتم

<p>دوش چون احمقان ز خانہ خویش ہیچ قصہ تا بگردن وریش</p>	<p>نزدیک نازنین کا ک شدم ہیچو جلاہسہ در مناک شدم</p>
--	---

<p>نیم شب را چو در ز سب کاهل حاصل آتش چنان بسیار بودم گفتم ای نفس آب من نه ببر</p>	<p>از گریبان بسوخته چاک شدم که ز معجون سخن پاک شدم هین که خوش خوش بر ج خاک شدم</p>
<p>رفت و سر در لحاف خانه کشید یعنی از کت کس پلاک شدم</p>	
<p>ای غلامت چو شاد باد فلک تا که در خانه فلک باشم غم بس من بکلفت بسیار من خود اگر ما در غم اثر دهاست پرسی و گوئی که ز من بدگوی چون تو ام من که بهر خرو چون من بهر سخن فرزا یم ایزد اند که جان مسکین را صد بار بچده در شوم تا من فخر دین یک التماس است از تو ام خرده اکنون در میان خواهد نهاد کبشکه داری اگر خسته یم شکایتی آن کنم و آگاه چه در بفرمائی که دندان بر کشم</p>	<p>ما علما را خاص عام تو ایم همه در خانه سلام تو ایم وله در آنکه بسع تو تن آسان شوم تا که بزاید بسیر آن شوم روز دیگر با تو دیگر سان شوم که بفلان گاه به بیان شوم وله خواهم که قصیده بیارایم تا چند عناد رنج دایم از عده یک سخن برون آیم وله سالها شد تا همی پنهان کنه بر تو و بر خویشش آسان کنم خویشش در پیش تو قربان کنم تا یکی تا کاینما من کان کنم سهل باشد بر شوم فرمان کنم</p>

چو بک یام که در دندان کنم	بر میانم گرمش نبود حلال
چیزهای که گوشت حقا که سنگ نان بنویسند اگر بر نان کنم	
<p>زیور دخت که گشتم خواهد انصاف و من تهیدستم این جفاست که دوش کردم ولہ تازستان ز خود فرار کنم سیم چند آنکه موے باز کنم ولہ وزیر آسمان بشمارم با چیز مصحف بخنی برو بسم کاید برون صورت بی دو گوشت ولہ کریم ابن الکرمی تا بادم چه جای این حدیث است آسان خنی آدم بکر من سنگم</p>	<p>دوش در خواب دیو شهوت بیشک امروز شخه حمام چیز بسع تو دفع می نشود موسے رو باه خواستم از تو موسے داده نشد بده باری ای از برادر و پدر افزون دو بار یفرست خورزاده نخلم دوسه تیز بادا حروف نام تو چندان بجام تو بجز تو دور و گیتی کس ندیدست زمین تاب عتاب تو ندارد غرض ذات تو بود از نهنگشته</p>
سخن کوتاه شد گر راست خواب تویی آنکس و گروا الله اعلم	
آسمان راند آشته آزر از قضا و قدر نیامده شرم سایه آفتاب سر و شش گرم	ای بزرگی که از بلندی قدر هرگز اندر نفس از امر ترا شاهدت گر نهفتی نکند

خی شراب از تو شرم میدارد	خود نداند که تو ندار سسک شرم
بتو چو بین درفش چون اقبال	که بعریش بر بند وزی چرم
چکنی با ده سخت کن حمدان	تا شود بچو خانه حاسله نرم
دختران کرام را بدین زشت باشد چون دختر کرم	
خواجہ مسعود کار از ان بگذاشت	که من آرم تو نگه دارم
بان و بان مطلقه تمام کنم	ورنه امروز نیکن بگذارم
بنظم مرثیه در که چون موجب آن	ولہ یتیم وارث فکر کنم بر آشوبم
امیر عالم در یکد و بیت نقدی کرد	هنوزش از سر خلاص جایی میدوم
وزان نشاط که آن نظم از محقق شد	چو سرونوز صبا پای حال میکوبم
ز ہی سفید که تنبیه کرد بے زجرم ز ہے ادیب که تعلیم داد بچو بم	
برای اسی ناب دلچ ای پیر تو او	چو دیدم روسے تو ماتم گرفتیم
بحالم در اگر تو بود خواست	من از ننگت کم عالم گرفتیم
گرا از طب میکنی چستین قفاخر	اطیار از عالم کم گرفتیم
زن تو غر حرا بخبر دنیا شے	ترا خود عیسے مریم گرفتیم
بمخائے که در موجودات	ولہ جز با مرش میشود منظم
که میانم چو قالیب بحیان	ولہ تا ز دیدار تو شوم محرم
بمخای که زنده و باقیست	ولہ که من امروز طالب مرگم

یا ورم دارا نچند نیت از آنکه
 بسجده و شنا چون کنم رامی نظمی
 و لیکین بجای عیناب حمید سے
 و فضل و هنر حسیت کان نیست را
 همی شرم دارم که پای باغ را
 من و قطره چند سوسبایم
 من و ذره چند خاک زمینم
 بایان گم از نکتت میوه باد
 چه فرمائی از حدیث سنگ آهن
 همه روضه من حشیش است یکسر
 همه لقمه نیست بر خوان عقلم
 اگر گرد و امن بند گوی گردن
 کسے را که نوباد و وحی دارد
 سخن هست فرزند جانم و لیکین
 نه شحست سحر است از ان می نیام
 غرض زین سخن حسیت تا چند گویم
 بهر بشود طیان و محمود حسان
 بهمان دست این چند بیت از نه حاشا
 دلم دعوی عشق او کرد یک شب

صحب ریخ و نیک بے برکم
 نه دشوار گویم نه آسان فرستم
 اگر وحی باشد هر آسان فرستم
 بگو تا مرا اگر بود آن فرستم
 سو بارگاه سلیمان فرستم
 چکونی که بر آب حیدان فرستم
 چکونی که بر چرخ کیوان فرستم
 نسیم بزدوم به بنیان فرستم
 در خسته بخورشید رخشان فرستم
 شوم دسته بندم بر ضوان فرستم
 کز ان زله پیش لقمان فرستم
 بدین تحفه گوی گریان فرستم
 بقایای و سواس شیطان فرستم
 خلف می نیامد مگر جان فرستم
 که نزدیک موسی عمران فرستم
 فلان راهی سومی جهان فرستم
 اگر از طریقان به حسان فرستم
 که من زیره هرگز بکران فرستم
 از ان شب و از تم که بر بان فرستم

<p>فرستاده شد لیک نیکو نباشد که ز نگار آهین سوکان فرستم ز کم دانشی کار گردون چوبین بر شیر گردون گردان فرستم</p>	
<p>و گرنه چرا با چو رستم سوار چنین فرسواری بیدان فرستم</p>	
<p>قاصد خویش را فرستادم سده حریفان بی همان رسته بتو مقرر پیاسه وادم که بدیدار هر سه شان شادم</p>	
<p>گر فرستے مرا ہے بادہ بیقین دان کہ ہر سہ دل شادم</p>	
<p>ای بزرگے کہ از تو دل شادم نامہ تو رسول چون آورو چون خط بنطیاسی تو دیدم حالی از لطف تحفه و قلت شب تاریک ہم بدست رسول شاد گشتم کہ کردہ یادوم غم گیتے بہ باد بردادم سر خود بر خط تو نہیادم گرہ از طبع خویش بکشادم بادہ روشنت فرستادم</p>	
<p>تا توان دو سکہ را نخواہے داد من ببقہ این رسول راویدم</p>	
<p>نیستم بگیانہ از اعمال و احکام نجوم من زلقمان و فلاطونستم کم در حکم بایزیرگان مستقیم با فردستان بقیہ غصہ ما و ارم ز نقصان از ہر نوعی لیک و ربیان او بنایت او شاد و ما ہرم در ہی باور بنداری رنجہ شو من حاضر عالم تحصیل را ہم وارد و ہم صادر زمین کی آوخی کہ نزدیک تو مرد شاعر</p>	

<p>گر چه در ستم و بدح و غزل بیکبار گے بلکه از هر نوع کز اقران من اندکے منطق و موسیقی و ہیئت ندانم اندکے وز آئی انچه تصد نقیش کند عقل سلیم وز ریاضی مشکل چندم مخلوت حل شد وز طبعی رمز چند از چند بی تشویر هست این همه بگذار باشم مجرود آدم هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند خود من در عهد یاسیت اگر نه این سخن خاطرم در ستودن ان خزان دارد چو حور کز یک طلب یکی را روز ترویج قبول در چنین مخط مروت با چنین آزادگان اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالت در عرض از آفرینش غایتیم لیک اولم</p>	<p>ظن مبرک نظم و الفاظ معانی قاصر خواه جزوی گیر آنرا خواه کلمه قاصر راسته باید بگویم بانصیب و افرم گر تو تصد تقیم کنی بر شرح و بیطش ما هم وند ران خبر و اهب از تو فیت کش نادرم کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظم چون سنائی نیستم آخر نه همچون صابر این منم که متفلسه چون در روشن ظاهر سید هفتومی که من شاعر نیم بل ساحرم ز هر و سان پرورده در آغوش طبع زاهر بر تر از حسنت کابین یا فتم من کافر وامی من گریان خوردی در خزان خاطر شکر نریدان را که اندر هر چه هستم شاکرم گر چه در سلک جود از روی صورتی خرم</p>
<p>قد رفس صاحب قوام الدین حسن اندازانکه صدر او را یاد کار از ناصر الدین طاهر</p>	
<p>دی مرا عشق که گفت غزل میگوئے گفت چون گفتم آن حالت گمراهی رفت این یکی شب به شب در غم اندیشه آن</p>	<p>گفتم از مدح و بجا دست به قضا دادم حالت رفته و گریه باز نیاید ز عدم که کنم وصف بسی چون شکر و زلف خرم</p>

<p>آن دگر روز به روز در آن محنت و غم این سینه دیگر چو سگ خسته تشنیش غزل و مدح بجا گویم یارب ز شمار انوری لاف زدن سیرت مردان نبود</p>	<p>کز کجا وز که در چون کسب کنم پنج درم که زیلویی بکفت آرم که از و ماند کم بسکه بانفس چفا کردم و با عقل ستم چون زدی باری مردانه به پیش از قدم</p>
<p>گوشه گیر و سر راه بجای بطلب که نه لبس دیر سر آید تو این یک دو سه دم</p>	
<p>جامی که من نشستم بکار کی نباشم خطی نه سخت نیکو زیبا خطی بلا نرسد کرد و سر فر از سب از گریبان من نداری دست شهری لبان دیده ز ریفتم با فتم عیب من آنکه هشتم از شهر شتر</p>	<p>یا خطی که تو لیسیم یا بشیکه تر اشتم زین شعر کی نه نیکو بل شعر کی بهاشتم ولہ خواجہ در خدمت تو د شام تا دگر دامن بدست آرم ولہ وانگہ بسوی صد رحبری شتا فتم ورنه بفضل موی محالی شگا فتم</p>
<p>گر پدم کسے که ز جودش چه یافتے ای آقا جہ خواجہ چه گویم چه یافتم</p>	
<p>ز دوش باز شهاباد و سه حریف طریف نه پای منو که مارا بسیم گیر و دست</p>	<p>بکار و مبدہ ایم و هنوز در کار ایم نه دسترس که بگیر ادو پاسے برداریم</p>
<p>شراب نیست ولی نقل و لوت و مطرب است خدا سے داند تا از کجاست آرم</p>	
<p>خواجہ بر من اگر سلام کنند</p>	<p>چون قیامش کنم تمام کنم</p>

	اُوزد و سَلَمَ به نیمه خیزد		بعد از آن چون برو سلام کنم
	او چه حمدان خود قیام کند من چه حمدان خود قیام کنم		<p>بکوش تا بتوانی به جنگ و صلح گزین پس از عده و نکل صلح و جنگ جوی بود بکوش شیک که تا از عده و تمامی بس شود زیادت شادی و غم شود نقصان ز شکر گرد و دست بر اهل نعمت بیش علم اصفندی قارون صبر اوست سول هر که باز و عاشق با این سله جزای نکیام</p> <p>که جنگ و صلح بر دره بسوی شادی غم تو جنگ و صلح بر دره بسوی شادی و غم بکوش سخت که تا در جدل نیای کم چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم بصبر گرد و محنت بر اهل محنت کم یا و کرد اندر کتاب این هر سله لقمان حکیم لام او هرگز نه بنید روی صادر و گویم</p>
	<p>من به عهد را چه میگوئے لطف یاری بریده باد از من من ندانم ز پای سر زین غم حاکم از جرم من بود مردم خواستم تا به عیایم و گویم بسیر تو که ذات بهیار است</p> <p>هر چه گوئی سراسر آن هشتم تا بخت چراند پیوستم تا برفت این سعادت از دستم داهر از لطف تو بودم کز حریفان دینه چون چشم که هنوز این زمان چنانستم</p>		<p>که شادان ستم توانم چشم وین توانم بحیلد برستم</p>
	اگر یک ضعیفم باز گردم		خداوند را بفشرد دولت تو

در آیم یا هم از در باز گردم	وله	بدیدار تو هستم آرزو مست
من چه شربت بای آب زندگانی خورده ام این همید انم که من انقطه جان پرورده ام راستی بدوش ایامی دگر آورده ام پاره برگشته خود اعتماد سه کرده ام	وله	بیج دانی اشدا لاین که گفط طبع تودوش آن ندانم تا چون پرورده این قطعه را گر چه ایمانم بدان خاطر قوی بودست و ست تا تو تمین کرده یعنی که شتر تست شعر
نام من کس ترده شد یکبار گئی از نظم تو اسی مرید آندوه بر نامی که من گسترده ام		
تاکی از قومی که هم ایشان ما هم پیشه ایم لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم پیشه ایم راست چون شیران شب آتش زبان پیشه ایم		کردگار است رندی ده چنان خوش تر اش شعر بروم خواجهر احوالی جواب باز گفت قصه تا که گویم از پس آب خرگوش چنان
خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد کیسه این دیرش معذور میارند ران اندیشه ایم		
بودنا پسندیده و سخت کام نه از تو رکوع و نه از ما سلام		تکلف میان دو آزاد مرد بیات تکلف بیک سو خنم
بست کنم اقترا ازین پس سلام علیکم علیکم السلام		
وله	وله	
قدر همه دشمنان بیک عزم کنم گردون بشیم اسپ چو خوار زم کنم		اندیشه انتقام چون حزم کنم یا چرخ چو یا استر اگر زم کنم

<p>ایم فواج تر اسی چو طاس است سوی بخرد و گر بود نیرست رگهایش ز رنگهای الوان پس با سر این خمیشت لیشیت این بر زینت دیال ساده لشیش از در کندن دما دم آن نیست که استر بر زیر است از روی نسب ترا بود حال یا این سروریش و استر انکم</p>	<p>مالیده و سرخ روی و محکم از تنهایی گرفت ماتم چون و اثره کمان رستم مانند یک سپید پرچم وان برکت و بال محکم سرازی سیل دما دم از تو بحر افراد گه کم لیکن پیرانت را بود نم در خلق همه خراشت دم</p>
<p>خوش خوش تو عجب اسیر گشته زیر بران تو اسیر آدم</p>	
<p>چون من برده سخن فدازیم ایزد داند که جان سکین را صد بار بعهده در شود تا من ای ز نور شراب خانه تو یک صراحی شراب مان بفرست</p>	<p>خواهم که قصیده بیاوریم تا چند عناد رنج فرمایم از عهده یک سخن برون کنیم ولم روی آفاق به خود دست کلیم باش آن نزد همت تو سلیم</p>
<p>هست نایاب باده اندر شهر ورنه از دولت تو دارم سیم</p>	
<p>ردیف النون</p>	

<p>قطعه بر تو بخوانم که عجیب مانی از آن برینز اواری سلطان بنایم بربان که فرستاده بهر وقت یکی را بریدان پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان بادشاهت بحق بر همه مهور جهان شست و شکست ترا حل کنن جز نیروان به حساب حل و سلج آن نیک بدان چونکه وادی که نه مفروض کنی ز نو نقصان گویش نمی نیکم چو اولو الامر بخوان باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان بوده مسکنان زمین بخیر از دور زمان</p>	<p>ای خرومند اگر گوش بسوزن دار س در جهان داری و فرایند می حلق خدا سیصد و سینه پیغمبر مرسل بودند نام سلطان بجل چون عدد ایشانست خیر او هر که به بند و هد انصاف بکاو اگر ترا شبیه و شکست درین دایچه شو اولی الامر بخوان پس عدد آن شنباس تا بود راست حسابش چو حساب سنجر گر کسی گوید ماصد همه سنجر نامیم ز آنکه مشک ز شما باشد از روی لغت پس یقین شد که پس یاری پیغمبر حق ای ستم قرن از مد عدل تو و حجت حق</p>
	<p>ای بحق سایه آنکس که ترا حفظ از دست تا بود سایه خورشید در آن حفظ بمان</p>
<p>مدتی آن خطه بود انگشت نو سیدی کران تازه شد چون در سحر گاهان گل از باد و ران تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان زنده شد بار و گر چون از صبا شاخ ز زان</p>	<p>احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت نمود پار چون باز آمد از اقبال میون کیش بلج را فیروز شاه احمد همان هجرت نمود باز چون دخیل عالی رایش آرام یافت</p>
	<p>شکر نیروان را که شد آباد و خرم تا بحشر</p>

قبۃ اسلام ازین و کعبۃ اسلام ازان	
نشانید بس آداب ندیے زبان کردن بنظم و شر جارسے کہ باز آمد ہمہ کار ند میان	دگر بر جان و دل ز رحمت نہاد ز خاطر نکستہ سے بکر ز اوان بیسے خوردن و شنام دادن
ولہ	
روزی از بہر تاشا سوی شست چون بھجر اسلختے ماندند ویر نرخرے بر ماوہ خر غبت نمود با نمود آہو سے یک دو گز پس زنی از دور چون انحال مید	چند زن بیرون شدند از مشران چند خرویدند در صحر اچران بر مثال عاشقان باد لبران عشرے میکند بر رسم خران از سر زاری بگفت ای خواہران
چون چنین شوق مست کین فرمیکند بر تن ماسے ریند این شوہران	
ای جهانت بہر دل جو یان مویہ گر گشتہ زہرہ و مطرب عمر خوش خوی تہ ترش کردہ کردہ احرام ماتمت پر دین من زنج زیارت عابز روزم از دود آتش نقدیر خوانم از نعمت تو بود و نہاد	آسمان ہم درین ہوس پویان بر جہان و جہانیاں مویان بیتو بر زندگان چو بدخویان چرخ رایان شستری رویان وانکہ آن کعبہ را بجان جویان تیرہ چون طرہ مسیہ پویان در کمی روی داروش و می آن

<p>هست رواز غمت بخون شویان خاک کویت چو عاشقان جویان تازه گلماسے ارجی رویان همه هم شهر یان و هم گویان</p>	<p>ترا نکه پیوسته مردم چشم نور و ظلمت ز پویه قدست نفس تو تازبان دور منزل تو و پیکان بدره در نسبت</p>	
	<p>عیش رو در جنابت آورده قدس اندر روح گویان</p>	
<p>جمال احمد وجود علی و خلق حسین سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین نبشت نسخت روشن حاصل کونین بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین نمود از دل از دست مجمع البحرین چو عرض قدر تو دادند اختران سن این چنانکه تملک فتنه است دین بر سر دین چو جوزه پای گل در نباشد آخرین بچه بزینت مسحه و زیور آئین شوم چو پیکر طافس بر سر امیر زین اگر چه هست درین گردن آفرین دین و گرنه تائب کش باشم از غراب البین که ابجدش نمند پای جز منزل عین</p>	<p>حسام دولت و دین انجیاسی داده ترا نماده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ عنایت ازلی صورت تو چون شکاشت جمال آب حیات تشنه تر هر روز سوادت فکلی طینت تو چون بسرشت چو ذکر جاہ تو کردند آسمان سن هو ز حسب حال و دین قطره رنر کے بشنو مر که طوطی نطقم درین چنین و حله اگر چه پطوطیام کست که امت تو شوم چو طینت لکبک در سر امیر زیب کنم چو فاخته برگردان سپاس طوق مرامیت همه جای شکم بکلیل و ارنج بقات باد بخوبی و خوشی چندان</p>	

<p>حضور چاه ترا آن الم که در همه عمر جبین او نکت کم علاجه است چنین</p>	
<p>زمن بساحت فخر الزمان که خواهد بود وزان سپس که رساند سبح عالی او کمینه بندگی مخلصت همگیوید توئی که بر من بیچاره اصطلاح تونیت دبذ خجالت تقصیر خویش هر نفس تو در درج سپهری و بر جود و شرف اگر چه بر تو مرانظم و شرف متهاست هنوز نیست تو در کان خاطر م دارد مرا چو با کرم خویش کرده گشاخ گذشت مدت مایی که با تو ام سخن است رو امدار چو سطلے تو بے که سائل من کتابتی است شمن بخت من خادم سه گونه علم در و کرده یوس علی فقر چر زمن بنصب جدا کرده اند و کرده مرا مگو که نیست در شاعر زبان تونیت سخن درشت مگوی انور می جاتی بین چو در سخن نجر اسان ز عین اعیاسی</p>	<p>هزار بندی اندر لباس گوناگون که امی بحسب بحالیت قدر گردون من که امی خلاصه مقصود گردش گردون ز اصطلاح صبا بر نبات خاک افرون مکارم تو عرق دارم از سام برون درین یکی بفضائل دران و در کفنون چو رسمهای تو دالم ز ننگ قبح مصون هزار گنج که نذر خرد همه مکنون همیروم همه وقت همبر آن قانون چو صوفیان همه اندر میان هم اکنون که حاجتم بوفادیر تر شود مقرون چهار شکاف چهره من جلدش از درون برون با اختیار هالیون و طالع میمون ز غصه بادل پرورد و دیده پر خون و گر نخواهی سوکت منخورم بر لون که باد شمه متواضع بود و دلس نه ز لون مگو ز عین خراسان چنین نخواه میمون</p>

ایسترای محامد عرض مجاهد تست نزد که سر بفر از م بدین دو بیت چو تیر	عیون غمیر عیون رافسانه وان فسون از نیکه شیوه من نیست هیچ شیوه ز بون
صعود تو همه در لیش باد و بلبه سرو پا چو خریخت و کم قدر باد و مسدق نگون	
بنگر اندر علف سراسی سپر پای این لبسته دست سیر نجوم	خلقه آزاد و صید دام جهان دل آن برده ننگ نام جهان
نیز در لیش سعد و محسن و فلک تیر در روزه خاص و عام جهان	
سعد دین اسعد یگانه دهر تا بنوشتم با چهار حریف شش بنیان شراب داده کز مجلس ماکه بود هشت بهشت تیره پیش باشدش در تن از بتارش تبه دوازده مره عمر او خود بهیچ مره هفته هجده هزار لعنت باد داده در کودکی بنوزده سال	زود و من داده خواستیم سکه تن پنجگان پنجگان مے روشن هفت اندام ما گرفت محسن بهیچونه چرخ کرد ز اهل حزن ریش او خود به جسم یازده تن وزن تراش پلیسه سیزده تن پانزده شانزده هجده داری ظن بر سر و لیش آن بسک غزن بسیست کس را فراغ چون غمن
تیر در لیش آن چپار دوده موی او سبالتاش پانزده کن	ای

<p>ای بزرگ که از شمائل مستر نور راسے تو فائق الاصباح روزنی خلق تابیم الدین سقطه تو سواد سکون را ز آسمان تاب پایی شرف بسر آن کریمت و بلا آورد بنود شین اگر بود عا جسن قطره از کشیدن گیت ای سلامت بصحت عطا شایان زار زوی علالت از دل پاک گفته بودم بجز ممت برسم</p>	<p>فلک راز نیت و دین رازین کف و فلک تو مجمع البحرین شده در دوست سخای تو زین ای زنگارش چون سواد آرزین از زمین تا آسمان مابین که نیاورد که بلا به حسین ای ز دنیا به عجز دیده نه شین اشترے از حاصل کونین چون باب حیات ذوالقرنین در جنبین آمد عظام حسین خردم گفت انشاسن این</p>
	<p>نزد سپهر غیب از ان خوشتر که عیادت گشت در غراب البین</p>
<p>مردی فراغ کرد همه روز و رچین کم بیش نیست بهینه نیاورد و دلوت کرد پس ریش شان کرد و بجام در خزید</p>	<p>ماهی تازه خورده و جرات پنج من و الگاہ رگ کشاد و برون کرد و خون تن ایمن ز حادثات فراموش از فتن</p>
<p>در کرد سر ز در ملک الموت و گفت بان جرم از من است باز تو ای بد معاش زن</p>	
<p>ای فلک قدری که در انگشت تقدیر تو</p>	<p>و در شرف مهر فلک ز سیدی مهر نگین</p>

<p>هست لیسر خادمان از خاتم تو دلیسار ما وحت را تا بدان رخ بر فروزد چو شمع</p>	<p>هست یمن چاکران از خامه تو در یمن آن زهر کانی چو نانکه موم از انگبین</p>
	<p>آن نیباید که آدم را برون کرد از بهشت زان همی باید که با قارون فرود شد بر زمین</p>
<p>ایا خورشید و مه در پیش ایت تیره و تاریک پس این سروی و تاریکی که در من است باز هم</p>	<p>بروز و شب گمی نور شد و ماهم تفتنه در روز ازین سروی و تاریکی بالک کینه به دروشتن</p>
<p>ای جوان بخت پر ملت و ملک ای چهل سال نام و نسبت تو خاتم و خامه تو هست هنوز تخم ذکر جمیل کاشته و اغ نام نگو نهادسته ویده و مرغم توقضا پیدا کرده و حرمم توقدر بنیان نظر صائب ترا گوید قلم منصب ترا خوانند راسته به ترا توان گفتن تا قیامت چو باز دوخته چشم دیرمان ای بگونه گونه اثر تا کس از آفسدین سخن اند</p>	<p>صدر دنیا امیر دولت و دین بوده نقش نگین دولت و دین و ریسار و یمن دولت و دین سالها در زمین دولت و دین عمر با برترین دولت و دین همه شک و یقین دولت و دین همه غث و سفین دولت و دین آسمان پیش بین دولت و دین چرخ جلال المتین دولت و دین خواجهر استین دولت و دین مانده شیر عین دولت و دین اختیار گزین دولت و دین بر تو باد اقرار دولت و دین</p>

چو چار چیز از ارکان بارگاه تو باد دو نیم تن چو ستون دریده دایه جوش سبیدر بهیقه را دوش گفتم جواب این سوالم باز فرماید چه باشد بخایه سنگ دیانت ای پاینده لش از دولت عالی اقبال و سیم بوسه و خلقت پیر این مدت تو دوران را همچون زه و جیب قدر و رویت ایام گریز پاسه و سرگردان ایا سحر فن توانست دیدن	مخالفت تو کرد بهت عیش با شیرین چو بیج کوفته سر چون طنا خاک نشین وله که همتان نیست در غفلت بین که عمری در و نام گشت من بود ریش بکوشی هست ممکن وی دیده بخشش از گفت نشن یعقوب و سیم بوسه پیر این تا حش و فرو گرفت پیر این دست سه و آفتاب در گردن بر پاسه تو سر نهاده چون اسن ایدر همه فن چو مردم یک فن
--	---

از جیب کتان سبیل تو

سر بر زده قلت بیان یعنی من

خواجده اسفند یار میدان من نه سهر اهرم و دله با من خسر و زوال را بپر سیدم گفت افلا سیاه وقت توئی یاده چون دم سیا و شان گر فربه تو اسه فرید و نم	بچه رخیم ز چرخ رویین تن رستمه می کند مه بهمن حالم را چه حلیت است و چه فن گر به دست آوری از آن و سمن سرخ نه تیره چون چه بیزن ورنه روزی که نعوذ باشد تن
---	--

	<p>همچو ضحاک ناگسان پچیم مارهاے هجاءت برگردن</p>	
<p>رو بهر دیگیش بدید چنان گفت خریکیر میکین سلطان گفت آری ولیکب آدمیان خرو روباه شان بود کیسان که چو خربزه نهند ما پالان</p>		<p>رو بهی سید وید در غم جان گفت خیر است باز گوئے خبر گفت تو خرنه چه می ترسی می ندانند و فرق می نکنند زان همیترسم ای برادر سن</p>
	<p>خمرز روباه همه نشناستند اینست کون خران و بنجیزان</p>	
<p>وی هوا و عشق و مهر تو مرا طریح من گر محل دولت و اقبال گردد طریح من ولمه کما نچه بدید بر بسیار استانند بهمین اگر انصاف دهی آیت تخلیست بهمین بر کشد از سر آن تا فگفت و او بداین</p>		<p>او حدالین انوری ای سن فدای طریح تو هم به بنیم دولت و صل تو اندر طریح خوش ای پسر تا فلک ظن سخاوت نبره افتابش که دین دعوی را بیت نهرا از خنثیلی بنود آنکه کسی داده خویش</p>
	<p>پاره ابر سیاه ندید آن بیره ز نور تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین</p>	
<p>بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن همیکو شتم که خوش باشم ولیکن ولمه تقلب بگیان و قیاسات کو فیان</p>		<p>سن از تاثیر آن گردنده گردون هر گونی جهان اینست خوش باش مارا برودن ز حرکت یونانیان که هست</p>

<p>ثانی علایک سب خوریم از طریق مسلم من تو انهم که نگهیم به کس در قفسه عمر کریمان جمله به گفتن من برخیزند به بگوئی نگهیم با همه گرد دست و ده نفس من بر تر از است که مخرج شود</p>	<p>اوله اور از خون خوریم چو جبال و فیان نمیوانم که نگهیم مراد و گران من این کنج و بهرت جهان به نگران که بر انگشت به سیمیت بهم شیران خاصه از گپ زدن بهیده این نصرا</p>
<p>گاه و در خمن من هست مرا می شایه ریش گاهوی بود آب تنی از گون خندان</p>	
<p>نذر این گو ملک ملکیت شخص من است تر که دنیا و یک شهاب گماند و خندان تو چو گوئی که کند نفس ملکیت من</p>	<p>هر دور اسخره خود کرد بتا و سب سخن که بجز خورون کردن شناسند زن گر تو گویش بیا خدست این طائفه کن</p>
<p>و می محتسبه براه دیدم مه روزیکه گرفته میزد پرسیدم ازان میان یکی را</p>	<p>اوله در دست گرفته چوب ازن نظاره بر روز بام و روزن کان چوب چو از دبران زن</p>
<p>گفتا زنگه ست روی من وین محتسبه ست روی زن</p>	
<p>بر بطل شکسته از استحقاق ز انکه هر جا محتسب پیشه بود در بد و نیکی جهان چو نتوانست از انکه</p>	<p>اوله رو سپه را گریای به هم زن رو سپی زن باشد و بر بطل شکسته گذشت بد و نیکی جهان گذران</p>
<p>ردیف الواو</p>	

ای جهان را موسم آزاد گے از نام تو سر و نه چشم ملک گردی و آن از راه تو دست تقدیر آسمان را بکین گردون او تو جهان کاسی اندر جهان مختصر جبهش فرض کرم و آرام طوفان نیاز از در آب و گل آدم نیاید تا پدید طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است از تصرف دست بر بند و گفت بر بحر و کان از محمد و ز عمرش کفر باطل و دین حق ای دوران انداز نه بیم جانفزایت کنند وام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان آسمان از دام تو مهر گزید چون ناید از لنگه تا که صبح و شام باث در تقای روز و شب چشمت از روی کرم بر انوری باد و ساه	بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو گام بردار و نه بر وفق مسر و کام تو هفت اقلیست که باقی باد هفت اندام تو تا ابد بقصورش بر جبهش آرام تو غایت سری خویش اندر عطای عام تو تا فلک ز دبی نیازی را علم بر بام تو آسمان را اگر اجازت یابد از سپینام تو لا جرم احیای آن ایام کرد ایام تو آفتاب و ماه و نوزید و شراب و جام تو ای رسانید و شاد از وجود و گرد و دام تو دارد استظهار و دران دور بے انجام تو در تقای یکدگر باد و صبح و شام تو کام او را اعتقاد پاک حب و در کام تو
--	--

مکتب محسن در جهان بسیار باث لازم
بانع او طفل تست و نیت او خام تو

ای شمس دین شمس فلک آستان تو اسباب و هر واده دست سخا تو ذات مقدس تو جهانیت از کمال	وی صد دین و صد جهان پاسبان تو اشکال عقد خمره کشف بیان تو یک جز نیست کل کمال از جهان تو
---	--

<p>گر ای مکان رو بودی جاسے چکس ور بر قضا روان شودی امر چکس رازی تو از زمانه نهان داشت آسمان گر بازمانه ملکب تو گوید که در زمین مریخ را بنخبر تو سر زلش کند شکل بلال و بد ز تاثیر شمس نیست و نه در مراتب هنر آسای ملک را ای چرخ پست هم بر آسای رفیع تو</p>	<p>از قدر روز مکان تو بودی مکان تو ساز قضا به بسته امر روان تو را ند درین زمانه همه از زبان تو مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو گردیده سپهر به بند سنان تو اینست عکس جام تو در آن ظل خوان تو آیین شان و گریه در آیین شان تو و سی ابر زفت هم بر بندل بنان تو</p>
<p>ماشاخ راز باد بود و تربیت مباد منج فنا بر آمده از بوستان تو</p>	
<p>ای مقصد کشور چپارم وی رفعت آسمان بستم بر شاخ وجود بنده مرغیت در دام حریف تو فتادست</p>	<p>در نیک و بد آستانه تو باطل شده در زمانه تو نسوب بر آستانه تو ایمده بدام و دانه تو</p>
<p>خطه بوکیل لکون بولیس یعنی که شراب خانه تو</p>	
<p>ای رخ و فرزند نهاده چرخ را در عقل و عفت چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انور</p>	<p>چو تو کس را طلاع نیست بر اسرار او سیا پیش چنانکه چون فرزند شود خیار او</p>
<p>وله</p>	

<p>شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل زمن زمین خداوند من بپوش بگو نزد او مادر گیتے بعد ہزارستان چو کوہ کے کہ رساند زمین بدامن تو اگر روی ضرورت کنارہ کردم دوش تو بر زمانہ آن پر کشادہ سیر غے نہ چاہ تو چہ عجب کا خزان کنارتہ مرا خدمت تو جاہ تست مانع و پس</p>	<p>ہزار مرغ چمن صید دام و دانه تو کہ اسی زمانہ فضل و ہنس زمانہ تو نہ چون تو یا چو جگر گوشہ یگانہ تو چو موسیکے کہ ستانہ ہزار شانہ تو نہ خدمت تو دبیران شام رخانہ تو کہ خواہ گاہ نگس شاید آستانہ تو بر آسمان زمواذات آستانہ تو کہ حاملیت مرا جاہ بسپکراہہ تو</p>
<p>و گرنہ مرد کا چشم تو چہ خواہ آن کہ معتکف بہ نشیند بر آستانہ تو</p>	
<p>چون نگس برسیہ پیدری نگس اندر تونزد روی میرو باتموز و مصادرت بکشت</p>	<p>ہر کجا خیزے و کشینے تو ہچنان میری ارچہ بینے تو یاد سے غزل را چہ بینے تو</p>
<p>زمین دور و کے و دہ زبانی چند اے زنت روپی سچینے تو</p>	
<p>روایت الہا</p>	
<p>اسی خدایت بباد شاہی خلق ابد از کشت زار مدت تو آبروے خدا یگانے تو</p>	<p>از انہل تا ابد پسندیدہ خوشہ عمر جاودان چسپدہ خاک آدم بہ تیغ تجریدہ</p>

<p>ابر عدالت که عاقبت مطر است فقدن از بیم بخت بیدارت گوش چرخ از صدای نوبت تو آفرینش بحیثیم هست تو خضم در محاسن تو مستحده رایت از هر چه نام هستی یات</p>	<p>سایه بر کائنات پوشیده شب فطرت بخواب نادیده جز نواے نفا و نشیده الثفات لطف نه ارزیده گردن از کاخ در بدر دیده داون دین و داو بگزیده</p>
<p>بدر تنج ملک بگرفت بدر تاز یانه بخشیده</p>	
<p>پنج میانی که در گیتی زمرگ بپوشن ای درینا آنکه چون یادش کن گوی چمن روزه روزی در آید خواجه ذکر شین</p>	<p>چرخ جز قمر و کرم دیگر چه دار و فغان ای درینا حاتم طائی و من زانده یا مسکین ربنا انزل علینا مائده</p>
<p>ای نامور سے کہ در بہ عالم اقبال برو سے تو نظر کردہ شیرین لپری بدتم افتادہ است و انگاہ مع الفرائد حفت کون سعلوم نہی شود بہشیار سے از بہر خدای را سبوی سے</p>	<p>کس نیست چو تو کریم و آزادہ تا بندہ عنان بدست تو دادہ مانندہ حوریان پری زادہ بر بستہ برو چو حلقہ سادہ کے سیمین نرست یا مادہ بفرست بارست این فرستادہ</p>
<p>ورنہ نفرستے بماندم و غم زین دول غلام چست ناکادہ</p>	

<p>گر توانی فرست پاره باد چون ز بلور سپید تبیاده ز آنکه بدو تنگ کرده رام توان کرد سرکش و بدخویان کله زاده</p>	<p>بار خدا ای فضل بنده خورا زان می آسوده کن پیا له تباد ز آنکه بدو تنگ کرده رام توان کرد ز آنکه مرا که الیت تند و نوح سخت</p>	
<p>بنده برو جز بے سوار نگر دو ور نیو دے بماند بنده پیاده</p>		
<p>بعد پنجاه اگر به بند و به جگر خویش اگر نه رند و به این بدانم که گر نخت و به که باشد زبردست ایشان بانه قد رتیر کلک تراش نشان دلم میزند همچو آتش زبان که باد اش بر آسمان آستان همی تا ختم اسپ ده تازیانه کسانت یگانه و دو گانه سه گانه چو اطفال را وقت خفتن فسانه سماع مغنی شراب بخوان که آخرد افتاد یک خشکانه خود اندر سر صید شد و ام دوانه</p>	<p>شوق و راز تو حیض مروان است مرو عاقل بن سخن بزیان بر سپیدی که جاسه گریه بود ایا پای از ان خط بر تر کشیده قضا داغ طوع تراش مسخر یکی قصه شنو که از غصه آن در ان شب که از خانه مجدد نیم بر روی و در پیش عالی مکاتبت سرا به زدم یکدگر گشته باز ان همه راه سیکردی افسون بگوئیم که تار و زخمی نمیوشید و نوشید دلم از نظر به موج میزد و چو دریا طبع پر زبان بین که صید لیست فرم</p>	

<p>چو اندر وثاق آمدی گشت که احوال گیتے نوا کے نہ ارد من از حیلہ و سبیلست افکنده باو که یکیا بہ عیش تو شمع حاصل آمد ز بس شیر مردی در و باہ بازی و لم در غم خدمتی گشت والہ کلاہ سرخسے کتاب تماقت یکی خدمتے بود و دیگر امانت کہ فردا امانت یکہ سیفرستم برین مست کا کنون برون آیدست سخن نیست در خدمتی حاش گشت</p>	<p>فرورختے خوردہ صوفیانہ ولا چند ازین حالت ابلہمانہ چو درویش خشکات ملاقات شانہ صبوح ترا و استماع ترانہ برون جستی آخر چو یوز از میانہ کہ آن بس حقیرست وین بس شانہ کہ مہراہ شد با تو از بندہ خانہ بران جملہ وادی قرا شہانہ و و سہ روز شد صحبت چندین منہ بعد ازین پاسے بر آستانہ کہ دارم از ان مننت بیکرانہ</p>
<p>کلمہ بازوہ اسے زنت می نگویم کہ لعنت بران بد معاشرت مانہ</p>	
<p>مہ فرازا بوقت جو دو گرم با کف و کیسہ پواز زرو سیم اسی آنکہ جو بیار جهان از نہال جور الافطیر خویش کہ آنرا وجو نیست دست از سرم بعلیت تقصیر یکم پارم سہ دستہ کاغذ نیکو بدادہ</p>	<p>دولت خویش در شمار دہ مین بکیس انتظان رمدہ خالیست تا تو سرو سعادت بر تہ از روزگار یافتہ ہر چہ جہشہ تو کار خویش کن کہ نہ بشیر آن سال از ان جہیت ورق چون</p>

<p>و له آسمان بارهاشت گفت دور اسرار اختران سفته بوستان کمال بشگفته از محیط فلک فرو رفته روز با همچو بخت خود خفته بر زمین آسمان آشفته</p>	<p>ای زمین راز بهر خدمت تو ومی یا کماس خاطر و قاد زاعتدال بهر خاطر تو واسن بهمت تو گرو فساد من ز بیدار به قضا و قدر تو نپرسی که آخرت چون زو</p>
<p>کس چو سیر غت نظیری در جهان شناخته باز به گام هنر کرون چو باز افرخته جز بیاد و مجلس ناداده و نخوانده از پیکه خیزی که هست از چشم صبح انداخته تیرهای پرزد دست و تیغهای آخته خون در امحای شتر مرغ از اشف بگذاشته از تجملا بکف کرد دست جفت فاخته با چنین زیب و بهادلهما ز غم پروا نخته مانده اندر شش قدر جنس قفس ناخفته سوی آب و دانه بینی و ایم اندر تاخته وین علامت وجه کنجشکه ندارد و ساخته</p>	<p>ای بهائی بهمت سر بر فلک افراخته دو در بین چون اگر کش خصم افگنی همچو بخت طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را تا بتاج هدیه و طاف و در کین عدوت قمر شاهین انتقامت اخگر دل در برش نیکی این بنده ات ای بندگان نیکی طوق قمری بر قفا خون تدر و اندر و خوشم نزد زیب از یکسک تیهو برده پیش اختیار هر کی چون آنکه لعل باز خواهد صوفه گرم چون حواصل هیچ سری می ندانند از ^{علف}</p>
	<p>مردمی کن پاره ارزن فرستش کز شره چون دوزخ انداین دوشه آشوب کز شور و خفته</p>

<p>ای جهان از عدل تو آراسته حلقه شبنم زلف پر خمت در دو دم نبشاند از باران تیر خسرو نقش نگین خسرو س کنجها خواهان ز دوست آن شدند</p>	<p>باغ ملک از خجرت پیر است روز با رخسار فتح آراسته هر کجا گرد و خلاصه خواسته نام را جز نام تو ناخواسته کز پله خواهند خواهی خواسته</p>
<p>ای بقدر و راسه چرخ و آفتاب باد ماه دولت ناکاسته</p>	
<p>ای جهان را دامن بدست تو دولت را دوام همچنان گردن و گوش آفرینش را جو دراپروریده هست تو ملکه در محاسن اخلاق آفتاب لیه و در مراتب و جاه</p>	<p>چون معاون هزار سر مایه ندمت را زمانه همسایه رسمهای تو گشت پیایه راست چونانکه طفل را دایه زان نداری محاسن و خایه آفتاب مست و ترین پایه</p>
<p>چونکه از تابش تو مهر نورند همه آفاق و بسنده در سایه</p>	
<p>تو با من نسازی که از صحبت من تو ز خواهی و من سخن ضد دلم نه هر جا که باشد سخن زرباشد ز من بوفراسم امیر قبیل</p>	<p>ملالت فرایده شمارا و تناسه تو در فاشه افتی و من در عطا که یا بند زردیده ام صد خامه تو خود می شناسی بعلم و فرسه</p>

<p>کتاب در کسه است اینجا بسمل</p>	<p>چه آید ترا از کتاب و کراسه</p>
<p>گرفتم بود کمیت بین نان چوپان نباشد به خردی حدیک و نکاسه</p>	
<p>مراوی یا سیمین پیغام دواست نه هر نوعی سخن گفته است نهان چیز فرمائی کنون پیغام اورا مرا گفته بفرما کاشش صبح بگو اورا که میگویی فغان چو در سالی مراوه روز افزون پس از ده روز خود تا خیر کریم که پس در خواستی دادم خلقت دور وزی نیز در محن همین آس بزرگسایه گل شادمان باش</p>	<p>بتو ای صاحب صدر یگان غرض را درج کرده در میان بسمع تو رساند بنده یانه زند از کوره مشرق زبان که ای خلقت چو جودت بیکانه نباشد نوبت از گشت زمان شود سال دیگر اندر فسان همانا آورد با من بسان بگو تا مطلب آرند و چنان مرا از لطف خود کن شادمان</p>
<p>چون آنجا رسیدیم خوب نبود من اندر بارغ و قودر تا بحسان</p>	
<p>خود و ش از من بر سپید گفتا بگو چیت آن طرفه صیاد و لها و لم گفت خاموش تاسن بگویم چو او نفاق از میان برگزتم</p>	<p>که ای پیش نطق تو منطوق فسان که از نطق و سنجش ام است و دان که من چاکم عدلم اندر میسان کلام رشید خداوند خانه</p>

بگویم

<p>درین فن چو در زلف ثریا لیده شانه که گرد کس اختیار زمانه که آمد همه تیر او بر نشان</p>	<p>رسید اختیار زمانست و طبعش قوی باشد اندر زمان تو الحق رو تربیت بر کمان نهاده</p>
<p>باینست یا یکدیگر تا جهان را چهار آسمان است و نه آسمانه</p>	
<p>گیر می ز طلب کردن این کیا گران نهان در کنده بی ریش بخانه</p>	<p>قاضی تو اگر بند بر او بر چندی بسته کائنات که چو تو کوکل نو خواسته باشد</p>
<p>زیرا که چو در خانه به بسیند شمارا کاینده ندانند که ام است دو گانه</p>	
<p>آن یکی طفل و آن مرد گزایه مانند می بگرد این پامیه چکنی بچو ماکیان غایه جهت آمد بهینه سپرایه تو یکی شاعری گران سایه این گران سایه آن گران بایه واوه چو مست در کشا و نامه لوح است و کفایت تو خامه پیش شخط تو با ر نامه حاشا فلک کبود حبابه</p>	<p>انوری شمع و صنی چیت پایه حرص و گدیه و طمع اند ساجداری خروس و ار از علم گردن و گوش نفس مردم را هم تو گوهری گر انایه است بیش بر باد و اثر شمع رده ای حکم ترا قضا می یزدان تو عده ملکه و ممالک در خاک نهاده آب و آتش در جنب گفت سیاه کاسه است</p>

<p>با عیش چنان مع الغرامه بودیم چه خاصه و چه عامه وز یاده دماغ پر شمشامه در کسوت جبشہ و عمامه ماراید و وعده شاد کامه ساکن چو سمندر و نعامه</p>	<p>آتش که در آن شست میون در حجر گنگ نصیر خبشان از چنگ خیال بر شامه بر دست چسبیم یگانہ بود اورا بطلب بکوچه گردے در آتش صبر چنڈ با شتم</p>	
<p>این قصہ حسین بر آب منولیس ہم سرکہ بدہ ہم آب کامہ</p>		
<p>ریخ دل شاعر سلطان بگاہ مشت چون کوہ نذارم ز گاہ شریبائی لال پوشیدہ نیست بر خاطر تو پوشیدہ وز خطاب و صواب پوشیدہ قلقلش گوش ناپوشیدہ</p>	<p>پارگی کاہ و شہزادہ فرست شکر چو شکر گنمت از شراب اسی و دست تجا سہ خادم اختلائے کہ حال من دارو ہست ایام بیض و سن صایم نیم جوشیدہ و گیلکے و ارم</p>	
<p>از طریق کرم تو اسے کردہ بدو چو کیش تمام جوشیدہ</p>		
<p>کس ندیدہ ست چون تو ازادہ ہر زمان تحفہ و گروادہ و خزان زادہ و خمر ستادہ</p>	<p>ای سرافراز مترسکہ کہ بدہر دولت بوستان فضل ترا مادر نجب بہر خدمت تو</p>	

<p>نزد من گستر آید اندام روز باده چید خورده و کرده بکریه و هترے بفرست</p>	<p>خواجہ پیر و کو کو کے سادہ طبع از بہر بادہ آمادہ سیم نقل و مرا حے بادہ</p>
<p>نابدان سیم و بادہ کو دک پیر مست و خوشنود گرد و کاوہ</p>	
<p>ای فلک با کلاہ داری خویش زاد و میزاد چون توئے بکرم خواب خرگوش غور کین ترا بنده باشت خر بسات امروز نے غلط سیکم گرد ہے اند کل اشباح را بفرسوده نیز با این گروہ و رانند نقشبند جمال و اہب حسن عقل پیش لب چو لبہر شان ای دل اندر ہوا می تو بستہ ہست حاصل ہم از مکارم تو</p>	<p>پیش قدرت کلاہ نہماوہ مادر روزگار نازا وہ شیر نر ہجور و بیہ مادہ ہجور در خطاب افتادہ نخت آزاد و نیک آزادہ گشتہ ارواح صافی و سادہ خازن از خلد شان فرستادہ واد حسن و جمال شان دادہ رہست چون گاہ پیش بیجاوہ وی زبان و رثنا ت یکشاوہ ہمہ اسباب عیش جز باوہ</p>
<p>ہین کہ بیرون ہے جند از وام بچ شش بد معاشش نازادہ</p>	
<p>شہاب دولت دین آنکسی کہ ہست نام</p>	<p>نیاز را از تو عید و شوال را روزہ</p>

<p>شماره راز و رست یک در پاچه ز سرخ روی تو فیت تست نزد غزو ز آب روی سخاے تو روز کی چید است ز تست بسته سر بسته سپهر حرون بد آنکه موسم آیت و میل جنس ترا عجب مدار که اندیشه مندی دارم ز راه ریزه و راکنه خانه آیت چو کو</p>	<p>زمانه راز سخاے تو ریگ در موزه سپید کار و سیاه کلبه چرخ پیروزه که از رانیه بسته است آب در کوزه سبک اجاته و نازک شکوه چلو زه که روز چند بر آرند رنگ پیروزه پیاره کردن این کشته با سکه نادوزه همه دودست بهم بر نماده چون کوزه</p>
<p>اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب که باو عالم از دوستان دلسوزه</p>	
<p>یک دو منک می سه تن بچار جوانب هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل مغرور دهری بده زبان و بنه روست می شش و نان پنج من چهار منی گوشت توان سپهر اثر صا حبه که بیک ظفر بتازه کردن تارنج ناخاے تو دهر ستارگان به بین لیا آصف جم ز قصه حادثه امین چو وحش و طیر حرم شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا</p>	<p>پنج قدح ششش زمان بخورده و خسته نه زده و ده بار و شتر مدح تو شفقت هشت جهان هفت چرخ مدح تو گفته زین سه دو دارم یک فرست نهفته به نیک و بد ز بساط تو سیر و نامه کجا نماند که رهز سکر و هنگامه بخدسته تو آورده حنا تم و خامه بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه بیشتر می ندهد بر سپهر خود کامه</p>
<p>جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت</p>	

که گنبد راجه تحمل فزاید از جامه	
یار بده مرا بکل نعمتی که بود امنی و صحتی و پسندیده طاعتی ای بد ریاضی عقل کرده شنای چپ کنی طبع پاک خویش پلیدی نان فروزن بخون دیده خویش اسے بر در باد او بیدار نامت بمیان مردمان در مار افلاک گزاف پیشه نارسته ز جمل و جوده هر روز باشوخی جمل هر که در باخت طقند میسزان درین اند باری چو درخت سست نیخی در مجلس روزگار این بس طوفان سنا زحمت مینگیز	خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه نان و خرقه و شستن بگوشه وز بد و نیک روزگار آگاه چکنی روی سرخ خویش سیاه وز در پیچ سفله سر که خواه فارغ چو همه خزان نشسته چون آتشی از چهار بسته بر آخر شکر کت تو بسته نوباوه استی بر بسته فانش نکنه فلک عجبسته احمد ارچو دایه سینه خسته کم کرده تبر بشاخ دسته کو در زه رسید به بسته اسے ساکن کشته شکسته
آه از خور و خواب اگر نبودیم در سلاک سیاست از تور بسته	
به بافتح قصاب گفتم که خشر مرا گفت بهر پنج حمد ان همیزن	دو من گوشت کو از وجه دو ماه ز کون زخم روز کے دو بتا بهر

<p>چو برون سپیدم بدون سیه بیش ازین بار بار ناله می جا بار خواهی شدن بران ناگاه</p>	<p>وله</p>	<p>برفتم بگفتم دو ساله و طیفنت زابتد کار آمدی بجل کار با آب گل نبودت پیش</p>
<p>نه آب و گل که سلطان راست</p>		
<p>وله</p>		
<p>عفاک الله ازین عقیقه سنت شده در جهان حقیقه ترتیب جماع در وظیفه با اینمه خصلت شد یقه کونیت ز پاچه تا بنیفه</p>	<p>وله</p>	<p>گویند سستی زنی عقیقه است از عشتیاش خود پیگویم آئین سماع در مصیبت انگه چو مع الغرامه او را بے منع جگر برون ز شلوار</p>
<p>که از شراب شود مرد را کشته گره و روزی کن طرب و با ده خواه کیشینه شراب و شاهد و ساز در دو شنبه ده مواقت کن می نوش عذر پیش منه برون ز خانه و او خود از شراب بده بهوش برتن و بر جاننت از شراب ده تو خاص باش و کمان شراب دار زده</p>	<p>وله</p>	<p>بر دو شنبه برکت شراب روشن نه چو عزم نمرود ابراهیل عقل لازم نیست چو در دو شنبه آغاز کار با باشد سه شنبه که درو خواجگان شاطره کنه چهارشنبه روز غلام است مرد پنجشنبه از بیم پنج روزه خسار چو روز عاصه نماز است روز آدینه</p>
<p>اگر بدست بودیم و در اجل تاخیر بچه کنم که ترا گفتم اے سپهر بخت</p>		

<p>ای زمین را ز بهر خدمت تو و سکه بالما س خاطر و قناده ز اعتدال بسا خاطر تو دامن بهت تو گرد فساد من ز بهر داری قضا و قدر</p>	<p>آسمان بار داشت گفت و بر اسرار اختران شفت بوستان کمال بشکفت از محیط فلک فرو رفته روز با هیچ بخت خود خفته</p>
<p>خود نگه می که آخرت چون باد بر زمین آسمان آشفته</p>	
<p>سعد است و غمیل کا سومی کنده ترکش ز پی مقام نهاده از سردی روز جفت دلگیر دارند بلفظ تر که و بهنر لکن من زن بمرده را دان</p>	<p>هر سه بو ثاق کس نه بنده وز بیم و حل سپر مغیبت وز گریه ابر چیده با خنده از خود و کار مت آت و منده باشد دله از مروت گنده</p>
<p>بله مرغ و میم وزین سبب هاتم با اشک چو می چو مرغ غمیر کنده</p>	
<p>بار خدا یا بفضل عبده خود را زان می آسوده که پیاله بتابد زانکه بدوست زکره رام تو انگر زانکه مرا که ایست شد و رنج سخت</p>	<p>که بتولای فرست پاره باوه چون ز بلور سپید لبت بساوه زانکه از که دوا ایستاده قتاده سرکش و بدخو میان کله زاوه</p>
<p>بسته برو جز به سوار نگردد</p>	

در بنودے بماند بنده پیاده	
<p>چون معاون هزار سر پای دست را زمانه همسایه رسمهای تو گشته پیرایه راست چونانکه طفل را دایه زان نداری محاسن و خایه افتاب تفسه و ترین پایه</p>	<p>ای جهان را دین بدست تو دولت را دوام بخت آن گردن و گوش آفرینش را جود ابر و دیده هشت تو ملکه در محاسن اخلاق افتاب لے و در مراتب جاه</p>
<p>چونکه از تابشش تو در یوزند همه آفاق و بنده دریایه</p>	
ردیف الیا	
<p>هر پرور و سال بخشش ثانی آبان خداے راشدانی دوی ماه بموسم خزانے کان دولت نیست جاودانی آب رجب اصل شادمانے کز فضل یگانہ جمانے پیدا کردن نمیتوانے تا آخر سالش ابرمانے</p>	<p>ای راسے ملک شہ معظم اسے کرده کلیم وار عدلت شقا که شود سپرد منہ بر در دولت تو کراست نیلطان بادی ہر سال شادمانی است ایخواجہ فیلسوف فاضل کہ معنی این بخشد واجب از اول ہر منہ کہ گفتم</p>
انکہ بشہور نہ بایام +	

	مغیش ہر آئینہ بد آنے	
<p>خدا ی برہمہ کامیش زاد پرورے چو اعتقاد کنی باز گیر و شش روزے کہ کشت تشنہ بہ بیند ز ابر نور روزے کہ چون ہلال بطقے در آتش کوزے کہ وہر فلک آفتاب افروزے و لیک تا تو ہمان عود بحر میوزے چو علم آنت نباشد ازان درین روزے چو عین شجر باخبر ہی بیاموزے چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شے نزد اورایت کہ خورشید از خالت کردہ شود پای تاسر ہم در آساعت کر بندہ چو نے بوستان را نقش بنیان بندہ اندر راہ و ای بسطیش سیر فرمان تو صدرہ کردہ طے ہر دو سنگ اندازو سنگ اندازہ آن تاکہ</p>	اولہ	<p>کے کہ مدت ہی سال شعر باطل گفت کنونکہ روی نہد حبلہ و حقیقت شرع برو کہ عقل ازین اختیار آن بیند ز شعر شپ تو آن بارہای عار کشید ز شعر جان تو آن شعلہا سے نور زند و لیک تا تو ہمان وزن عود میساز تو حرف شعر کہ آری برون ز مخرج شعر تو رای شرع یا آخر ہی بری و خطا بے ای خداوندی کہ بر روی زمین فرمان تو پیش قدرت پشت گردان تو دفع گشت خم سرو آزار قبول بندہ گے باید ز تو نقشبند گل ز تاثیر صبار لطفت تو شاد ز می کامروز در اقطاع عالم سر سبز دوستان دشمنانست ہر دو مجلس میکنند</p>
	دو شمنانت تا بروز حشر سنگ اندوز عم دو شمنانت تا بروز عید سنگ اندازے	
<p>بجز ساکن عمر عصمت مبادے تو از بخت بیدار راندی کہ شاد</p>		<p>خداوند مع عصمت الدین ہمیشہ ز غم جاودان باد و خواب عصمت</p>

توئی عالم داد و دین را مدبر ز کل جهان کس نظیرے نزادت تو از عصمت صرف و تائید محض سوالیت من بندہ را بشنوا ز من از ان پس کہ چندین سوالی نمودم بہر فرصت از لیس غایت کہ کردی چہ بدیختی کردم آخر کہ اکنون دو ہفتہ است تا خدایتی دعا و بستر رفیعت رسیدہ است بنگر چو گردون بہ بیدار درخواست مابین نشانہ اموشش کردن کسے را چہ گرد و دعا قافیہ دال گردد بیک قافیہ شیر بہ عیب نیاید	نہل خود تو ہم عالم دین و دادے از انروز کز ماورہ ہر زادے نہ از آتش و آب و ز خاک بہادے بحق بزرگے و خری و دادے نگوئی بچندان کرم چون نقادے بہر سو ہم از لیس عطا باکہ دادے چو بد خد متاتم بدر بہنما دے فرین بچندین ہزار اوستادے کہ تا زان بہ نیکی بہ لب کشادے تو نیز از عنایت فروایتادے کہ در ہر دعا و تلاش بہادے چو لفظ مبادے مثل یا منادے نگویم کہ نایا ز من شد بادے
--	---

معاوی مبادت و گر چارہ نبود

مبادی تو ہرگز بکام معاوے

امی صاحبی کہ صدر وزارت جاہ تو فرمان تو کہ زیر کالیش رود جهان برہر کہ ابر عافیت سایہ فلک دست تو از وقت و ضمیر تو غایت	با وج آفتاب زند لاف برترے بار و نگار سودہ عنانی برابرے تا حشر یافت چو دریا تو نگرے بی دعویٰ خدائی و لاف پیمرے
---	--

<p>وانند بگمان کنه شعر و نه شاعر در خدمت مبارک میوت الوری کثر آستانه باد پیا ماه و شتر</p>	<p>احوال مبری و گدای شاعران شد سستی که عهد زمین بپوشان یا کنون بر آستانه میوت روز و شب</p>
<p>از لطف شامل تو طمع دار داینه قدر کاخر چه میکنی و گبی لے چه بخورے</p>	
<p>بگو از طریق طریق دیارے چپه قصود باشد بجز دوستدارے تو دالی که تو منصب آن تدارے تو انگام برت پس امیدوارے لکس را بصد میاید بر خوان گذارے چراغی دوشنگ خوری در نظر دارے دو تن با تو کردند از ان سوارے بهار ازین کیسهما شان بزارے نه حق شناسی نه درون گذارے بگو ناکی آمدین تنگ بارے</p>	<p>حمید حیدر اگر به بینے که آخر فلان راز پرسیان تو و شعر یعنی زانکه شمرت نیار امید برت ندارم هم از تو در نان و نمک در گذر کر لیستے و گرد همه عمر کیشب بنادر حرفین از نظر برے تو انداز لباسایه ساله در نشان که در دم بکس از تو چون نیک عهدی نیاید توئی کون فراخ آخراستغفر الله</p>
<p>وله</p>	
<p>که مردم بهی زان چهار نیست برے به نیکنا می آزار به بخشے و بخورے که دوست آینه باشد چو اندرونگرے</p>	<p>چهار چیز است آیین مردم بهرے یکے سخاوت طبع چو دستگاه بود و دیگر آنکه دل دوستان نیازا</p>

<p>نگاہدار سے تا وقتِ غم غم خور سے</p>	<p>سہ دیگر آنکھ زبان را بگاہ گفتنِ منت</p>
<p>چہ ارم آنکھ کسے کو بجائے تو بد کرد</p>	<p>چو عذر خواہ نام گناہ او نبرے</p>
<p>چہ گویم و ز کہ خواہم یار یارم و ز اندران یار و لیکن تو خداوند خداوندی این دار نمے آرم کہ عذری خواہم امروزت بہ شمار بشونی میرم در پیش تو لنگہ بہموار حدیثِ مصطفیٰ میدان لب الیوب انصار چنانکہ باز ندانم ردیف راز روے سخن چنانکہ چنان بہ بود ز من نگرے تا شبانگاہ ابد چار آفتاب خاورے مفتے چون اسعد شو جان ہر شرکی برے شاعری ساجر چو شہور خراسان انورے</p>	<p>خداوند اکہ داند خواست غدِ لطیف ندار و بندہ استحقاق این چندین خفاوند بستے خارجہا کردہ ام چند آنکہ مخجلت اگر چہ دم نمے آرم زدن لیکن خیاںکے آید چیزی دیگر آن تشریف را تشبیہ نہ توانکرو بزرگوار ابا آنکھ معہ ضم ز سخن ہنوز باہمہ اعراض من چو در نگرے بر سپہر صیت پیدا شد ز خاک خاوران خواہ چون بوعلی شیدانی انصاحب قرآن صوفی صافی چو سلطانِ طریقت بوسید</p>
<p>شاد باش ای قہ خاک خاوران کز روی لطیف</p>	<p>ہمچو آب بحر و خاک کان گہ فی پرورے</p>
<p>پیوستہ باز مانہ چہ ادر بندے در جوی آسیا متوطن نکر دے ورنہ ققاز و رطل طوفانِ تھور دے کے جفت گردی اگر آزادہ فردے</p>	<p>گرنستے زمانہ بچنگ و نبرد خلق در آسیای خیم بر غم نکر دے آب مراد زیر پل کس نہر دے با من غم خرابے عالمِ کلبے</p>

<p>نقشے کہ گردان و گری مبتلا شدی یاد رہد و چو مرد میان بندے بہر یا کبستین جانب خود باز پائے باہر کہ عرضہ داشتے او کرانہ کرد از خواجگان شہر چو پاری نیا فتم</p>	<p>من در خلاص او مثل حکم بردی یا کوی درو عاوش را نا گندردی یا خود بساط حاصل خود در نور دی گوئی کہ صورت غم و تیار و دردی گر خواجہ شہر یار نبودی چہ کردی</p>
<p>ازادہ کیست جیلہ مردان و انوری آن دست گاہ کو کہ من آزاد مردی</p>	
<p>ای ز تیر قطب آن گردون ای ز تشریف خاطر خورشید ہر چہ کنون خطہ اشیاست حکمت اندر نفاذ گشتہ خیال ظن جاہت ازان کشیدہ ترست سیر حکمت ازان سیر ترست گر تعد کنے عمارت عصر آدم از نسبت وجود تو یافت چون عنان قلم سپاک کرد چون رکاب گرم کران کردی قدرت گفت روز عہد است دوش با آسمان ہیگفتم</p>	<p>کہ ز نقد پیر ساخت جہے غوطھا خوردہ در موج خوسے ہمہ پاکنت تو الے شے کہ نگنی در انقیادش و کے کہ کند دور روز گاش طے کہ بو سیر ضمیرش پیے نشود بچیکس خراب از مے اخصاص خلقتہ ہیکے آب گرد و روان صاحب کے خاک بوسہ عظام حاتم طے چون جدا کرد انطل از اسطے بر سبیل سوال مطلب اے</p>

<p>لکامی علی فرج این چشم برکیت کہ مدار حیات عالم کیت گفتم این را دلیل بایا گیت میر آلبست و حق ہمیں گوید تا کہ نے را چو سرونیت قیام یاد پشت جہان چو سرب پای</p>	<p>ہمت گفت قد صمت سعل روی سوی تو کرد گفتاوسے ہیج دانے کہ ہیج گوئے ہے و من الماء کل شے سے در تموز و بہار و آرزو سے پای تا سر کمر بہیستہ چنے</p>
<p>پوشش دشمنیت کفن گشتہ ہیچو بر کرم قہ ترا کم سے</p>	
<p>بیگناہ از بن تیرا سیکنے سہو میکہ دم جفا کار سے تو من خود از سودای تو گشتہ ام گشتہ عزم شکست است از غمت ایمان نخواہم بردام و زان غمت نازدیکر سیکنے ہر ساعت روی خوب تو ترا پستی قولیت</p>	<p>واچہ از خواریت با ما سیکنے در چہ می انہم کہ عی اسیکنے ہر زمان با من چہ صفا سیکنے میشم از خونابہ دریا سیکنے وعدہ و صلہ بفر داسیکنے شاد باش احسنت زیبا سیکنے این دلیر بیا از اینجا سیکنے</p>
<p>انوری چون در سر کار توشد بر میر خلقتش چہ رسوا سیکنے</p>	
<p>کار کار ملک و بہت نزدوران وزیر عالمی از کرم آن ہمہ دہا سایش</p>	<p>آن زاصف بدل دوین زیلجان ثانی استہ از قلم این ہمہ در آسانے</p>

جود ایشان رقی رغبت روزی بخشه
 ناجوان بعیت فساد مذبی ایشان کرد
 غرض چرخ کسالت که ایشان ارند
 چند اعرصه ملکه که درو چرخه است
 مرتباً بطلت جایی که درو منقطع اند
 ملکه روز روزی بر دولت ایشان مثل
 در چنین دولت من یکین و قانع کفایت
 نظم و نثری که مراد است در نیک نگیر
 ملکیت مصر چو باید که ز اهل کنعان
 معتبر که سخت است آنکه از ان مجموع است
 هم تو اقرار کنی که انوری از روی سخن
 پس بخوانی که بدان شکل که طوطی الحمد
 تو که پوشیده دمی بینے از دور مرا
 که مرا معطی دینار از ان خواهد بود
 طاق بوطالب نهم است که دارم ز برون
 انوری اینچو پریشانی و بخوشیست است
 بر سر خوان قناعت شده به کائنات عقل
 لب به سبیل گو گو که یکے حال آرد
 ز بهی نفاذ تو در سر کار بے ممالک

عبدل ایشان حکم کسوت آبادانے
 هیچ فخر نرزد یکدم بغیر مانے
 چو بسیار برید زین همه مرگوانے
 بیدر یونان برد آرزو ویرانے
 مسرع سایه و خورشید ز بیابانے
 که نه بر مهر و گردن بودش پیشانے
 بیم آنست که آیم بر دلبے نانے
 که از ان روز بعد عاظمه ارزانے
 بنجر باشد خاصه چو بود و کنانے
 خازن خاص ملک دار و اگرستانے
 روح پاکیزه برد از سخن و جانے
 بلکه تفتیش معانی کنے اربوانے
 حال بیرون در و نم نه هانادانے
 لیے نیاز است مرا فاقه جاویدانے
 و ز درون پیر بن بوالحسن عمرانے
 پیچ دانی که سخن بر چپ نشق میرانے
 چن بر سے چو طفیلے خبر مهانے
 کاسیت گدیو چو عباس چو سگ سخنانے
 و له گرفته نسبت اسرار حکمای الهی

<p>مثالی رفعت قدر تو پیش فست گردون چو وقت نامہ دولت قضا بنام تو نبشت توئی که سرع امرت ندید و من تو وقت ز رشک یاسی منیر تو پیچ روز نباشد اگر برنج نداری که پیچ رنج مبادت بیاد تست همانا حدیث بخشش اسپه برون نمیشود از گوشم این حدیث تودان و گر با بود آنرا بهاید نباشد بعون تست پناهم که از عنایت گردون مرا در صورت حالی که هست قصه غصه بدان خدای گدازد زمانه روز و شب آرد مرا ز حادثه حالیت آشنای که تو خواست ببذل کوش که از مال جاہ حاتم طے را</p>	<p>حدیث پایہ ماہست پیش لستی ماست چهار عنصر و نه چرخ بر زردند گو است توئی که عرصہ جاہت ندید تنگ پناست که صبح جامہ ندارد بر آسمان زنگا ہے ز حسب واقعہ منیوش چند بیت کما ہے که کمر باش چو بیند کت عزیمت کا ہے حدیث اسپ نیاید برون کوس پلا ہے پیادگی و فراغت به از عقیدہ شایہ حیات باد که هرگز بهیچکس نہ پنا ہے روا بود که بگویم بنا خوشه و بنا ہے اگر چه روز تمناشی بود بسیار ہے توانی ای بنایت چنان کنی که نخوا ہے اثر نشان ز نجر بند لہاے مالی و جا ہے</p>
---	---

بقات باد که تمام آسمان سیه کون

یخا صیت نماید ز شوره مر گیا ہے

<p>ای رفعت لغرض و فیروزے در حلقہ درندہ و دوزندہ از لالہ مرغ و سبزہ خنجر تو ناصر دینی و ازین معنی</p>	<p>باز آمدہ در زمان بہروزے صف میا رمی و جگر ہیدا روزے در باغ مصاف کردہ نوروزے پژد ان ہمہ نصرت کند روزے</p>
--	--

<p>کیساعت در کمان تو کوزے چون مشعلہ نشان بر افروزے آتجا کہ با عجب اسب کی تو نرے آنرا کہ تو بازے در آموزے تا آخر من فتنہا میسوزے</p>	<p>چون تیر سادہ کار عالم را پر وانه سمند ز ظفر باشد فرزین بنے بطرح رستم را صد رخ بر پیادہ بر اندازد میساز باختیار من بندہ</p>
<p>اسے روز محافلانت شب گشتہ مے خور بہر ادول شبانروزے</p>	
<p>نیاک ننگہ تا کجہ جز بر رخ تن رے لم تکلو بالخیہ اللیشق الانفس گوئی کہ کسب ادب و تیشہ میکنے خود را چ شیر گرسنہ در تیشہ میکنے</p>	<p>خوان خواجہ کبہ ست و نان بیت الحلم بر نیشہ بر کران نان او خطے سیاہ آساون چو میستانی و دشوار میدے در وقت خجج رویی وقت دخل بان</p>
<p>چیزی نہ بیش و کم بن قلمبان بدہ آخر تو زن ہمزوچہ اندیشہ میکنے</p>	
<p>باجوئی چند بود اندر میان یک پر کے راستی گو بر چناری دودختہ انجیر کے انیت بی حمیت جوانی انیت کافر پر کے انجین عا جز وز بون کہ تو لے بر داسے خرفراخ کون کہ تو لے کاند طلب روزی ہر روزہ بمانے</p>	<p>دی لصحرارفتہ بودم تا بر آسایم دے پر کے دیدم جوانی را و راوردہ بزر گفتہ امی زیک چگوئی اندر لیل حال گفت ور کہ خشم و شہوت و خورد خواب خوشتن مردے ہی شمرے ای خواجہ مکن تا بتوانے طلب علم</p>

رو سحر کے پیش کن و سطر بنے آموز نے گوشہ و گنج و کتابے بر عاقل گر بخیر ان قیمت این ملک بداند	تا واد خود از مہتر و کمست دستانے بہتر ز بسیر گنج و بسے کام روانے امی عقل خجل نیستم از تو کہ بدانے
فرعون عذاب ابدوزین مرصع موسے کلیم اللہ جو بے و شبانے	
تو اگر شہر نگوئے چکنے خواجہ حکیم من اگر شہر نگویم پے کار سے گیرم من ہمہ شب ورق رزق فرمیشویم باد رنگین بدل عمر کہ در خانہ نہنم قیمت عمر من و عمر تو کیساں بنوم	بیوسلیت نتوانے کہ بدیر یا پوئے کہ خلاصم و ہداز جاہلے و بد خوئے تو ہمہ روز رخ از بخون میشوئے بوی آن میرم الحق تو ہانا اوئے کاخچہ من جویم از عمر تو کے میجوئے
ضلع عمر من آست کہ شہر سے گویم حاصل عمر تو این سہت کہ شہری گوئے	
ای کری کہ جہم ہفت اختر تو لے آن مارے کہ عالم را ہست معما کے مرا امروز اور سے بیک رمی کردست	ہست با لطف عرض تو بیکے ضبط کردے بختصر نیکے تر کے تنگ چشمکے فنت کے من بد واد خواہم از سہ یکے
ہیچ باشد ترا ظرافت آن کہ فرستے مرا مرا حیکے	
بارہا بان و بان برو خواندم	کہ مدہ عشوہ بہر داون سے

<p>ہم نفس مود پس فرستم کے چکنم آخر الدوام الکا</p>		<p>کیر خنید بر زبان راندم لجہ ازین من چہ بر زبان آرم</p>	
<p>چند ان وزو کہ کوہ بجنبہ تو بگرے یا مرسل الراح تو دانی نہ انورے</p>	<p>ولہ ولہ</p>	<p>میگفت انوری کہ درین سال بادها بگذشت سال و برگ جنبہ از دخت</p>	
<p>تا ابد باد در اقبال پیاسے زیر این گنبد گیتے فریاسے کاہن از طبع درو گیر و جاے آستانش انجم گیتے پیاسے مر جا خواہ فرو آئی و در آے زانکہ ز احسانش مرشد است خدا آفتابے نہ تجویل و بہر آے وین چو رایت نبود نور افزاے گشت زانگشت کرم چہ کہ کشاے دو شانت ہمہ انگشت نماے بلبل کلک برو و می سراے دائم ادشوق بود نا پر و اے کار فرمای فلک را فرماے</p>	<p>ولہ ولہ</p>	<p>این جالیون درو فر خذہ سراے چویش این شدہ از فر سودن اندر و خاصیت رقتا طلیس توانند ز رفوت پیو و لفظ و معنی صریش ہمہ انیک مجددین بوالحسن عمرانے آسمانے نہ تبیر و بفسر کال چو قدرت نبود روز افزون امی تصاویر سخا را قلمت دشمنانت ہمہ انگشت گز اے دست تو گلبن تابغ کرم است تا فلک در پی تحصیل کمال کار از روی بزرگی و شرف</p>	
	<p>طبل بدخواہ تو در زیر گلیم وز غم حادثہ نالندہ چوناے</p>		

<p>ای النوری شود که بفضل و بهر شوند بودند اگر چه شاه سخن دیگران و یک بهستنت خبر که بهتم دور از تو بالوان شغول بوده که نگر دے عیادت بند ز ایلوی ست مرا از تو این طمع بارنج و ناتوانی باد وستان مرا گو یطیب بهتر سے امر و غم مخور غم این غم است و بس که نمن غمت میشود آن جنت نعیم که گرد و جہان بود ای کرده ز پیخت فلک تخاص پیر و فی و شایه ترا مسلم در بند گے تو سپهر و ارکان ہن و سی تو یعنی کہ جرم کیوان پیشانی شیر فلک خراش از سایہ رایت زمانہ پوشے گر ہند سے مارح تو بنو دے</p>	<p>احرار روزگار و افاضل تزار است اکنون شدت مسلم بر شاعران شہ اشکم چونار دارد در خسارہ چون بے یا خود مرا محل عیادت نمی نہ خیزد چنین طمع بحقیقت ز اسبلے دل گشت پُر ز اندہ و ز صبر شدتے اینک نہاد علت تو رخ سوسے در بنم صدر عالم رسم شہنشہ مکن ظہور جنت ما و افتد کہ نفتحت ز چشم نصرت از خواشے بر جہل آفاق بے تخاص لیسان شدہ از زوی خواجہ تاشے بہرام فلک چون وثاق باشے روباہ تو در زمین خراشے وز و امن ہمت ستارہ پاشے قادر کہ شد ہی سخن تراشے</p>
<p>اسے روز جہان از تو عیب دولت آند روز سب او کہ تو نباشے</p>	
<p>آئی فکر بخواسے از اقبال و سرور سے</p>	<p>شری ز آب خشکی از آتش برون برے</p>

<p>دارد منقرضی کہ دہر روح را غذا دست مبارک تو بخوابد ہمید رست یار بچہ طاعت کہ خود بہیا لجت</p>	<p>ساز سے طریقے کہ کنی دیو را پرے از خط راست نامہ بکل صنوبرے بیار بہ شود چو تو آن راہ بگذرے</p>
<p>تو وزیری و بیج گوے تو من تو وزارت بمن سپارد مرا خداوند احرافیان آمد ستمد بہ زریں کیمبیا بم درین شہر</p>	<p>دست من بی عطای و کنے بدحتی گوے تا عطا بینے کہ تا با من کنند امشب عدیلے و گر نہ هست در طعم بخیلے</p>
<p>موت کن مرا امشب بسیلے و یا بیرون کن اینہارا بہ سیلے</p>	
<p>ای برادر گر مزاج از فضلہ خالی آمد در تو ای ماسکہ واقع بنودے در بن طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت اب نزد عاقل بیج فرقی نیست وقت مصلحت اگر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام دیدہ بر آواز واجب دار بشہور نے باور امتکرتی بے اختیار اندر ساز فعل طبع از راہ تسخیرست بی بیج اختیار راہ حکمت رو کہ در تفتیش این جنس از علوم چون بوقت ہوشیاری بر نیانی باوفاق</p>	<p>آدمی پس بالک یا دیو بودی یا پرے طفل را از پایہ اول نبودی بر ترے شخص ابرو دم زدن ہرگز نبودی قادرے انچہ بوئی میکنے یا انچہ آبے میخورے طنہ بے یوقت را خندیدہ کردی داورے کہ چنین کردہای شرف جان بیرون برے چیز دیگر را چہ اور خواب سے منکرے در جہاد و در نبات آگاہ در ما بر سرے رہ بدشواری تو ان برد از طریق شاعرے آگاہستی با حریفان چون ہاں رہ بسیرے</p>

<p>کوش دل جنبان ساکن ار اگر فاعل تو لے در گرانی کے شود ہرگز عنان آفتاب خوبیا تاج نشینم راست گویم یک سخن اشک فضلہ است و عرق فضلہ است دفع ہم مزاج گر تو خواہی گفت مخرج دیگر است ان فضلہ را دفع افزونی بہ نسبت مختلف گردد از آنکہ محدہ گدورتی ہی امساکن اجب داشتہ علم را ہرگز علم زمینہا کجا گردد و نگوین خواجہ فخر ہی ای مشامت ہوی حکمت یافتہ</p>	<p>ز آنکہ انجا از طریق خیر چون در ننگ زر سے گر چہ بیاری بکوشد چون رکاب بشتر سے تا ورق چون راست بنیانین کز یہا بشتر سے این کی را چون غذا دان چون می نشتر سے فضلہ و زبور را چون ہم بخرج ننگ سے ہست باز و بند را در گاو بچری عین سے کے نہادی کریم قرآن فی اسباب شتر سے رفتن بازار نار و رخنہ در تنہا سے گر حکیمہ زمین بھائی رنگ ہاں تا ناوار سے</p>
---	--

انچہ حالے در نظر آمد ہمیں ابیات بود
کا نذرین محض بخط خویش بنوشت انوری

<p>بخدائی کہ باز گشت بدوست نکر از ہر حفظ قوت و بس نکنم خدمت و نگویم شمع جز کہ پیروز شاہ عادل را دیگران کہ دروغ با شمع دور مگر اندر سہ گونہ نجسم نجوم بسکالم نفاق اگر چہ جہان نہ خیانت کنم نہ اندیشم</p>	<p>کہ مرا باز گشت نیست سبب خارج از چنگا نشانی و ربط و نہ گر جہان پر شود ز حاتم طے آنکہ پیروز نیست رایت و سے فی المثل گر شود بادنی شے چہ بود بس کجا بود پس کے بر شدہ است از سہیل تابا سے انوری باش ہیچگوئی سے</p>
--	---

<p>خود گشت پیچکس که دیده بود بدنگویم بگو چهره اگویم چون من از پیچکس بنامم نام کار و گر بهیسم که اگر گویم از نه محفوظ است دزد را نیکو داند از کالا ره ز نام و کم شود بر مرد خوار صحبت مباش تا باشی قصه کوتاه شد آن کنم همه شمر که اگر بگویم نه پس ازین گر کنم خبره از نه خود سوزم اینهمه گفتم و سپید گفت</p>	<p>از پس سور مهر و ماتم دے ممتلے را بود که افتدے اخطل آنجا ہے بود کا خط که نذرند عاقلانش بے عرق پاکم چنانکه نوزانے پاسبان خلقت بیدے ورنه پیدا شدست رشد ازے صاحب صد ہزار صاحب رے چونکہ توفیق دادم ایزد سے از ندامت رخم گیر و خوے گفتہ اند آخر الدوا لکے غضب شہوت ان سلول اپنے</p>
<p>عبدہ برکیت این دعا دیرا ہمتم گفت قد صحت علی</p>	
<p>مرادوستی گفت کاخر کجائے مرگفت چون بابا گیری خوا ہے بہ بیت عبادش جو البش گفتم مراد شکستن خیابان رودناید بخدائی کہ ذات بچو نش</p>	<p>چرا پیشتر نزد ما مے نیائے کہ از خدمت نیست روی رہائے چہ گفتش گفتم کہ ای روشنا کہ از ناکسان خواستن مومنائے از ہمہ عیب با یست برے</p>

ولہ

<p>در ہمہ کیشما خیر لیت خیرے</p>	<p>کہ مرا باز ماندن از خدمت</p>
<p>احرار روزگار و افاضل ترار ہے و کنون شدت مسلم بر شاعران شے اشکم چونار و اند و رخسارہ چون ہے یا خود مرا محل عیادت سے سے خیزد چنین طمع بہ حقیقت ز ابلے دل گشت پر زانہ و وز صبر شدہ سے ایناک بر رفت علت و آغاز شدہ ہے</p>	<p>ای انوری تویی کہ بفضل و ہنر نرند بودند در قیام امیران و شاعران ہست خبر کہ ہستم و دراز تو ناتوان مشغول بودہ کہ نگر دے عیاد تم نی نی ز ابلہ ہست مرا از تو آن طمع سارنج ناتوانے بنید وستان مرا گوید طبیب بہتری امروز رسم مخور</p>
<p>گر بجوئی از شریا تا ترے تا جاک غم زاد و کافی ہرے احتیاطی کن درین بیع و شرے در نگر حد ہست این یا افرے گفتمت گر بر نخی نمی از غرے</p>	<p>چار کس یابی کہ در بھوس اند قاضی طوس و سدید ہیقے تو ہی کوشی کہ نیم شان شوی تو خم خامی و من چون سنگ صلیب رخ بتو کردہ ہست طبع در سجات</p>
<p>طبع آن ہر چہ چار آو خ گفتت اے درینا کردہ باز یگرے .</p>	
<p>اکنوں بارے چو میتوانے در حال حیات این بھانے قانع نشوی بد انچہ دانے فارغ نشین ز جان نہ آنے</p>	<p>بیشی ز نہ طلب از مال ہاں تا بخیال بد چود و نان افزون نکنی برا نچہ دارے مشغول مشو بتن نہ آنے</p>

ورنہ چو برگ جہل مردے	ہرگز نرسے بزنہ گانے
دانی چہ قیاس راست بشنو	برخود چہ کتاب عشوہ خوانے
از نیسوے اجل بہ بین کہ چو لے	زافسوے اجل چنان بمانے
عادت کن از جهان سہ خصلت	ای خواجہ وقت سستی و ہیکارے
زیراکہ رستگار بدان گردی	اسید رستگاری اگر وارے
با ہیکس نگشت خرد ہمرہ	کان ہر سہ را نگر و خریدارے
در پیچ دین و کیش کسی نشیند	ہرگز این سہ مرتبہ بزارے
دانی کہ حیثیت آن بشنو از من	رادے و راستے کم آزارے
مفرد نقش قومی بستن بقاشان چین	بشنو این معنی کہین شتر حدیثی بشنوے
زوستادی نیمہ را کرد و ہچون آئینہ	اوستادی نیمہ را کرد و نقش مانوے
ای برادر خوشین را صفہ دان ہمینا	ہم بسقف نیک عالی ہم بہ بنیاد توے
بارمی از آن نیمہ شتر نقش متوالی شدن	جہد آن کن تا مگر آن نیمہ دیگر بشوے
ہر کہ سچ بد کند در حق خلق	ہمچو سچے خوشین بنید خرس
زانکہ فرمود سہت ایزد بر بنے	کیش ثلاث ان الائمے
دی زمن پر سید معروفی ز حروفان بلخ	ارشا پوشیدہ چون دارم عزیز شاد بخ
گفت گیتی را سہ در یاد و گیتی آفرین	ہر کی ز لیشان محیط از غایت بی ہر زخم

<p>آن تیز و آن بوسل و آن تنه و یک در هر گفتم او را حاشه تو این تساوی شرط نیست این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب نه آنکه اندر خدمت این خسر و صاحبقران منظم گردوز ملک موصول حصن بهرات مجلسش را سیوه کش باشد جمال صلی شادمان ز می ایقدر قدرت خداوند که از ستانت جل اقبال چو شور و الفرج</p>	<p>کیست بهتر زین سه عالی موج دریا گنج لاله هرگز که کند رمی و سوسن ناسپنج یشخ بد بد را انخی خواند سلیمان اسفنج مدحتی گوئی که حکمش طاعت است از فرسخ استحان را این بستی عرصه آن دوزخ مطبخش را دیگ شورید اینر مطبخ جای مقلوب فلک را گزین با او بخت وز عذوبت مشرب عیش چو انظم فرسخ</p>
<p>گویند که حقیقت حاصل تو گویم خطک و بیت که چپ خط نه چنین چنانکه آید سحر گاه بنزد خواجہ رفتم بدست خواجہ در دہ بدرہ دیدم در آمد مژغله و آنکہ منتظار جہانے در گفت بطف کن آخر چنان گفت کہ من لطافت نیاید</p>	<p>ولہ اے بی حاصل ز زنا گاہے از دولہ تہاے این جہانے بیتے نہ چنین چنانکہ دانے کہ بفراید مرا جا ہے و مالے کران ہرید رہ بود اور اطالے رہ بود از فرق ہرید بری ہمالے ولہ دلت میر نایہ ز چندین سفیہ سدید فقیہ سدید فقیہ</p>
<p>خداوند امید نام کہ چیزی نیست در دست ولیکن اگر کسی گوید چید او ستت روکار با چرخ ہمیشہ ہمعنان را ندے</p>	<p>ولہ اگر دیم دیہی چیزی ورنہ ہی تو معذور کہ گویم عشوہ اول روز و آخر و دستور ولہ بر ماہ عیار مر کب افشا ندے</p>

آدم پر نیست وزو محرم نیست
 اسے سراز کبر بر فلک بردہ
 بعقابے رسیدہ از گسے
 بس بس کنون کہ پیش ازین سید
 بر جہان خواجگے میرا نے
 شکاب دیگ خواجگی جو دست
 ہچو خرنباگ و خار پستے تو
 خواجہ را کہ پیش جیش سہاش
 باز اگر تو فقع خورے مثل
 از تو یک قطرہ خون اگر بچکد
 خواجہ ہستے چرانیاموزے
 امی کویت کلاہ کبریا قوت
 دستار ہزار کبر کہ بودت
 وانکہ لغسون و کوس با من
 گفتم کہ تو ہچو کیہ سختے
 القصہ سہ ہفتہ ہچو حسانہ
 نادینہ باختیار چون کس
 گفتے کہ باش تابیارند
 موبیت ہمہ تیغ زو چہ کسے

زانست کہ تو ہر اورم خواندے
 ولہ گشتہ گردان زانچم فلکے
 بسما کے رسیدہ از سکے
 حاش للہ کہ دیو را ملکہ
 ہنرت چہ نسبت تو یکے
 نہ بخیلے و ششم و بے نمکے
 صد فے ناید از تو بے فکے
 موج دریا ہیکند نیز کے
 چوبک کوزہ فقع سکے
 دور از بجا اگر ز ہم سچکے
 خواجگے گردن از شہاب ز کے
 ولہ پیوستہ کلاہ کبر بادے
 در کندہ کس ز بہت نہادے
 چون کوی در طیف بر کشادے
 گفتا شدہ ام چو کس نزاوے
 برور زویم با و ستادے
 برر بگذر بلافتادے
 گفتم کہ بقات با و وشادے
 تا یکد و دروغ خوش برادے

<p>کز عشوہ چو تیز حبلہ بادے تا تو بسخن در ایستادے</p>	<p>سن داسم تو کندہ کون را چون کبر جرسے بالیتادم</p>	
	<p>تا ابو کہ چو حسانہ نزم کردے خود نیش بخانہ باز دادے</p>	
<p>ولے کردست کنون چون جہا مراعاتے کہ کردی ہر خزانے کہ گشت از بسکہ گفتہ داستا چنان عشوہ وہی رشوت ستا بقدر حاجتم دادی زمانے بروز پیش خواہی ہر زمانے درین یکچہ کہ میکند جانے کہے دادی بیا تو تک نشانے ہمخواہ شکستن نزدبانے کہ از باجی بدزدوم ناودانے براتی دیدنی برتر کمانے ازین سرگین چنین گو سالہ مانے بکون بگرفتہ چون باد آستیا کما بان زرش ناخوردہ نانے ازین مغلو کے سید و مانے</p>	<p>خداوند اصفی الدین محمد بجالی سمع تو دالم رسیدست حدیث ہیزم و آن گفت گویا بہر شہرے کہ بود اندر خراسان ز ہر جہاں سوختندی اندر ان برغبت گفتی ارہر روز خواہے چنانکہ آمد بچنگ مرگ آخند کہے کردی بہ ہر روزک پیامے یکے گفتے کہ اینک خواہد امروز دگر گفتے دران تہ بیلر مشعب پس از یک ہفتہ از امروز و فردا یکی زین سگ پرستی مشغول است بگردن در فلندہ زندہ سالے یکسالان خوش نادیدہ آلبے ازین مغلو جکے زین دودکن کے</p>	

شعرات نوری

نه اندر هیچ شهرش آشنائی چو گشته ناپدید از چشم مردم بدسته دفع سگ را نیم خسته بناگه دیدم روزیش مرده چو دیم نایبین غایت همه بود ز روی شرم با کس بسم نگفته مر از و بار خجسته بر او باد تو دره تاملت آن از تو دارم	نه اندر هیچ شهرش آشنائی چو گشته گرد از ان پس کمانه بدگر قوت تن را استخوانه بنازارد و رون پیش دکانه بدین اندازه هر سالش زیان که بهرم داد آیارب فلاسه چه خواهم کرد احسانی چنان که در خستت کم از کاهیت کمان
--	---

در یخت ناید آخر حاجت من
بگه بیگه بناغوش قلبان

رئیس امین را چو بنی بگوئی کمن پوستین باز گون کمن بناید پیا نچه زون بردنش بر روی که خامی همه آیدم تو گر چه کمان جگر فی دله بند ان افسوس من بنیت قوی میدی دوستان را بدست نگیرد گریبان تو هیچ مبت گر فتم که در شمش واقف	که گردن فولی بسے من که در پوستین خودم افگنی بریدم وزان سخن میزنه اوین مرد زیر اند مرد من بانگشت بهجوم رسه بنگنه که دست جفا کرد نم افگنه به بین تا تو خور اچه بدوشنه که با خصم در طے پیر اسنه که تو مرد یک حرفت و سیکنه
--	--

<p>چرو جانے و صابر و سوزنے تو کر کردر آنے و کر کردنے کہ آخر کو چپہ ازین غزینے</p>	<p>ندانی کہ گردیدے گوشت علی القلع ناچار و بی هیچ شک بگوید و را آخر باین غایت</p>
<p>بنا گفتن در کشیدے مرا تو نے مرد کے خرزنا کردنے</p>	
<p>تو کوئی منکبوتی بر کس گامی تین رستے مکس کوئی بلطراف کہ وی خشک رستے در یغای بجای کون کنون فاش در رستے با صلاح صالحی و آفتاب و اسفح یک نصیحت گوش ار از بندہ قاضی ناسخ</p>	<p>زعیم حہ را ریشیت برگردین چو پاک سری دارد گل و ہر جا موئی رستہ و از ہم بجای ناف چون اول زمانہ سہ تیرندش آنکہ سایہ اش کس ندید از غایت و صلاح گر چہ راخی ہوشیار ت ناصح احوال</p>
<p>ہر کہ بردر گاہ و نذر مجلس تست از خدم در صلاح کار تست الاصلاح صالحی</p>	
<p>ترا از کجا در غور و زندگانے نہ در حرب ایام خوبے برانے گران قلبتے گران قریبانے بگوش دلت چون فرو می نخوانے چہ تاخیر ہر دست چون میتوانے تو مردم نہ قدر مردم چہ دانے</p>	<p>بدین تیزی و روشنائی گوہر نہ بردست تقدیر شکے بگیرے ترا ذوالفقار علی خود گرفتہ حقوتے کہ در گردنت ہست جود بدین مایہ داد و ستہ بعد ما ہے چرا قدر مردم ندانے و لیکن</p>
<p>خرا سبے عالم ز تو ہست پیدا</p>	

سباو کہ اندر جہان دیر مانے	
کافی آن یاش راو کافش و صمیم نیک واقف شدی غلام توام نیک نے انی کہ او خود آخر کیست ز جنس مردمان شمار خود را ہنر باید چہ رو باہی چہ شیرے ز حوص غالب از خشم بابرگ ز اسب تخت تو رشکم نیاید چہ رشک آید از ان چہ یم کہ گردون ازین داعی باند یاد دینے	چیت خدیش کافر جانے راستے خواجہ بایضاً نے لیکن اندیشہ درین نشانے گرت یزدانی داد دست و زورے خود باید چہ فارو نے چہ عورے ہمین وارندہ ہمارے و مورے نہ من بچوں توام کرے و کورے اگر پیش آید تلخ و شورے وزان دودی بر آید از تنورے
چو بر تختے جادے بر جادے چو بر ایسے ستورے بر ستورے	
ہمیشی ز ہنر طلب نہ از مال ہاں تا بخیال بد چود و نان افزون نکتے برا پنچہ یا بے مشتول مشو بہ تن نہ زینے گر جانت بعلم در ترقیت ور نہ چو برگ جبل مردے دانی چہ قیاس راست یستونو	اکنوں بارے کہ میتوالے ہو رہا حیات اینجہا نے قانع نشوے بد پنچہ دانے فارغ منشین جان کہ آنے انکہ تو و ملک جادو دانے ہر گز نرسے بزند گاسنے بر خود چہ کتاب مشو خوانے

<p>زین سوے اجل برین کہ چو نے گویند کہ حقیقت حاصل تو گویم خطکے دہشت کے چند خط نہ چنین چپا نکہ آمد</p>	<p>زین سوے اجل خیال ہما سے اے بجا اصل ز زندگانے از نعمت ہما سے این جہانے شعرے نہ چنین چپا نکہ آمد</p>
<p>نوائی سیفت رنگا اجل چون نگیری کہ الحق بانصاف در خورد آنے</p>	
<p>بخیش از محکمے چو بیخ درخت خایہ از باران فسر سودہ کیر خر عبودہ نوشتہ برو چون بر آرد سرود باشد رست گوئی اراں علاج بن عوج است مرگ را بر حیات بگزین کہ ز خمتیش دارد اندیشہ مہ ز قاضیست ہر کہ از قضیست بر سپوزد سراز گریانش راست خرطوم فیمل را ماند کافر سے کشتہ را بیفشارد زاہم مردہ را فسر و کاہید ہر کہ احیان بود تو اند کاو</p>	<p>رگیا و ہجو شاخ آہو سخت سیر اولیست پای او سودہ آسمان کیر گا و گشتہ برو راست گوئی کہ صخرہ ہماست بیشتر گفت چو بیخ مخلوحت پیل اگر پیچ زخم او بدین شیرازان تب گرفتہ در بیشہ الفیہ در حمیم از و راضی است چو دہر باد شہوے تے جالش چون لبش جرم او بجنباند چون سراز پشت خایہ بردارد شب بزمالے از برون آید از لپے کاو جان تو اند کاو</p>

<p>نخورد و ششویه تمام ادرا منتهی مشکلات است لوط راستی را شگرف حمدانیت که چنوکم بود شتر بار نخته شدنان قاضی از آتش سرا کرده پامی قاضی لنگ کونش تار و زهر می سوزد چون ز آورد و برداد برهند سر حمدان بکه بیالوده پس چون ز نار بر میان بندد گر بسجی هزار من باشد تجنگان را برابر جان شد در نهادند و در هوای عراق</p>	<p>شد بجان الفیسه غلام ادرا شکل او چون سناره مخروط سر بر آورده همچو ثعلبانیت جلین نتوان زدین بدو آرس نیست چون سخت بخردان آتش تا به بینی زد و بر ویرنگ کودکی را که خشک سپوزد کودکانی که درس باز دهند قاضی بنی از غم آسوده بسفاسی از و فرورند فتنه او هزار زن باشد خبر او بمرد سبحان شد سوخته یک بیک در و فراق</p>
<p>وله</p>	
<p>که ندارد زنگ خار انگ منی اندر عروق او شده تنگ جامه بر جرمش از بزرگی تنگ همه در قلعه کشاده بختنگ رفتن آبها از و بدرنگ</p>	<p>جستند اکیر قاضی کیزنگ عرق اندر مسام او شده باد پوست بر پشت او ز سختی چاک هم ره فتند به بسته بصلح جستن باد و دروشتاب</p>

برجسد بر فر از به چو پلنگ	در و در شیب چون ماهی
وله	
<p>کای موافق رفیق زیبا جفت در تو یارب مرا نیسب کن بر زرد از آتش جگر دم سرد لیک الثان فی الرفیق دست ناخدا خود کرا کند روزی که چو سئ زهار سن بدرود چون سن اهل آن تواند بود یا نمساید جمال در خواهم آه ازین نخت شوم طالع شوم که محب رکتم بوسه زمین خاک اورا چو مشک میجویم بد و انگشت سر میخارید ترا شتم او هر کس بدید نامه نظم داد و نیک شگفت</p>	<p>زین عم زاده دخترش را گفت که مرا گردو آن تست زین دخترش مستحق ز حضرت و درود گفت جانم فدای خدمت تست زین پس مادر و دلسوزی یارب این نخت سوی من نگو همچنین دولت که روی نمود گران کیر بسره یابم بنود مستحق بجز محرم که بود در سراے ناصر دین صحن اورا ز اشک میجویم این سبکفت و اشک عارید چون بدان پا طاقش رسید آخر الامر قاعی بگرفت</p>
شرح و بسطش که نیک شیرین بود بعد مدح و شناسه او این بود	
باو چیده انکه او شود راسه	زندگانی خسته زده قاضی

قدش تا ابد فراہم	تو ش بر جماع پانیدہ
گوش تاپای بر سرش نہی	باری اربوسہ بر سرش نہی
خایگان در رکاب اوتانان	ای سوی حجرہ حرم نازان
پروہ دارے بخایگان دادہ	بس نشیند بجلوس بادہ
بادہ چند خور و دستے کردہ	شاو و خرم نشاط مے کردہ
تے کنان سنوے بارگاہ شاہ	عربہ کردہ عذر خواہ شدہ
کہ سر بندہ خایہ میدارے	ای ہر سرکشی و جباری
مرو را سر بسد گلاب زخم	تار بہت راز ویدہ آب زخم
قاضی اندر قفا تو در پیش	چون درائی بہ بندہ خانہ خویش
برزبان صرید در کوبان	آستان خاک پای تو خوبان
مرجا مرجا در اسے در اسے	و یکک ای فرہ بہای خدا
خود خدایت دید و چندان مر	پیش تو جان و ہم بدنان مر
ایمہ کام بندہ دیدن تو	در سرا از لیے رسیدن تو
ہر دے زو کشادہ در باغ	نظم و ترتیب کردہ ام راغ
ارغوانش ز چہرہ سرواز قد	ز گیس چشم و یا عینش خد
نسترنش در حواسے گوش	سمنش راز زلف مر زنگوش
جلہ پر بار و شاخ بار برو	بر سیمین بجائے نار و رو
طرہ مشکبوسے سنبل او	عارض لالہ رنگ برگل او
ماہ رخسار رنگدہ شب	سیب اور اکہ بہت غیب

جمله اطراف او نبشت و جعد
سرا انگشت بسته فذوق او
همه در مرغزار تازه و شر
کرده او آن مزاج جانزاقوت
آب اندک در و و لمکین خوش
هر چه باید ز تیش همه هست
کنج نقصان می نرسد در و
سزوار راسته همینو است
لیکن اندر جوار او غایت
چاه یاروت را قرین گشته
تاثر تیا بذروه کرده مرے
سردسیرش نبات نارسته
کرم و شور از بخار کنده چو کور
ابر او از بخار مانے نه
بروت او از تموز نگد از و
سکناسش چو لقمه خامست
هر دم بر دلی او توانمیت
تو غریبی و فرجه باریک است
گرد رفتی و غوغا کس کن

نوبهارش نه برق دیده نه رعد
پنج دی ناشکسته رونق او
چشمه او چو چشمه کوثر
عرقی در گرفت دریا قوت
گرم و سوزان طبع چون آتش
گو یار است کرده اند بیست
اینکه ماهی ندیکس در و
ایستپن چشمه را چنان ماست
وان نهان و در میان کس است
هست لوط از و لعین گشته
غور غارش نموده کاه برے
دست از و کل جانور شسته
منقذ او چو سر گرفت تموز
باشدش رعد و روشنائی نه
کاقتابش چو سایه میسازد
عزم نتوان شدن که هم دست
زانکه مابین این آن ندست
ره نشیب است و همیشه تکیست
بان و بان بر مقام رای کن

<p> ساختش کو بهار و غار و دره کوه و باموشش فی المشل دیده کنند که از جهان برآمده گیر کت بسیر بر اثر سببم پایم بجوابی بزرگ گردانم برسان بر طریق همسایه بستد و قاصدش برفت چو باد از قضا پیک دخترش را دید بر او چنانکه تیر خدنگ طی او همچو کیمه دور و دراز جان بران کار در میان بسته حیل ساخت بر بدبیمه خود بعد تمهید حق تقای دید کرده را نگوته امتحان خطاب که زیک خنثی داشتند دو بهار عمد کردند و راز بکشان وان دوزن بانشاط غر کوز زان عجب تر چو شاد سواد آمدن آن دو قهر طبان ز قضا </p>	<p> چکمی عرصه نه خوش نه تره خود گفتم چنین که نشندی ساعتی گرد او برآمده گیر پیش ازین ورد سر نیفزایم در بخت رسیده توانم خدمت من بمعتمد خایه نامه نوشت و پس بقاصد داد قاصدش چون بنیم راه رسید کرده آهنگ قاضی کیزنگ نامه با هزار گونه نیاز نامه در دست و پایداخته قاصد دختر از طریق خرد نامه ز ولت و سرش بدرید شرح و بطی چنانکه آتش آب هر دو قاصد ز روی نسبت کار یکه گر راجو آگه دادند این یکی را طرب جنده چو یوز عجب خوشم و ساقی و جلاو آخر الامر چون بدار قضا </p>
---	--

<p>بود بر در و کیسکه مجهول یا بقولے چو سگم گنج دخستہ ہی بہت دعویٰ دارید گفت نے نے دیکھا یا راست گفت یکدم نہ پاسے بنشیند چون نشستند ہر دو بر سر و پای قاصد ان بیحجاب برد ابرو مجلسے بود آن وکیل دو کس آن کی ایستادہ برد و قدم نزد قاصدے مظالم ساکن یکے اریں شستہ آہستہ بیک و خروینک درنگر است این سخن چون بگوش قاضی شد گفت کیرنگ مرد سجان را ہمہ اند قاضیان ستار الیہ</p>	<p>چون وکیلان قاصدے معزول حجے چہ کہتہ ورنجہ ہیچکس را حکم سے آرید بر قاضی قضاات ناکارست تا بہ بنیم و رین دمش بہیند اندرون شد وکیل و گفت در شدن اولاد خدمت کرد این و آن بود از خلایق پس وین و ویک بر نہادہ کنشہم ہر دو در بالاش قضا لیکن یکے آشفٹ پیش نشستہ گفت ازان ہر دو خواجہ نصیحت گفتی از خشم ہوش قاضی شد انچہ بنفراید از خوشے جاندا آن دو کیر یا ست بخوار الیہ</p>
--	--

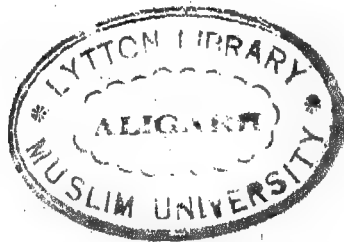
تمت بالآخر

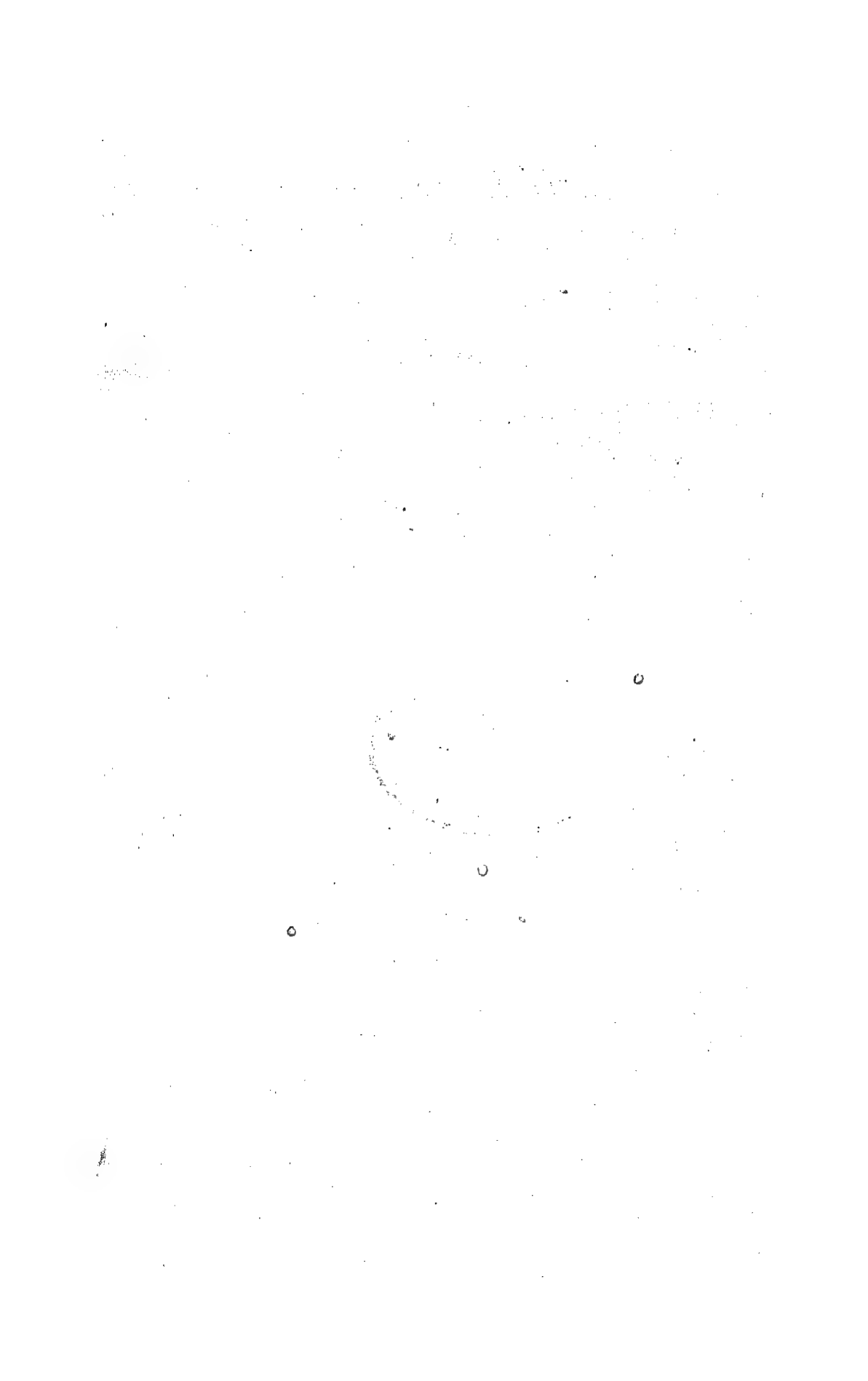
خاتمه الطبع از کار پردازان مطبع مع برنخه از حالات مصنف رح

الحمد لله که درین زمان بخت اقبال کتاب نادر انتخاب گلدسته گلزار محاسن
 کجینه اسرار پنهانی نسخه سحر حلال مرقع تمثیل خیال صوفیه عرائس مضامین غرار مثنوی
 ریاضین اشعار سطر اشاهدان انوار فروش کلامی از پردہای الفاظش با صد غنج
 و دلال در جلوه گری مسمی به قصائد انوری مع کلیات دیوان مشفقات
 از کشته خیال انور و فکر آسمان گذر علامه عصر و شمه آفاق محسود شیوا از زبانان عجم
 و عراق مقنن قوانین سخنرانی مروج احکام مکتبه رانی ناظم با کمال شاعر عظیم المثال
 و آلا اندیشه بلند نظر نگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو و کهن بنفش
 سخن شیرینشیه فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقدر لازم از زبان طوطان
 عصر جالینوس زبان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوجده الدین تخلص انوری
 که یکی از رسل ثلاثه قلم و سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید در شعر سه تن پیرانند
 قوی است که جمله برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هر چند که لایب بعدی
 بزبان سلطان سبزه جوی شمه آفاق گشته و شعر شاعری را کمال رسانیده چنانچه در تذکره
 دولت شاهیه مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری از طرفین شمس
 از شعر اکرم کسی در دانشمندی و انواع فضائل بهنامی او بود اصل او از ولایت
 بیور و سست از دیهی که او را بدنه گویند در جنب مهنه از توابع خراسان آن صحرا
 دشت خاوران میگویند و از نیست که انوری در اول حال خاوران تخلص میکرد
 استاد و عماره التماس نموده که انوری تخلص کند و عنفوان شباب در دور رسیده

مشهوری طوس تحصیل علوم مشغول میبود و در عین غلاکت و افلاس بسیر میبرد و روزی
 بر در می رسید نشست بود و دید که مردی محشم با جناس فاخره و اسب و غلام میگذرد
 پرسید که این کیست گفتند از شترای سلطان سنجرت گفت سبحان الله پائیه علم بدین
 بلد می رسد چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور خواهم ساخت
 همان شب بنام سلطان سنجرت قصیده گفت و علی الصبح آنرا بنظر سلطان گذراند
 که دو بیت از آن قصیده اینست (ایات) گردل و دوست بمر و کان باشد
 دل و دوست خدا یگان باشد + شاه سنجرت که کترین خدش + در جهان با و شاه
 نشان باشد + چون سلطان در غایت سخن شناسی بود انعام و اکرام بخشید و ملازم
 رکاب خود ساخت مدتی همراه بود و در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب
 شاگرد انوری است خوشگویی و لطیف طبع بود گویند که از خاک خاوران چهار
 بزرگی فاضل خواسته اند که نجیم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ایات) تا سپهر
 حیثت گردان شد ز خاک خاوران + تا بشانگاه آمدش چار آفتاب خاوری +
 خواجه چون بوعلی شادان و زیر نامدار + شاعری خاور چو مشهور خراسان انوری +
 صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + عالمی چون اسد مننه زهر شری بری +
 ورتز کرده مذکوره بالا مرقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت فوت کرده و این
 غلط مینماید زیرا که مشهور است که انوری تا قرآن کردن هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد
 و دو در زمان طغرل شاه سلجوقی واقع شده زنده بود و بمبائنه تمام گفت که روز قرآن همه
 سیاره با وی صعب نخواهد وزید چنانکه اشجار قدیم و بنایهای مستحکم را از پنج برکنند اما چون
 این حقیر بوقوع عنایه سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری از اینجا گریخته

بہ بلخ رفت و باقی عمر در اینجا بسر برد و در بعضی رسائل مرقوم است کہ النوری آخر عمر از خدمت
 سلاطین اجتران نمود و با بلخ عزالت شکستہ و قبروی در بلخ و در جنب مرقوم شیخ احمد خضر و دیگر
 و تانیخ فوت اورا بمیشل یافتہ اند کہ عدوش پانصد و نو و دو میشود بالجمہ چنین کتاب ہے
 مطبوع و نایاب منقول از مطبوعہ سابقہ کہ مطابق نسخہ مطبوعہ تبریز و نیز از نسخہ قلمی مملوکہ
 حمید فضل کمال نشی برج موہین لال خلف بابو بہاری لال قوم کھتری نیجاوالی ہامی
 ستلن دیلی ساکن حال مقام نابینا کی کھیڑ کہ اولادین مطبوع طبع شدہ بود اکنون در مطبع
 نشی نول کشور مقام کھنویاہ مارچ ۱۸۹۹ء مطابق ماہ رجب ۱۳۱۸ھ
 بار دوم کمال حسن زیور انطباع پوشیدہ جلوہ نما عالم گردید





دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی عمرہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی - حسین رسالہ نقل از کتاب

۱- دیباچہ کلیات -

۲- گریز - بخشی

۳- گلستان -

۴- بوستان -

۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ہجریات -

۶- طہیات - دبیر الخ و خواجہ و غزلیات قدیمہ و قطعاً

و صاحبات و متنویات و قطعاً و رباعیات و مفردات

و ہزلیات - از شاخ طبع حضرت مصلح الدین

سعدی شیرازی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - از بین جبار دیوان

۱- دیوان تحفۃ الصغیر - صغیر سن کا کلام ہو -

۲- دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام

سہو دیوان عزت الکمال - جو کمال عمر جلالیت میں

میں فرمایا -

۳- دیوان بقیۃ نقیبہ - کلام ہنگام پیری -

یہ کلیات ایک انتخاب ہر جبار دیوان روشن طرح منقوہ صاحب

کمال الملک بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہو -

کلیات نظیری نیشاپوری - از شخص فکری ملا

نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الملک ابو نصر فاریابی -

دیوان صاحب کامل - از مرزا محمد علی صاحب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان -

کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی و فارسی و

غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہو ایسا کلیات اس کتاب

کے ساتھ کیا ہو جو اس طبع میں بخشی ہو کر میں صغیر

اشعار عربی کے دو جلد میں چھپا ہو -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں

۱- دیوان بیدل - غزلیں سب ردیفوں کی -

۲- عناصر بیدل -

۳- رقعات بیدل -

۴- رنگات بیدل - تیسرے طبع شاعر کا خیال مرزا عبد القادر

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب لکھی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

دیوان حضرت احمد جام - مذکور ہیں سرخیل مارغان -

جو بہر عظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد لکھی اہل دیوان اور اس کے

ساتھ نثری جام بہر سنگھ کا کلام ہو جو ملا مرزا صاحب تھے -

دیوان کشفی - درجہ حیات بلند مولوی شاد سلامت

دیوان ہلالی - کلام اہل رمان -

دیوان قاسم - کلام سرگردہ شعرا سے نامی رمان

ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات سلیمان داؤدی

مہدیان -

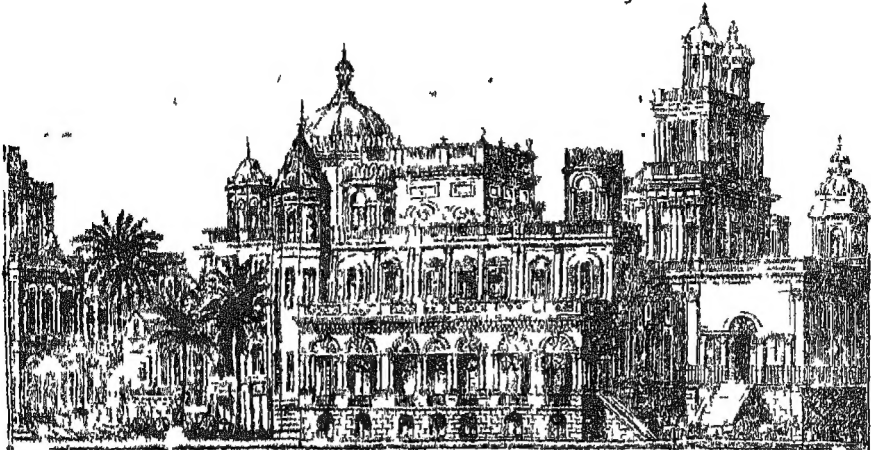
دیوان مہتاب - از شخص نازک فکر نثری نیشاپوری

سری داستانہ رئیس کزہ -

دیوان موزون - از خوش فکری صاحب راجہ

م نازین سری داستانہ کھڑے -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -



اودھ اخبار

اسی طبع سے یہ نامی صحیفہ روزانہ اشاعت پذیر ہوتا ہے اور قلع ہندوستان میں جہاں تک اردو زبان کا رواج ہے ناظرین خرد انگین کی مسرت کا باعث ہوتا ہے اودھ اخبار جس قدر ارزان ہے اس قدر ہندوستان کا کوئی اخبار ارزان نہیں اس میں ایک دن جس قدر خبریں و مضامین شائع ہوتے ہیں اس قدر شاید ہی اور کسی اخبار میں ہفتہ بھر میں درج ہوتے ہوں یا ان ہمہ شرح قیمت سبب سے کم ہے۔

شرح	قیمت اخبار روزانہ مع مصارف و گلی	قیمت اودھ اخبار ہفتہ وار
دایان ملک	۵	لہر
تعلقہ ران و رؤسا و عظام	۵	لہر
پچاس روپیہ ماہوار آمدنی والوں کو	۵	مہر
طلبہ	۵	مہر

ہفتہ کا اخبار عجب دلکش اور نئی ترتیب سے شائع ہوتا ہے۔
 اودھ اخبار میں انطبوع اشتہارات کے لیے نہایت آسان قاعدہ ہے ہر مین رضامند چھپائی یہ ہے۔
 ۱۔ عموماً عارضی اشتہاروں کی چھپائی کا نرخ فی سطر ۲ روگاہے۔
 ۲۔ تجارتی اشتہارات چھ روز یا چھ مرتبے کے لیے۔ چارم کالم یا اس سے کم فی سطر ۲۔
 ۳۔ نصف کالم یا اس سے ناکہ فی سطر ۱ روپائی۔
 ۴۔ ایک کالم فی سطر ۱۔
 ۵۔ اگر ایک مہینہ روزانہ کے لیے معاہدہ ہو گا تو ہر ایک تعین مقدار میں چارم کی تخفیف ہوگی۔
 ۶۔ ایک کالم ایک چھاپنے کے لیے ہر تینہ واقعہ ہفتہ کے اخبار میں فی سطر ۲۔
 ۷۔ چار مرتبہ کے بعد چند مرتبہ ہفتہ کے اخبار میں بلا تریم مضمون طبع ہوتا فی سطر ۱ روپائی۔
 ۸۔ اگر ایک کالم سے زیادہ ہو اور چار مرتبہ سے زیادہ طبع ہو تو فی سطر ۱۔
 اشتہارات کی چھپائی کا معاہدہ بھی ہو سکتا ہے مگر کسی حالت میں تین تینے سے کم نہ ہوگا۔

CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۲۱ } ACC. NO. ۱۱۲
 AUTHOR
 TITLE دیوان انوری

۸۹۱۶۵۱۲۱		۱۲۱	
۸۹۱۶۵۱۲۱		۱۱۲	
۱۱۲		دیوان انوری	
Date	No	Date	No
11/11/45	11/11/45		



MAULANA AZAD LIBRARY
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :- PERSIAN SECTION

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

